



Nobel Prize Winner
in Literature

هنرمندی از دنیای شناور

AN ARTIST
OF THE
FLOATING
WORLD



انتشارات ماه و خورشید

مترجم: صنّاع صدیقی

کازوئو ایشی گورو

هنرمندی از دنیای شناور

نویسنده: کازوئو ایشی گورو

ترجمه ی صنعا صدیقی



انتشارات ماه و خورشید

ترجمہٴ این اثر را با احترام بہ

قاسم صنعوی

تقدیم می‌کنم.

«صنعان صدیقی»

شمار کتاب (nbookcity.com)

اگر در یک روز آفتابی از سربالایی راهی که از پل چوبی کوچک، که هنوز در این حوالی به آن «پل تردید»^۱ می‌گویند، بالا بیاید، کمی آن‌طرف‌تر، بام خانه من بین آخرین شاخه‌های دو تا از درختان گینکو^۲ نمایان خواهد شد. حتی اگر خانه چنین جایگاه ویژه‌ای هم روی تپه نداشته باشد، باز هم یک سر و گردن از تمام خانه‌های آن دور و بر بالاتر است؛ طوری که وقتی از این راه بالا می‌آید ممکن است از خودتان بپرسید صاحب این خانه چه آدم ثروتمندی است.

اما خُب من آدمی مرفه نیستم، راستش هیچ‌وقت نبوده‌ام. شاید اگر بگویم خانه را صاحب قبلی آن ساخته، که کسی نبوده جز آکیرا سوگیمورا^۳، تا اندازه‌ای دلیلی برای شکوه و جلال آن پیدا شود. البته ممکن است شما تازه به این شهر آمده باشید که در آن صورت نام آکیرا سوگیمورا برای‌تان ناآشنا خواهد بود. اما کافی است نامش را به همه کسانی که قبل از جنگ در اینجا زندگی می‌کرده‌اند بگویید، خواهید فهمید که به مدت سی سال یا بیشتر، سوگیمورا بی‌تردید یکی از مهم‌ترین و محترم‌ترین ساکنان شهر بوده است.

با این توضیحات، وقتی بالای تپه برسید و بعد بایستید و به دروازه‌ای که از چوب مرغوب سرو ساخته شده، و به منطقه وسیعی که دورتادورش را دیوار باغ گرفته، و به بام با آن سفال‌های زیبا و لبه‌های کنده‌کاری‌شده‌ای که به شکل زیبایی از نمای خارجی آن بیرون زده نگاهی بیندازید، ممکن است از خودتان بپرسید چطور آدمی مثل من که ادعا می‌کند وضع مالی متوسطی دارد چنین ملکی را به دست آورده است. حقیقت این است که خانه را در ازای مبلغ خیلی کمی خریده‌ام؛ مبلغی که شاید در آن دوره حتی نصف ارزش واقعی ملک هم نبوده باشد. تحقق این امر نتیجه رفتار کنجکاوانه- و شاید هم از نظر بعضی‌ها احمقانه- خانواده سوگیمورا در زمان معامله بود.

حالا دیگر چیزی نزدیک به پانزده سال از آن ماجرا می‌گذرد. آن روزها که اوضاعم ظاهراً هر ماه بهتر و بهتر می‌شود، همسرم نیز فشارهایش را برای پیدا کردن خانه‌ای جدید آغاز کرده بود. همسرم طبق معمول با دوراندیشی‌ای که داشت اهمیت داشتن خانه‌ای را که در شأن‌مان باشد گوشزد می‌کرد؛ این کار او نه به خاطر غرور و خودبینی، بلکه بیشتر به خاطر پیش‌بینی ازدواج بچه‌های‌مان و نیازشان به خانه‌ای بزرگ‌تر بود. من هم با این موافق بودم، اما از آنجایی که ستسوکو^۴ دختر بزرگ‌ترم چهارده یا پانزده سال بیشتر نداشت، نیاز مبرمی به این کار نمی‌دیدم. با وجود این، به مدت یک سال یا شاید هم بیشتر، هروقت باخبر می‌شدم که خانه مناسبی را برای فروش گذاشته‌اند یادم

می‌افتاد که در موردش پرس‌وجویی کنم. اولین کسی که بهم خبر داد خانه آکیرا سوگیمورا را یک سال پس از مرگش برای فروش گذاشته‌اند یکی از دانش‌آموزانم بود. اینکه من باید این خانه را بخرم بی‌معنی به‌نظر می‌رسید و خودم هم پیشنهاد را به حساب احترام اغراق‌آمیزی که شاگردانم برایم می‌گذاشتند رد کردم. اما در این یک مورد هم تحقیق کردم و جواب غیرمنتظره‌ای دریافت کردم.

یک روز بعد از ظهر دو نفر خانم متکبر با موهای جوگندمی به دیدنم آمدند که بعداً معلوم شد دختران آکیرا سوگیمورا بوده‌اند. وقتی تعجبم را از دریافت چنین علاقه شخصی‌ای از چنین خانواده متشخصی ابراز کردم، خواهر بزرگ‌تر با لحن سردی گفت که آنها صرفاً از روی تواضع به خانه‌ام نیامده‌اند. ظرف چند ماه گذشته، تقاضاهای زیادی را برای خانه پدر فقیدشان دریافت کرده بودند که اعضای خانواده در نهایت همه آنها را رد کرده و فقط چهار تا از تقاضاها را بررسی کردند. این چهار متقاضی با دقت و تنها بر حسب شخصیت خوب و موفقیت‌شان از طرف اعضای خانواده انتخاب شده بودند.

خواهر بزرگ‌تر در ادامه گفت: «چیزی که از همه بیشتر برامون مهمه اینه که خونه‌ای که پدرمون ساخته به کسی برسه که شایستگی و ارزشش را داشته باشه. البته مجموعه‌ای از شرایط سبب شده که مبلغی هم برای آن در نظر بگیریم که بدون شک این در درجه دوم اهمیت خواهد بود. به همین خاطر ما قیمتی را برایش در نظر گرفته‌ایم.»

اینجا بود که خواهر کوچک‌تر، که به‌ندرت حرف می‌زد، نامه‌ای را بهم داد و موقع باز کردن نامه هر دو با جدیت به هم نگاه کردند. داخل پاکت تنها یک برگه بود، برگه سفیدی که رویش جز یک عدد که به شیوه‌ای فاخر و با قلم‌مو بر آن نوشته شده بود چیز دیگری نبود. خواستم شگفتی خودم را از پایین بودن قیمت نوشته‌شده ابراز کنم اما از چهره‌هایی که روبه‌رویم بودند فهمیدم که بحث بیشتر در مورد قیمت و حساب و کتاب ناخوشایند خواهد بود. خواهر بزرگ‌تر خیلی خلاصه گفت: «به‌نفع هیچ‌کدام از شماها نخواهد بود که سعی کنید پیشنهادی بالاتر از رقبای دیگر بدید. ما که تمایلی به گرفتن مبلغی بیش از میزان ذکر شده نداریم. از حالا به بعد هم به تنها چیزی که اهمیت می‌دیم و درباره‌ش فکر می‌کنیم پرستیژ مشتری‌مان خواهد بود و بس!»

می‌گفت که خودشان شخصاً آمده‌اند تا رسماً از طرف خانواده سوگیمورا از من بخواهند که آمادگی‌ام را- البته به همراه سه متقاضی دیگر- برای تحقیقات بیشتر در مورد خانواده و میزان

شایستگی‌ام اعلام کنم. و آنها نیز از این طریق می‌توانستند خریدار مناسب را انتخاب کنند.

فرایند عجیبی بود، اما من چیز ناخوشایند و قابل اعتراضی در آن نمی‌دیدم؛ در کل مثل این بود که وارد تحقیق و بحث و گفتگو در مورد ازدواج شده باشید. راستش یک جورهایی از اینکه این خانواده متعصب و قدیمی من را مشتری شایسته بدانند حس غرور بهم دست می‌داد. وقتی موافقتم را با انجام تحقیق اعلام کردم و از آنها تشکر کردم، خواهر کوچک‌تر برای اولین بار من را مخاطب قرار داد و گفت: «آقای اونو^۵ پدر ما آدم با فرهنگی بود. احترام فراوانی برای هنرمندان قائل بود. در واقع از حرفه شما هم مطلع بودند.»

روزهای پس از آن خودم شخصاً تحقیقاتی انجام دادم و به صحت حرف‌های خواهر کوچک‌تر پی بردم؛ آکیرا سوگیمورا در واقع یکی از دوستان هنر بود و بارها با هزینه شخصی از نمایشگاه‌های هنری حمایت کرده بود. علاوه بر این به شایعات جالبی هم برخوردم: ظاهراً بخش قابل توجهی از خانواده سوگیمورا از اساس با فروش خانه مخالف بودند و حتی جروب‌های شدیدی هم بین‌شان در گرفته بود. در نهایت فشار مالی راهی جز فروش خانه باقی نگذاشته بود و این شرایط عجیب و غریب هم که برای فروش خانه گذاشته بودند نشان می‌داد که در نهایت با آن دسته از اعضای خانواده که مخالف فروش خانه بودند توافقی صورت گرفته است. در اینکه چیز آمرانه‌ای در رابطه با این قرار مدارها وجود داشت، شکی نبود؛ و من هم، به نوبه خودم، آماده بودم که همدردی‌ام را با احساسات خانواده‌ای با چنین سابقه درخشانی ابراز کنم. ولی همسرم روی خوشی به قضیه تحقیقات نشان نداد.

همسرم با اعتراض گفت: «فکر می‌کنن کی هستن؟ باید بهشان بگوییم که ما دیگر تمایلی به این کار نداریم!»

گفتم: «چه ایرادی دارد؟ ما که چیزی نداریم از آنها پنهان کنیم. درسته، من خانواده پول‌داری ندارم و مطمئنم که سوگیموراها این را می‌دانند؛ باوجود این باز هم فکر می‌کنند که ما گزینه شایسته‌ای برای خرید خانه‌شان هستیم. بگذار تحقیق کنند، مطمئناً فقط چیزهایی که به نفع ما خواهد بود، پیدا خواهند کرد!» و این را هم اضافه کردم که: «در هر صورت، فکر نمی‌کنم چیزی بیش از یک تحقیق ساده، مثل تحقیق ازدواج، انجام بدن. باید به این چیزها عادت کنیم.»

با این همه، شکی نیست که آنچه خواهر بزرگ‌تر «مزایده پرستیز» می‌نامید بسیار تحسین‌برانگیز بود.

گاهی آدم از خودش می پرسد که چرا کارها اغلب با چنین معیارهایی انجام نمی گیرد. چقدر چنین رقابت هایی شرافتمندانه است که در آن به جای اندازه کیف پول افراد، اخلاق و دستاوردهایشان معیار قرار داده می شود. هنوز خاطرم هست که چقدر خوشحال شدم وقتی خانواده سوگیمورا پس از یک تحقیق درست و حسابی - مرا شایسته ترین فرد برای خانه ای می دانستند که آن همه برایش ارزش قائل بودند. و مطمئناً خانه هم آن قدر ارزش داشت که به خاطرش کمی سختی بکشیم. خانه علی رغم نمای باشکوه و خیره کننده بیرونی اش، در داخل هم نمایی داشت با چوب های صاف و طبیعی که به خاطر رگه های زیبای شان انتخاب شده بودند و همه ما که در آن زندگی می کردیم آن را بهترین عنصر برای القای آرامش و استراحت می دانستیم.

به خاطر همه اینها بود که تحکم خانواده سوگیمورا در تمام مدت معامله به وضوح دیده می شد؛ طوری که بعضی از اعضای خانواده هیچ تلاشی برای پنهان کردن خصومتی که به ما داشتند نمی کردند و شاید اگر خریدار کم تحمل تری بودیم ناراحت می شدیم و همان جا قید همه چیز را می زدیم. حتی سال های پس از آن هم گاهی بر حسب اتفاق به بعضی از اعضای خانواده شان برمی خوردم که به جای گفتگوی مؤدبانه و معمول وسط خیابان می ایستادند و درباره حال و روز خانه و هرگونه تغییری که در آن ایجاد کرده بودم سؤال پیچ می کردند.

این روزها به ندرت از سوگیموراها خبری می شنوم. گرچه اندکی پس از تحویل خانه، خواهر کوچک تری که هنگام فروش خانه هم آماده بود، به دیدنم آمد. سال های جنگ از او پیرزنی مریض و نحیف ساخته بود. او هم به همان شیوه ای که خاص خانواده آنها بود به زحمت می توانست این حقیقت را پنهان کند که می خواهد بداند خانه، و نه ساکنان آن، در طول جنگ به چه حال و روزی افتاده است. قبل از آنکه شروع کند به پرسیدن سؤالاتی در رابطه با میزان خسارت بمب به ساختمان، خیلی گذرا و سرسری از حال و روز همسر و کنجی^۲ پرسید. این کار او ابتدا برایم ناخوشایند بود؛ اما بعد که فهمیدم چطور چشم هایش ناخودآگاه به دور و بر اتاق می چرخد و چطور گاه و بی گاه در بین جملات رسمی و سبک سنگین شده اش یکهو مکث می کند، فهمیدم که بار دیگر با رجوع به خاطرات خانه قدیمی شان امواجی از احساسات را تجربه می کند؛ بعد هم وقتی از لابه لای حرف هایش فهمیدم بیشتر اعضای خانواده از هنگام فروش خانه فوت شده اند، کم کم دلم برایش سوخت و پیشنهاد کردم بقیه جاهای خانه را نیز بهش نشان بدهم.

خانه سهم خودش را از ویرانی های جنگ گرفته بود. آکیرا سوگیمورا ضلع شرقی ای را نیز به خانه

اضافه کرده بود، که از سه اتاق بزرگ تشکیل می‌شد و با یک راهروی طولانی که به سمت قسمتی از باغچه کشیده شده بود به بدنه اصلی ساختمان متصل می‌شد. طول راهرو آن قدر زیاد بود که بعضی از مردم می‌گفتند سوگیمورا آن را، به همراه ضلع شرقی، برای والدینش که می‌خواست آنها را دور از خود نگه دارد، ساخته است. به هر حال راهرو یکی از بهترین قسمت‌های خانه بود. بعد از ظهرها پرتوهای نور و سایه شاخ و برگ‌های بیرون سراسر راهرو را پر می‌کردند، طوری که آدم حس می‌کرد دارد از باغ تونل‌مانندی عبور می‌کند. عمده خسارت بمب به این قسمت از خانه وارد شده بود و وقتی از باغچه به آن نگاه می‌کردیم، متوجه شدم نمانده اشک‌های دوشیزه سوگیمورا سرازیر شود. در اینجا بود که تمام ناراحتی و دلخوری‌ام از پیرزن را در برخورد اول از یاد بردم و بهش اطمینان دادم که تمام سعی‌ام را خواهم کرد تا خسارات وارد شده را در اولین فرصت تعمیر کنم و خانه را بار دیگر به همان شکلی که پدرش ساخته بود درآورم.

وقتی این قول را بهش دادم اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم که ذخایر و امکانات به‌زودی کم می‌شود. مدت‌ها پس از تسلیم^۷ هم مجبور بودیم برای یک قطعه چوب خاص و یا تعدادی میخ هفته‌ها منتظر بمانیم. در چنین شرایطی می‌بایست تمام تلاش‌ها را صرف بازسازی قسمت اصلی خانه- که به هیچ وجه از گزند این خسارات در امان نمانده بود- می‌کردم و پیشرفت در راهرو باغ و ضلع شرقی خانه به کندی صورت می‌گرفت. هر کاری از دستم برمی‌آمد برای حفظ وضعیت آن قسمت از خانه و جلوگیری از بدتر شدنش انجام می‌دادم، ولی باز هم خیلی مانده تا بتوانیم آن قسمت از خانه را دوباره راه بیاندام و بتوانیم از آن استفاده کنیم. گذشته از این، حالا که فقط من و نوریکو^۸ در خانه مانده‌ایم به نظر می‌رسد ضرورت کمتری برای گسترش فضای زندگی‌مان وجود داشته باشد.

امروز، اگر شما را به پشت خانه ببرم و حفاظ سنگین آن را بردارم تا بتوانید بقایای راهرو باغ سوگیمورا را ببینید، ممکن است هنوز هم این حس را پیدا کنید که روزگاری این قسمت به‌راستی دل‌انگیز بوده است. ولی بی‌شک متوجه تارهای عنکبوت و کپک‌زدگی‌هایی که من نتوانسته‌ام مانع از ورود آنها شوم و نیز شکاف‌های بزرگ سقف خواهید شد که تنها با چند ورق پارچه مشمایی از آسمان جدا شده‌اند. گاهی صبح زود، حفاظ را برای دیدن تابش نور خورشید از میان ورقه‌های مشمایی که بر دیوارهای رنگی بود کنار می‌زدم و توده‌ای از گردوغبار معلق در هوا نمایان می‌شد، طوری که انگار در همان لحظه سقف فرو ریخته بود.

به جز راهرو و ضلع شرقی، جدی‌ترین خسارت به ایوان وارد شده بود. اعضای خانواده‌ام، و بلاخص

دو دخترم، همیشه دوست داشتند وقت‌شان را در آنجا بگذرانند و با هم اختلاط کنند و به تماشای باغ بنشینند؛ به‌همین دلیل، وقتی ستسوکو- آن دخترم که شوهر کرده- اولین بار پس از تسلیم به دیدن‌مان آمد، و از دیدن وضعیت خانه تا آن اندازه ناراحت شد، تعجیبی نکردم. تا آن زمان خرابی‌های اصلی را تعمیر کرده بودم، اما یکی از گوشه‌های دیوار هنوز موج داشت و ترک برداشته بود؛ همان جایی که ضربه انفجار تخته‌های زیرینش را بالا آورده بود. سقف ایوان هم از خسارت بی‌نصیب نمانده بود و هنوز هم روزهای بارانی مجبور می‌شدیم ظرف‌ها را به ردیف روی تخته‌های کف اتاق بچینیم و آبی را که از سقف چکه می‌کرد جمع کنیم.

باین‌همه، در یک سال گذشته پیشرفت قابل توجهی داشتم و ماه گذشته هم که ستسوکو دوباره به دیدن‌مان آمد، کار تعمیر ایوان تقریباً به پایان رسیده بود. نوریکو هم برای دیدن خواهرش مرخصی گرفته بود و با تداوم آن هوای خوب و دلپذیر دخترانم همچون گذشته بیشتر وقت‌شان را در آنجا صرف می‌کردند. من هم اغلب به آنها ملحق می‌شدم و گاهی همه‌چیز مثل چند سال پیش می‌شد که روزهای آفتابی همه خانواده آنجا دور هم می‌نشستیم و حرف‌های راحت و بی‌محتوایی را رد و بدل می‌کردیم. ماه گذشته- احتمالاً اولین صبح پس از رسیدن ستسوکو- پس از صبحانه بار دیگر در ایوان دور هم نشسته بودیم که نوریکو گفت:

«ستسوکو، خوشحالم که بالاخره آمدی. من هم می‌توانم نفس راحتی بکشم. پدر را سرگرم می‌کنی که این همه جلوی دست و پا نباشد.»

خواهر بزرگ‌ترش با ناراحتی روی کاناپه جابه‌جا شد و گفت: «نوریکو، واقعاً...»

نوریکو با خنده شیطنت‌آمیزی ادامه داد: «حالا که پدر بازنشسته شده به مراقبت بیشتری نیاز داره. باید سرگرمش کنی وگرنه شروع می‌کنه به خودخوری.»

ستسوکو با نگرانی خندید: «واقعاً...» بعد هم آهی کشید و رویش را به سمت باغچه برگرداند. «به نظر می‌رسد که درخت افرا کاملاً احیا شده. معرکه است.»

«پدر، ستسوکو احتمالاً نمی‌داند که این روزا چه وضعی دارید. فقط وقت‌هایی از شما رو به یاد می‌آورد که یک آدم مستبد بودید و همه‌جا به ما دستور می‌دادید. این روزا خیلی مهربان‌تر شدید، مگر نه؟»

من هم برای اینکه به ستسوکو نشان بدهم که همه اینها شوخی است لبخند زدم، ولی دختر بزرگ‌ترم همچنان ناراحت به نظر می‌رسید. نوریکو به طرف خواهرش برگشت و ادامه داد: «البته به مراقبت خیلی بیشتری نیاز داره، تمام روز را با بی‌حوصلگی دور خانه می‌چرخد.»

من هم گفتم: «مثل همیشه دارد مزخرف می‌گوید. اگر کل روز رو بی‌خود و بی‌جهت دور خانه می‌چرخم پس چه کسی این همه تعمیر را انجام داده؟»

ستسوکو به طرف من برگشت و گفت: «آره واقعاً. خونه الان خیلی زیبا شده. حتماً پدر خیلی کار کرده.»

نوریکو گفت: «برای همه قسمت‌های سختش کارگر می‌آورد. معلوم است که حرف‌هایم را باور نمی‌کنی، ستسوکو. پدر خیلی تغییر کرده. دیگه نیازی نیست ازش بترسی. خیلی آرام‌تر و مهربان‌تر شده.»

«راست می‌گی نوریکو...»

«حتی گاهی وقت‌ها غذا درست می‌کند. باورت نمی‌شه، نه؟ ولی این روزها پدر آشپز خیلی بهتری شده.»

ستسوکو یواشکی گفت: «نوریکو، به نظرم به اندازه کافی در این مورد حرف زدیم.»

«مگه نه، پدر؟ پیشرفت خیلی زیادی کردی.»

لبخند دیگری زدم و سرم را با بی‌حوصلگی تکان دادم. یادم می‌آید در آن لحظه نوریکو به سمت باغچه برگشت و درحالی که چشم‌هایش را مقابل نور آفتاب بسته بود گفت:

«خوب، پدر نمی‌تواند روی من حساب کند که وقتی ازدواج کردم برگردم اینجا و برایش آشپزی

کنم. علاوه بر مراقبت از پدر، خودم یک عالمه کارهای دیگر دارم که باید انجام بدهم.»

وقتی نوریکو این را گفت، خواهر بزرگترش - که تا آن لحظه با متانت به سمت دیگری خیره شده بود - برگشت و نگاهی تند و کنجکاوانه به من انداخت. دوباره نگاهش را به سرعت از من برگرفت؛ چرا که می‌بایست به سمت خنده نوریکو برمی‌گشت. باوجود این نگرانی تازه و عمیق‌تری رفتار ستسوکو را تحت تأثیر خود قرار داده بود و از اینکه پسر کوچولوش، به سرعت از کنار ما به طرف پایین ایوان دوید و همین به او فرصتی داد که موضوع را عوض کند، بسیار خوشحال شد.

صدایش می‌زد: «ایچیرو^۱، یک جا آرام بگیر!»

بدون شک، ایچیرو، پس از جداشدن از آپارتمان مدرن والدینش، مجذوب فضای دل‌باز خانه ما شده بود. در هر صورت به نظر نمی‌رسید که مانند ما از نشستن در ایوان خوشش بیاید، در عوض ترجیح می‌داد در امتداد ایوان با سرعت زیاد به بالا و پایین بدود. گاهی هم در امتداد تخته‌های براق سر می‌خورد. حتی چندبار نزدیک بود سینی چای ما را زمین بریزد و خواهش‌های مادرش برای آرام‌کردنش افاقه‌ای نمی‌کرد. یک‌بار هم که ستسوکو ازش خواست کنار ما روی یکی از پشته‌ها بنشیند، دلخور شد و در همان انتهای ایوان کز کرد و ماتم گرفت.

صدایش زدم: «بیا دیگه ایچیرو. من از بس همه‌ش با زن‌ها حرف زدم خسته شدم. بیا پیش من بشین تا با هم یه گپ مردانه بزنیم.»

این حرف من سبب شد که یک‌راست به آنجا بیاید. بعد هم پشته‌اش را کنار من گذاشت و خودش هم به حالت بسیار اصیلی روی پشته نشست، طوری که دست‌ها پشت کمر و شانه‌ها هم کاملاً به پشت رفته بودند.

با حالتی عبوس به من گفت: «اوچی^۲، یه سؤال دارم.»

«جونم ایچیرو، چه سؤال؟»

«می‌خوام در مورد هیولا بدونم.»

«هیولا؟»

«یه موجود ماقبل تاریخه؟»

«ماقبل تاریخ؟ تو، تو این سن از این کلمات بلدی؟ باید پسر باهوشی باشی.»

اینجا بود که ظاهراً متانت ایچیرو از میان رفت. حالتش را تغییر داد، به پشت غلتید و پاهایش را در هوا تکان می داد.

ستسوکو به سرعت در گوشش گفت: «ایچیرو! چنین رفتارای بدی آن هم جلو بابابزرگ. یالا بلند شو!»

تنها عکس العمل ایچیرو هم این بود که پاهایش را رها کرد تا با بی حالی تلی بیفتد رو زمین. بعد هم دست هایش را روی سینه به هم گره زد و چشم هایش را بست.

با صدایی خواب آلود گفت: «اوجی، هیولا برا ماقبل تاریخه؟»

«اینی که می گی چه جور هیولاییه، ایچیرو؟»

ستسوکو با لبخندی حاکی از نگرانی گفت: «لطفاً ببخشیدش! دیروز وقتی رسیدیم، بیرون از ایستگاه قطار پوستر یک فیلم را زده بودند. با سؤالاتش راننده تاکسی رو هم ذله کرده بود. چقدر بد شد که خودم نتوانستم آن پوستر را ببینم.»

«اوجی، بالاخره هیولا ماقبل تاریخ هست یا نه؟ من جواب می خوام!»

مادرش نگاه ترسناکی بهش انداخت: «ایچیرو!»

«مطمئن نیستم ایچیرو. به نظرم باید اول فیلم را ببینیم بعد جوابش را پیدا کنیم.»

«خوب کی می ریم فیلم رو ببینیم؟»

«مم. بهتره دراین باره با مادرت حرف بزنی. تو که نمی دانی، شاید برای بچه کوچولوها زیادی ترسناک باشد.»

نمی خواستم حرف ناراحت کننده ای بزنم، اما این حرف تأثیر تکان دهنده ای روی نوه ام گذاشت. به عقب غلتید و در همان حال که نشسته بود با خشم نگاهی به من انداخت و فریاد زد: «چطور جرئت می کنی! چی داری می گی؟»

ستسوکو با اضطراب فریاد زد: «ایچیرو!» ولی ایچیرو همچنان با حالتی بسیار ترسناک به من نگاه می کرد و مادرش مجبور شد از جایش بلند شود و به سمت ما بیاید. در گوشش گفت: «ایچیرو!» بعد هم بازوی ایچیرو را تکان داد. «اون طوری به بابابزرگت زل زن!»

عکس العمل ایچیرو هم این بود که دوباره به پشت افتاد و پاهایش را در هوا تکان داد. مادرش

لبخند عصبی دیگری به من زد و گفت: «خیلی بی ادبه!» بعد هم که به نظر می‌رسید دنبال کلمات بیشتری می‌گشت، دوباره لبخند زد.

نوریکو از جایش بلند شد و گفت: «ایچیرو سان^{۱۱}، چرا نمی‌آی در جمع کردن بساط صبحانه به من کمک کنی؟»

ایچیرو که همچنان داشت پاهایش را تکان می‌داد گفت: «کارای زنونه!»
«یعنی ایچیرو نمی‌آد به من کمک کنه؟ این جوری که سخت می‌شه. میز خیلی سنگینه، منم که اون قدر قوی نیستم که تنهایی بتونم وسایل رو جمع کنم. به نظرت کی می‌تونه کمکم کنه؟»

این حرف‌ها باعث شد که ایچیرو فوراً بلند شود، بعد هم بی‌آنکه به عقب برگردد و ما را نگاه کند با گام‌های بلند به طرف داخل رفت. نوریکو هم خندید و دنبالش به داخل خانه رفت.

ستسوگو با نگاهی آنها را دنبال کرد، بعد قوری چای را برداشت و فنجان من را دوباره پر کرد. صدایش را پایین آورد و گفت: «اصلاً نمی‌دانستم که همه‌چیز تا این مرحله پیش رفته. منظورم گفتگوها درباره ازدواج نوریکوئه.»

من هم سرم را تکان دادم و گفتم: «هنوز که اتفاق خاصی نیفتاده؛ در واقع، هنوز هیچ قرارومداری گذاشته نشده. تازه اول کاریم.»

«منو ببخشید، ولی از حرفایی که نوریکو چند لحظه پیش می‌گفت، طبیعتاً باورم شده که همه‌چیز تقریباً...» بعد رفته‌رفته ساکت شد و گفت: «ببخشید!» ولی طوری حرفش را زد که در آخر حرف‌هایش، انگار یک سؤال همان‌طور در هوا معلق مانده بود.

گفتم: «متأسفانه این اولین باری نیست که نوریکو از این حرف‌ها می‌زند. راستش از وقتی این گفتگوها شروع شده رفتارهای عجیب‌وغریبی از خودش نشان می‌دهد. هفته پیش آقای موری^{۱۲} به دیدن ما آمد، او را که می‌شناسی؟»

«البته که می‌شناسم. حالش خوب بود؟»

«آره به اندازه کافی خوب بود. فقط داشت از اینجا رد می‌شد که ما را صدا زد و ادای احترام کرد. مسئله اینجاست که نوریکو پیش ایشان از گفتگو درباره ازدواجش صحبت می‌کرد. رفتارش مثل الان بود، انگار که همه قرارومدارها را گذاشته باشند. واقعاً باعث خجالت بود. آقای موری حتی موقع رفتن هم بهم تبریک گفت و شغل داماد را پرسید.»

ستسو کو با حالتی متفکرانه گفت: «درسته، واقعاً خجالت‌آور بوده.»

«ولی نمی‌شود گفت تقصیر آقای موری بوده. تو که الان حرف‌های خواهرت را شنیدی. از یک غریبه انتظار داری چه فکری بکنه؟»

دخترم جوابی نداد و برای مدتی همان‌جا ساکت نشستیم. یک‌بار، وقتی بهش نگاه کردم، دیدم ستسو کو بیرون را نگاه می‌کند و به باغ خیره شده است، استکان چای را در دستانش گرفته بود و ظاهراً یادش رفته بود چیزی در دستش گرفته است. از یک ماه پیش که به دیدن‌مان آمده بود این چندمین باری بود که - شاید به دلیل درخشیدنش زیر نور آفتاب و یا چیزی شبیه به این - برای لحظه‌ای به خودم می‌آمدم و می‌دیدم که به ظاهرش خیره شده‌ام. چون بدون شک، ستسو کو هرچه سنش بالاتر می‌رود زیباتر می‌شود. جوان که بود، من و مادرش نگران بودیم که برای یک ازدواج مناسب بیش از حد ساده است. حتی وقتی بچه بود هم خصوصیات مردانه بیشتری داشت و به نظر می‌رسید هرچه به سن بلوغ نزدیک‌تر می‌شود این ویژگی‌ها بیشتر و بیشتر نمود پیدا می‌کنند؛ طوری که وقتی دخترانم با هم دعوا می‌کردند، نوریکو می‌توانست با «پسر! پسر!» گفتن خواهرش را شکست بدهد. کسی چه می‌داند که این حرف‌ها چه تأثیری بر شخصیت آدم‌ها می‌گذارند؟ مطمئناً، بی‌دلیل نیست که نوریکو این قدر یک‌دنده و ستسو کو آن همه کم‌رو و خجالتی بار آمده است. ولی حالا به نظر می‌رسد هرچه ستسو کو به سی‌سالگی‌اش نزدیک‌تر می‌شود، ظاهرش وقار و متانت تازه و انکارناپذیری به خود می‌گیرد. یادم هست که مادرش چنین روزهایی را پیش‌بینی کرده بود. همیشه می‌گفت: «تابستان که برسد ستسو کوی ما هم شکوفه خواهد داد.» فکر می‌کردم این رفتار هم‌سرم فقط راهی برای آرام کردن خودش است. ولی بعدها، و حتی چندین بار در همین ماه گذشته، با خودم فکر کردم که چقدر حرف‌هاش درست بوده است.

ستسو کو از رؤیایش بیرون آمد و نگاه دیگری به داخل خانه انداخت. بعد گفت: «به نظر من اتفاقی که سال پیش افتاد نوریکو را تا حد زیادی ناراحت کرده. حتی بیشتر از آن چیزی که ما فکرش را می‌کنیم.»

آهی کشیدم و سر تکان دادم. «شاید هم در آن زمان توجه کافی بهش نکردم.»
«من که مطمئنم پدر همه تلاشش را کرده. ولی البته، چنین اتفاق‌هایی برای یک زن یه شوک وحشتناک است.»

«باید بگویم که فکر می‌کردم کمی هم ادا درمی‌آورد؛ کاری که خواهرت هرازگاهی انجام می‌دهد.

همیشه اصرار می‌کرد که این یک جور «ازدواج عاشقانه»^{۱۳} است، پس اگر شکست بخورد، تو هم باید همین کار را بکنی. ولی شاید همه‌اش هم ادا و اطوار نبوده.

ستسوگو گفت: «ما آن موقع بهش می‌خندیدیم، ولی شایدم واقعاً «ازدواج عاشقانه» بوده.» دوباره ساکت شدیم. از داخل خانه می‌توانستیم صدای ایچيرو را بشنویم که یک‌بند چیزی را فریاد می‌زد.

ستسوگو با لحن تازه‌ای گفت: «منو ببخشید، ولی چرا هیچ‌وقت چیز بیشتری در مورد اینکه چرا خواستگاری به هم خورد نفهمیدیم؟ واقعاً غیرمنتظره بود.»

«من که نظری ندارم. دیگر اهمیتی ندارد، مگر نه؟»

ستسوگو که به نظر می‌رسید برای لحظه‌ای به چیزی فکر کرده بود گفت: «معلوم است که اهمیت ندارد، من را ببخشید!» بعد دوباره گفت: «فقط سویچی^{۱۴} هرازگاهی به اصرار در مورد پارسال از من می‌پرسد که چرا خانواده میاکه^{۱۵} می‌بایست آن‌طور پا پس بکشند.» بعد خنده ریزی که انگار خودش مخاطب آن بود کرد: «دیگر باورش شده که من رازی را می‌دانم و همه ما به‌گونه‌ای این راز را از او پنهان می‌کنیم. مدام مجبور می‌شوم دوباره این اطمینان را به او بدهم که خودم هم چیزی نمی‌دانم.»

با اندکی بی‌اعتنایی گفتم: «مطمئن باش که برای من هم به همان اندازه مرموز و ناشناخته مانده است. اگر دلایلش را می‌دانستم از تو و سویچی پنهان نمی‌کردم.»

«البته! من را ببخشید. منظورم این نبود که...» بعد هم با حالتی معذب بار دیگر رفته‌رفته ساکت شد.

به نظر می‌رسید آن روز صبح کمی سرد با دخترم برخورد کردم، ولی از طرفی هم این اولین باری نبود که ستسوگو این‌طور در مورد پارسال و پا پس کشیدن خانواده میاکه از من سؤال می‌پرسید. نمی‌دانم چرا باید فکر می‌کرد که دارم چیزی را پنهان می‌کنم. اگر میاکه‌ها دلیل خاصی هم داشتند که آن‌طور پا پس بکشند، خوب طبیعی است که به من اعتماد نکنند و چیزی به من نگویند.

حدس من این است که مسئله خیلی مهمی نبوده. درست است که پا پس کشیدن‌شان در آخرین لحظه تنها چیزی بود که نمی‌شد انتظارش را داشت، ولی چرا باید از این ماجرا به این نتیجه برسیم که حتماً چیز خاصی در این باره وجود داشته؟ به نظر من که دلایلش فقط موقعیت خانوادگی بود.

خانواده میاکه، با چیزهایی که از آنها دیده‌ام، از آن خانواده‌های مغرور و درستکاری هستند که نظر مساعدی در رابطه با ازدواج پسرشان با یک نفر از طبقه بالاتر ندارند. راستش اگر چند سال پیش بود، احتمال داشت که همان روزهای اول به سرعت پا پس بکشند. ولی علی‌رغم آنچه این زوج به آن «ازدواج عاشقانه» می‌گویند و همه صحبت‌هایی که امروزه دربارهٔ رسم و رسومات جدید وجود دارد، خانواده میاکه از آن آدم‌هایی هستند که هنوز هم نمی‌دانند کدام راه درست‌تر است. بدون شک توضیحی ساده‌تر از این برای این مسئله پیدا نمی‌شود.

ممکن هم هست که موافقت آشکار من با این وصلت باعث سردرگمی آنها شده باشد. چون من در رابطه با مسئله طبقه اجتماعی خیلی سخت نمی‌گرفتم، اصلاً در ذاتم نیست که خودم را درگیر چنین مسائلی بکنم. در واقع، هیچ‌وقت نشده در زندگی‌ام خیلی از جایگاه اجتماعی خودم آگاه باشم، حتی حالا هم، وقتی چیزی اتفاق می‌افتد یا کسی احتمالاً چیزی می‌گوید که من را به یاد جایگاه نسبتاً بالایی که در آن قرار گرفته‌ام می‌اندازد، کلی تعجب می‌کنم؛ مثلاً، همین چند شب پیش، برای خوردن نوشیدنی رفته بودم به محله قدیمی و تفریحی پایین، پیش خانم کاواکامی^{۱۶}، جایی که- این روزها به کرات اتفاق می‌افتد که- من و شینتارو^{۱۷} ظاهراً تنها مشتری‌هایش باشیم. مثل همیشه ما روی صندلی‌های پایه‌بلند کافه نشسته بودیم و سرگرم حرف‌زدن با خانم کاواکامی بودیم و از آنجاکه با گذشت چند ساعت مشتری دیگری داخل کافه نشد بحث ما خودمانی‌تر شد. یک‌جا، خانم کاواکامی داشت در مورد یکی از بستگانش حرف می‌زد و از اینکه مرد جوان قادر نبود شغلی درخور توانایی‌هایش پیدا کند شکایت می‌کرد که شینتارو به یک‌باره فریاد زد:

«اوباسان^{۱۸}، تو باید بفرستیش اینجا پیش سنسی^{۱۹}، یک توصیه‌نامه خوب از طرف سنسی به یک جای مناسب که باشد، فامیل شما هم به زودی شغل خوبی پیدا می‌کند.»

به ا عراض گفتم: «چه می‌گویی؟! شینتارو! من الان بازنشسته شدم. این روزها دیگر هیچ نوع رابطه‌ای ندارم.»

شینتارو با اصرار گفت: «یک معرفی‌نامه از شخصی در جایگاه سنسی کافی است تا احترام همه را جلب کند، آن جوان را بفرست پیش سنسی، اوباسان.»

ابتدا کمی از اطمینانی که در پافشاری‌های شینتارو بود جا خوردم. ولی بعد فهمیدم که هنوز آن کار کوچک را که سال‌ها پیش از آن برای برادر کوچک‌ترش انجام داده بودم از یاد نبرده است.

این ماجرا باید مربوط به سال ۱۹۳۵ یا ۱۹۳۶ باشد. تا آنجا که یادم می‌آید یک کار همیشگی و تکراری بود؛ معرفی‌نامه‌ای به یکی از آقایان در وزارت خارجه یا چیزی در این مایه‌ها. قرار بود بیشتر در موردش فکر کنم، با این حال یک روز بعد از ظهر که در خانه استراحت می‌کردم، همسرم صدا زد که چند نفر به ملاقاتم آمده و دم در ایستاده‌اند.

گفتم: «لطفاً به داخل راهنمایی‌شان کن.»

«ولی اصرار می‌کنند که نمی‌خواهند با آمدن به خانه مزاحمت بشن.»

رفتم دم در، شینتارو و برادر کوچک‌ترش را- که آن وقت‌ها جوانکی بیش نبود- دیدم که آنجا ایستاده بودند. به محض اینکه چشمشان به من افتاد شروع کردند به نخودی خندیدن و دولا و راست شدن و تعظیم کردن.

گفتم: «خواهش می‌کنم بیایید بالا»، ولی آن دو همچنان به خندیدن و تعظیم کردن ادامه دادند. «شینتارو خواهش می‌کنم بیایید بالا روی تاتامی^{۲۰}»

شینتارو که یک‌بند تعظیم می‌کرد و می‌خندید گفت: «نه سنسی، نهایت گستاخیه که ما دو نفر این طور به خانه شما آمديم. نهایت بی‌ادبیه. ولی نمی‌تونستیم بدون تشکر از شما بیش از این در خانه بمانیم.»

«تشریف بیاورید داخل. مطمئنم که ستسو کو الان دارد چای درست می‌کند.»

«نه سنسی، این دیگر واقعاً اوج گستاخی است.» بعد هم شینتارو رو به برادرش کرد و به سرعت و زیر لب گفت: «یوشیو! یوشیو!»

برای اولین بار مرد جوان دست از تعظیم کردن برداشت و با ترس و لرز به من نگاه کرد. بعد گفت: «تمام زندگیم از شما سپاسگزار خواهم بود. تمام توانم را به کار خواهم گرفت تا ثابت کنم که لیاقت معرفی شما را داشته‌ام. به شما اطمینان می‌دهم که ناامیدتان نمی‌کنم. سخت کار می‌کنم و تمام تلاشم را به کار می‌گیرم تا مافوق‌هایم ازم راضی باشند. و هرچقدر هم در آینده پیشرفت کنم باز هم هیچ وقت تلاش مردی را که باعث شد من کارم را شروع کنم فراموش نخواهم کرد.»

«واقعاً می‌گویم، من کار خاصی نکردم. لیاقت شما بیشتر از این حرف‌هاست.»

و این جمله اعتراض فوری هردوی آنها را برانگیخت، بعد هم شینتارو به برادرش گفت: «یوشیو، دیگه بیشتر از این مزاحم سنسی نشیم. اما قبل از رفتن، دوباره به مردی که کمکت کرد خوب نگاه

کن! واقعاً باعث افتخار ماست که حامی ما چنین آدم بانفوذ و بخشنده‌ایه.»

مرد جوان هم که سرش را بالا گرفته و به من خیره شده بود زیر لب گفت: «درسته.»

«این چه حرفیه، شینتارو، خجالت‌زده می‌کنید. لطفاً تشریف بیاورید داخل تا با خوردن و نوشیدن جشن بگیریم.»

«نه سنسی، دیگر باید بریم. نهایت بی‌ادبی بود که باین وضع به اینجا آمدم و بعد از ظهر شما را هم خراب کردیم. ولی نمی‌توانستیم حتی یک لحظه دیگر تشکر از شما رو به عقب بیندازیم.»

این ملاقات، باید اعتراف کنم، احساس موفقیت خاصی به من داد. این یکی از فرصت‌هایی بود که، وسط‌های یک شغل پرمشغله که شانس بسیار کمی به آدم می‌دهد تا بایستد و همه‌چیز را ارزیابی کند، یکهو به آدم نشان می‌داد که تا کجا پیش رفته است. چون حقیقت دارد که من تقریباً بدون آنکه از قبل به این مسئله فکر کرده باشم سبب شدم که یک مرد جوان کار خوبی را شروع کند. تا چند سال پیش، چنین کاری غیرقابل‌تصور بود؛ ولی حالا خودم را به چنین جایگاهی رسانده‌ام، بی‌آنکه خودم به آن پی ببرم.

چند شب پیش آن پایین‌ها در کافه خانم کاواکامی به شینتارو گفتم: «خیلی از چیزها نسبت به آن روزها تغییر کرده، شینتارو. الان دیگر بازنشسته شدم، دیگر آن قدرها رابطه ندارم.»

باین حال، خوب می‌دانستم که ممکن است حدس‌های شینتارو خیلی هم اشتباه نباشد. شاید اگر دوباره این کار را امتحان می‌کردم، باز هم وسعت نفوذی که داشتم بار دیگر خودم را نیز شگفت‌زده می‌کرد. همان‌طور که گفتم، من هیچ‌وقت اطلاع زیادی از جایگاه و مقام خودم نداشته‌ام.

به‌هر حال، گرچه شینتارو ممکن است گاهی وقت‌ها در مورد بعضی چیزها از خودش سادگی نشان بدهد، اما این رفتار را نباید تحقیر کرد. این روزها گیر آوردن این جور آدم‌ها که اصلاً تحت تأثیر بدبینی و تلخی روزگار ما قرار نگرفته‌اند کار آسانی نیست. از رفتن به کافه خانم کاواکامی و دیدن شینتارو که آنجا نشسته حس اطمینان‌بخشی به آدم دست می‌دهد، درست مثل اینکه آدم به مدت هفده سال یا چیزی در همین حدود هر عصر برود و او را در کافه ببیند که غرق در خیالاتش شده و به همان عادت همیشگی کلاهش را مدام روی پیشخوان می‌چرخاند. واقعاً انگار هیچ چیزی برای شینتارو تغییر نکرده است. خیلی مؤدبانه با من احوالپرسی می‌کند، انگار که هنوز هم شاگردم است و در تمام بعدازظهر، اگرچه ممکن هم هست که مست باشد، ولی مثل همیشه من را «سنسی»

خطاب می‌کند و رفتار بسیار محترمانه‌ای نسبت به من دارد. گاهی حتی با همه کنجکاوی‌های یک شاگرد جوان سؤال‌هایی از من در مورد تکنیک و سبک می‌پرسد؛ گرچه حقیقت این است که شینتارو خیلی وقت است خودش را درگیر هیچ هنر واقعی‌ای نکرده است. حالا چند سالی هست که تمام وقتش را صرف تصاویر کتاب‌ها کرده است و فکر می‌کنم که تخصص کنونی‌اش هم ماشین‌های آتش‌نشانی باشد. هر روز خدا در اتاق زیر شیروانی خانه‌اش کار می‌کند و یکی پس از دیگری به طراحی ماشین‌های آتش‌نشانی می‌پردازد. ولی به گمانم بعد از ظهرها شینتارو، بعد از نوشیدن چند پیک، دوست دارد که باور کند هنوز هم همان هنرمند جوان و ایدئالیستی است که من برای اولین بار تحت نظارت خودم درآوردم.

این جنبهٔ بچه‌گانهٔ شینتارو به کرات منبعی برای سرگرمی خانم کاواکامی، که شرارت خاصی در وجودش بود، می‌شد؛ مثلاً، همین اواخر یک شب که طوفان و باران بود، شینتارو دوان‌دوان به داخل همان کافهٔ کوچک آمد و شروع کرد به چلاندن کلاهش روی پادری.

خانم کاواکامی سرش داد کشید: «واقعاً که شینتارو سان! چه رفتاری زشتی!»
با شنیدن این، شینتارو با ناراحتی تمام سرش را بالا آورد، انگار که راستی‌راستی جرم فجیعی مرتکب شده باشد. بعد هم حساسی شروع کرد به معذرت‌خواهی و همین سبب شد که خانم کاواکامی ماجرا را ادامه بدهد.

«تاحالا همچین رفتاری ندیده بودم، شینتارو-سان. به نظر می‌آید که تو هیچ احترامی برای من قائل نیستی.»

پس از مدتی با خواهش به او گفتم: «دیگر بس است، اوباسان. کافیه. بهش بگو که باهاش شوخی می‌کنی.»

«شوخی؟ اصلاً هم شوخی نمی‌کنم. نهایت بی‌ادبیه!»

و همین‌طور پیش رفت تا اینکه شینتارو دیگر کاملاً به موجودی رقت‌انگیز بدل شده بود. ولی بعدها، در موقعیت‌های دیگری، شینتارو همچنان فکر می‌کرد سربه‌سرش می‌گذارند، درحالی‌که در واقع خیلی هم با جدیت با او برخورد شده بود. یک بار با لحن شادی خبر ژنرالی را که تازه به عنوان جنایتکار جنگی اعدام شده بود گفت و همین خانم کاواکامی را به دردرس انداخت: «همیشه این مرد رو، از وقتی که بچه بودم، تحسین می‌کردم. از خودم می‌پرسیدم که الان چه کار می‌کند. حتماً بازنشسته شده.»

آن شب چند تا مشتری جدید هم آنجا بودند و به حالتی اعتراض‌آمیز نگاهش می‌کردند. و وقتی خانم کاواکامی، که نگران تجارتش بود، کنارش رفت و یواشکی سرنوشت آن ژنرال را بهش گفت، شینتارو هم یکهو شروع کرد به خندیدن.

با صدای بلند گفت: «واقعاً اوباسان، بعضی از این جوک‌هایی که می‌گی خیلی اغراق‌آمیزن.» بی‌اعتنائی شینتارو به چنین مسائلی اغلب جالب است، ولی همان‌طور که گفتم، چیزی نیست که لایق تحقیر باشد. آدم باید شکرگزار باشد که هنوز هم هستند کسانی که آلوده بدینی‌های امروزی نشده‌اند. در واقع، شاید این ویژگی رفتاری شینتارو- این احساس که آلوده خیلی از مسائل نشده- باعث شده من در طی این سال‌های اخیر بیش از پیش، از مصاحبتش لذت ببرم.

در مورد خانم کاواکامی هم می‌شود گفت که گرچه تمام تلاشش را می‌کند که تحت تأثیر شرایط موجود قرار نگیرد، ولی نمی‌شود منکر این شد که سال‌های جنگ به کلی پیرش کرده است. قبل از جنگ، شاید هنوز هم می‌شد او را «یک خانم جوان» به حساب آورد، ولی از آن زمان به بعد به نظر می‌رسد که چیزی درونش خرد شده و فرو ریخته است. اگر آدم‌هایی را که او در جنگ از دست داده به یاد بیاورید، دیگر دلیلی برای تعجب‌تان باقی نمی‌ماند. کسب‌وکار هم روزبه‌روز برایش سخت‌تر می‌شود؛ مطمئناً برایش دشوار است که باور کند این همان محله‌ای است که شانزده، هفده سال پیش برای اولین بار مغازه‌اش را در آنجا باز کرده بود. چون به‌راستی چیزی از آن محله قدیمی و باصفای ما باقی نمانده است و تقریباً همه رقیب‌هایش نیز مغازه‌ها را تعطیل کرده و از آنجا رفته‌اند و خانم کاواکامی هم چندین بار به سرش زده بود که همین کار را انجام دهد.

وقتی برای اولین بار اینجا مغازه زد، به زور بین آن همه کافه و رستوران جا می‌شد و خاطرم هست بعضی از مردم هم شک داشتند که بتواند مدت زیادی دوام بیاورد. در واقع، به‌سختی می‌شد از آن

خیابان‌های کوچک عبور کنید و به بنرهای پارچه‌ای بی‌شماری که از هر طرف به آدم فشار می‌آوردند و از جلوی مغازه‌ها به طرف‌تان خم می‌شدند و جذابیت‌های مغازه‌هایشان را با کلمات پرشوری نشان می‌دادند برخورد نکنید. ولی آن روزها، به اندازه کافی خرید و فروش در این محله وجود داشت و همین سبب رونق هر تعداد از این مغازه‌ها می‌شد. به‌ویژه بعدازظهرهایی که هوا گرم‌تر می‌شد، محله پر می‌شد از آدم‌هایی که سلانه‌سلانه از کافه‌ای به کافه‌ای دیگر می‌رفتند یا همانجا وسط خیابان می‌ایستادند و با هم گپ می‌زدند و زمان زیادی می‌گذشت تا ماشین‌ها جرئت کنند و از آنجا بگذرند و حتی به‌سختی می‌شد دوچرخه‌ای را هم از بین آن جمعیت از عابران بی‌خیال به جلو راند.

می‌گویم «منطقه تفریحی ما»، ولی به نظرم چیزی بیش از یک محله مخصوص خوردن و نوشیدن و گپ‌زدن نبود. برای دیدن منطقه‌های تفریحی واقعی، گیشاخانه‌ها و تئاترها، باید سری به مرکز شهر می‌زدید. گرچه برای من همیشه منطقه خودمان بهتر بود. منطقه‌ای که جمع پرشور و البته محترمی را به سمت خود می‌کشاند؛ که بیشتر آنها آدم‌هایی مثل خودمان بودند؛ هنرمندان و نویسندگانی که با وعده مباحثه‌های پرشوری که تا پاسی از شب ادامه داشت و سوسه می‌شدند و به آنجا کشیده می‌شدند. مکانی که گروه خود من مرتب به آنجا می‌رفت «می‌گی - هیداری»^{۲۲} نام داشت و در جایی قرار داشت که سه خیابان فرعی همدیگر را قطع می‌کردند و محدوده سنگفرشی را به وجود می‌آوردند. می‌گی - هیداری، برخلاف دیگر همسایه‌هایش، جای بزرگ و ولنگ‌وباز و به‌هم‌ریخته‌ای بود که بالای آن یک طبقه دیگر هم بود و زن‌های مهماندار زیادی داشت که هم لباس‌های غربی به تن می‌کردند هم لباس‌های سنتی. من هم سهم ناچیز خودم را در کمک‌کردن به می‌گی - هیداری برای پیشی گرفتن از رقبای دیگرش انجام دادم و به پاس این خدمت در یکی از گوشه‌های آن، میزی را برای استفاده خصوصی به گروه ما داده بودند. آدم‌هایی که در آنجا با من به نوشیدن می‌نشستند، در واقع، همگی نخبه‌های مدرسه خودم بودند: کورودا^{۲۳}، مورا ساکی^{۲۴}، تاناکا^{۲۵}؛ مردان جوان و با استعدادی که همان موقع هم روز به‌روز بر شهرت‌شان افزوده می‌شد. همگی آن آدم‌ها از مباحثه و گپ‌وگفت لذت می‌بردند و خاترم هست که بحث‌های پرشور و بی‌شماری دور آن میز درمی‌گرفت.

باید بگویم، شینتارو، هیچ‌وقت یکی از اعضای آن گروه ممتاز نبود. من خودم با پیوستنش به گروه‌مان مخالفتی نداشتم ولی بین شاگردانم سلسله‌مراتبی وجود داشت و شینتارو هم مطمئناً

جزو مقامات بالای آن نبود. در واقع، یادم هست که یک شب، کمی بعد از آنکه شینتارو و برادرش به خانه ما آمدند، در همین رابطه سر میز چیزهایی گفتم. خاطرم هست که آدم‌هایی مثل کورودا به این می‌خندیدند که این دو برادر چقدر به‌خاطر «یک پست دفتری ساده» ممنون و سپاسگزاراند. ولی بعدها، وقتی نظر خودم را در رابطه با چگونگی افزایش میزان نفوذ و جایگاه برای شخصی که با جدیت کار می‌کند، شخصی که صرفاً نه به‌خاطر این هدف‌ها، بلکه تنها برای اینکه با تمام وجود برای هرچه بهتر انجام‌دادن کارش تلاش کند، توضیح دادم، همگی خیلی جدی گوش می‌دادند. اینجا بود که یکی از آنها- که بدون شک کورودا بود- به جلو خم شد و گفت:

«مدت‌ها بود که احساس می‌کردم سنسی از احترام زیادی که مردم این شهر برایش قائل هستند بی‌خبر است. در واقع، درست مثل همین مثالی که فرمودند و به اندازه کافی روشن بود، معروفیت ایشان هم دیگر از گستره هنر فراتر رفته و به همه جنبه‌های زندگی کشیده شده. ولی چقدر این خلق و خوی متواضعانه سنسی عادی است که خودش هم از آن بی‌خبر است. چقدر عادی ست که حتی از احترامی که مردم برایش قائل هستند خودش بیشتر از همه شگفت‌زده می‌شود. ولی برای همه ما که اینجا هستیم به هیچ وجه تعجبی ندارد. در واقع می‌شود گفت که علی‌رغم احترام فراوانی که کل مردم برای ایشان قائل می‌شوند، باز هم ماهایی که دور این میز نشستیم می‌دانیم که این میزان احترام هنوز هم کافی نیست. ولی من خودم شخصاً از این بابت مطمئنم. معروفیت ایشان، در سال‌های پیش رو، بیشتر و بیشتر خواهد شد و بزرگ‌ترین افتخار ما این خواهد بود که به دیگران بگوییم روزگاری ما شاگردان ماسوجی اونو^{۲۶} بوده‌ایم.»

حالا دیگر هیچ‌کدام از این چیزها اهمیتی ندارد؛ دیگر عادت شده بود که بعد از ظهرها، یک وقت‌هایی که همگی کمی نوشیدنی می‌خوردیم، دست‌پرورده‌های خودم به سخنرانی درباره یکی از خصلت‌های بزرگوارانه من می‌پرداختند. و به‌خصوص کورودا، که به‌نوعی سخنگوی بقیه به حساب می‌آمد، سهم قابل توجهی در این سخنرانی‌ها داشت. البته، من معمولاً اینها را نادیده می‌گرفتم، ولی در این مورد بخصوص، یعنی وقتی که شینتارو و برادرش جلوی منزل ما می‌خندیدند و تعظیم می‌کردند، گرمی موجی از رضایت و خشنودی را تجربه کردم.

ولی با همه اینها، درست نیست که بگویم فقط با بهترین شاگردانم معاشرت می‌کردم. در واقع اولین باری که پایم را داخل کافه خانم کاواکامی گذاشتم، مطمئنم به این دلیل بود که می‌خواستم آن بعد از ظهر راجع به مسئله‌ای با شینتارو حرف بزنم. امروز، که خاطره آن بعد از ظهر را به یاد

می‌آورم، می‌بینم که تصویری که به ذهنم می‌آید آمیخته شده با صداها و تصاویر دیگری از همه آن بعدازظهرهای دیگر؛ فانوس‌هایی که روی سردرهای ورودی آویزان بود، صدای خنده آدم‌هایی که بیرون از می‌گی- هیداری جمع شده بودند، بوی تند غذاهای سرخ‌شده، زن مهمانداری که مردی را ترغیب می‌کرد که پیش همسرش برگردد و طنین صداهایی که از هر طرف به گوش می‌رسید؛ و صدای صندل‌های چوبی بی‌شماری که روی سطح بتونی در حرکت بودند. یادم هست یکی از آن شب‌های گرم تابستان بود و از آنجا که نتوانسته بودم شینتارو را در پاتوق همیشگی‌اش پیدا کنم برای مدتی دور آن کافه‌های کوچک چرخیدم. علی‌رغم رقابتی که بدون شک بین آن مراکز وجود داشت، جو دوستانه‌ای هم در آنجا حاکم بود و کاملاً عادی بود که اگر آن شب سراغ شینتارو را از یکی از این کافه‌ها می‌گرفتم، خانم مهماندار، بی هیچ دلخوری، بهم توصیه کند که سراغش را از «کافه جدید» بگیرم.

بدون شک خانم کاواکامی هم ممکن است حرف‌هایی درباره تغییرات زیاد- یا به قول خودش «پیشرفت‌های اندک» ی که در طول این سال‌ها به وجود آورده- داشته باشد. ولی به نظر من کافه کوچکی که امروز دارد تقریباً می‌شود گفت که نسبت به همان شب اولی که به آنجا رفته بودم تغییر چندانی نکرده است. هنگام ورود، آدم خودبه‌خود متوجه نوعی تضاد بین پیشخوان کافه، که لامپ‌های گرمایی روی آن به میزان زیادی پایین آمده و آن را روشن کرده‌اند، با بقیه اتاق می‌شود که در سایه فرو رفته است. اغلب مشتری‌ها ترجیح می‌دهند که جلوی پیشخوان که درون استخری پر از نور قرار گرفته است بنشینند و همین امر حس گرم و دوستانه‌ای به کافه می‌دهد. خاطرم هست که اولین شب حضورم در آنجا دوروبرم را با رضایت تمام نگاه می‌کردم، این روزها هم، علی‌رغم تغییرات زیادی که دنیای دوروبر آن را به کلی دگرگون کرده، هنوز هم کافه خانم کاواکامی مثل همیشه باصفاست.

ولی کمتر چیزی هست که تغییر نکرده باشد. این روزها اگر از کافه خانم کاواکامی خارج شوید و دم در بایستید باورتان خواهد شد که همین حالا داشتید در یکی از پایگاه‌های تمدن نوشیدنی می‌خوردید. در هر طرف، جز برهوتی از آجرها و قلوه‌سنگ‌های ویران‌شده چیز دیگری به چشم نمی‌خورد. تنها قسمت پستی بعضی از ساختمان‌ها در آن دوردست‌هاست که به شما یادآوری می‌کند فاصله زیادی با مرکز شهر، یا به قول خانم کاواکامی: «ویرانه‌های جنگی» ندارید. ولی خاطرم هست که زمان کمی پس از تسلیم داشتم در این منطقه قدم می‌زدم و بعضی از آن

ساختمان‌ها هم هنوز سرپا بودند. می‌گی- هیداری هم همان‌جا بود، همه پنجره‌هایش شکسته و قسمتی از سقف هم به داخل فرو ریخته بود. و خاطرم هست وقتی از کنار آن ساختمان‌های ویران شده راه می‌رفتم، با خودم فکر می‌کردم که آیا می‌شود یک بار دیگر دوباره از نو ساخته شوند؟ بعد هم که یک روز صبح از آنجا رد شدم و دیدم بولدورها همه چیز را ویران کرده‌اند.

به‌همین خاطر حالا دیگر در آن طرف خیابان جز ویرانه چیز دیگری وجود ندارد. حتماً مسئولان برنامه‌ای برایش دارند، ولی سه سالی می‌شود که همان‌طور دست‌نخورده مانده است. آب باران در گودال‌های کوچک جمع می‌شود و بین آجرهای شکسته بوی بدی به خودش می‌گیرد. به‌همین خاطر، خانم کاواکامی روی پنجره‌های کافه‌اش پشه‌بند نصب کرده؛ از نظر او این کار نه تنها بد نیست بلکه باعث جذب مشتری هم می‌شود. ساختمان‌های طرف کافه خانم کاواکامی هنوز هم سرپا هستند اما بیشترشان خالی از سکنه‌اند؛ مثلاً همین ساختمان‌هایی که در دو طرف قرار دارند مدت‌هاست که خالی هستند و همین امر باعث نگرانی خانم کاواکامی شده. اغلب به ما می‌گوید اگر یکهو بزند و پولدار شود همه این ملک‌ها را می‌خرد و آنها را توسعه می‌دهد. ولی درعین حال منتظر است یکی بیاید و برود در این خانه‌ها زندگی کند؛ حتی برایش هم مهم نیست که این املاک هم مثل ملک خودش به کافه یا هر چیز دیگری تبدیل بشوند، فقط به شرطی که دیگر مجبور نباشد وسط این قبرستان زندگی کند.

اگر هنگام تاریک شدن هوا از کافه خانم کاواکامی بیرون بیایید، شاید ترغیب شوید که برای لحظه‌ای بایستید و به آن برهوت روبه‌رویتان خیره شوید. شاید هنوز هم بتوانید از میان تاریکی آنجا تپه‌هایی از آجرهای شکسته و الوارها و احتمالاً اینجا و آنجا هم تکه‌لوله‌هایی را که مثل گیاهان هرز از زمین سر برآورده‌اند، ببینید. ولی بعد که کمی راه رفتید و از کنار کپه‌های قلوه‌سنگ‌ها و آجرهای بیشتری رد شدید، چالاب‌های کوچک بی‌شماری را خواهید دید که به محض اینکه نور لامپ‌ها در آنها بیفتد برق می‌زنند.

و اگر به پای تپه‌ای برسید که خانه من بالای آن واقع شده، و بعد هم روی پل تردید بایستید و به عقب برگردید و به بقایای منطقه تفریحی قدیمی ما نگاهی بیندازید، اگر آفتاب هنوز طلوع نکرده باشد، ممکن است ردیف تیرهای تلگراف قدیمی را- که هنوز هم سیمی نیست که آنها را به هم وصل کند- ببیند که در روشنایی پایین‌های مسیری که از آن آمده‌اید ناپدید می‌شوند و شاید هم بتوانید گله‌های سیاه‌رنگ پرنده‌هایی را ببینید که به دشواری روی همان تیرها نشسته‌اند و انگار که

منتظر سیم‌هایی هستند که روزگاری با نشستن بر آنها روی آسمان خطی می‌کشیدند.

همین اواخر، یک روز بعدازظهر روی همان پل چوبی کوچک ایستاده بودم و در آن دوردست‌ها چشمم به دو ستون از دود افتاد که از میان خرابه‌ها بلند می‌شدند. شاید کار کارگرهای دولتی بود که مشغول انجام بعضی از این برنامه‌هایی بودند که به‌طور ملال‌انگیزی کند پیش می‌رفت و شاید هم کار بچه‌هایی بود که سرگرم بازی خرابکارانه‌ای بودند. هرچه بود، دیدن آن ستون‌های دود بر زمینه آسمان حس غم‌انگیزی به من داد. همچون تل آتشی بودند که از آیین مرده‌سوزان فراموش‌شده‌ای به‌جا مانده باشد. یا به قول خانم کاواکامی، مثل یک گورستان، و وقتی همه آن آدم‌هایی را که روزگاری در اینجا رفت‌وآمد داشتند به یاد می‌آوردید، چاره دیگری ندارید جز اینکه اینجا را همین‌طور تصور کنید.

ولی دارم از اصل موضوع دور می‌شوم. می‌خواستم در اینجا جزئیاتی را از ماندن ستسوکو پیش ما در ماه گذشته به یاد بیاورم. همان‌طور که احتمالاً قبلاً هم گفته‌ام، ستسوکو روز اولی که به دیدن ما آمد بیشتر روز را، با حرف‌زدن با خواهرش در ایوان سپری کرد. نزدیک به انتهای بعدازظهر بود که یک لحظه، آن هم وقتی که دخترانم کاملاً گرم صحبت‌های زنانه‌شان بودند، یادم افتاد آنها را تنها گذاشته‌ام تا دنبال نوهام بروم که چند دقیقه قبل دویده و به داخل خانه رفته بود.

داشتم از راهرو پایین می‌آمدم که ضربه سنگینی تمام خانه را به لرزه درآورد. وحشت‌زده، به داخل اتاق پذیرایی دویدم. آن موقع از روز، اتاق پذیرایی ما عمدتاً در سایه قرار می‌گیرد؛ پس از عبور از روشنایی ایوان، چند لحظه طول کشید تا مطمئن شوم که ایچيرو اصلاً داخل اتاق نیست. بعد صدای ضربه دیگری آمد و به دنبال آن صدای چند ضربه دیگر که همراه بود با صدای نوهام که فریاد می‌زد: «یها! یها!» صدا از اتاق پیانوی مجاور می‌آمد. خودم را به آستانه در رساندم؛ برای لحظه‌ای گوش دادم و بعد یواشکی خودم را به پشت دیوار رساندم.

بر خلاف اتاق پذیرایی، اتاق پیانو در تمام طول روز در معرض نور آفتاب قرار دارد. اتاق پر از نور شفاف و تندی می‌شود و اگر کمی بزرگ‌تر بود جای فوق‌العاده‌ای برای صرف غذا می‌شد. روزگاری، از آن برای نگهداری نقاشی‌ها و وسایل دیگر استفاده می‌کردم، اما این روزها، به‌جز این پیانوی ایستاده آلمانی، اتاق عملاً خالی است. بدون شک این خلوت بودن نوهام را تحریک می‌کند، درست مثل ایوان که اوایلش خلوت بود؛ چون می‌دیدمش که به حالت کنج‌کاوانه‌ای کف اتاق راه می‌رود و پاهایش را روی زمین می‌کوبد، که حدس زدم ادای آدمی را درمی‌آورد که داخل یک زمین

روباز اسبش را چهارنعل می برد. از آنجایی که پشتش به در اتاق بود کمی طول کشید تا بفهمد کسی نگاهش می کند.

با عصبانیت برگشت و گفت: «اوجی! مگه نمی بینی که کار دارم؟»
«معذرت می خوام ایچیرو، حواسم نبود.»

شماره کتاب (nbookcity.com)

«الان نمی‌تونم باهات بازی کنم.»

«من واقعاً معذرت می‌خوام. صدای جالبی از اینجا می‌آمد، با خودم فکر کردم بیایم اینجا و تماشا کنم.»

برای لحظه‌ای، نوهام همان‌طور با جدیت به من خیره شد. بعد هم با بدخلقی گفت: «باشه. ولی باید بشینی و ساکت باشی. من کار دارم.»

با خنده گفتم: «خیلی خوب. واقعاً دستت درد نکنه ایچپرو.»

وقتی از عرض اتاق گذشتم و کنار پنجره نشستم نوهام همچنان با عصبانیت به من نگاه می‌کرد. دیروز عصر که ایچپرو با مادرش رسیده بودند، یک دفتر نقاشی و تعدادی مداد شمعی رنگارنگ به‌عنوان هدیه برایش گرفتم. در آن لحظه دیدم که دفتر نقاشی روی تاتامی افتاده و سه، چهارتا از مدادشمعی‌ها هم دوروبرش پخش شده‌اند. بعد متوجه شدم که چند صفحه اول دفتر نقاشی شده و خواستم خودم را به آنها برسانم و نگاهی بهشان بیندازم، که در همین لحظه ایچپرو ناگهان نمایشش را، که با ورود من قطع شده بود، دوباره از سر گرفت.

«یه‌ها! یه‌ها!»

برای مدتی همان‌طور نگاهش کردم ولی از صحنه‌هایی که اجرا می‌کرد چیز زیادی نفهمیدم. در فاصله این صحنه‌ها مدام حرکات اسبش را تکرار می‌کرد. و در بقیه نمایش هم ظاهراً داشت با دشمنان نامرئی بی‌شماری می‌جنگید. در تمام مدت، خطوطی از دیالوگ‌ها را مدام زیر لب تکرار می‌کرد. خیلی سعی کردم تا چیزی دستگیرم شود ولی می‌شود گفت از کلمات واقعی استفاده نمی‌کرد و فقط داشت با زبانش صدا در می‌آورد.

گرچه سعی می‌کرد به من بی‌توجهی کند، ولی واضح بود که حضور من تأثیر بازدارنده‌ای داشت. چندین بار وسط اجرا ایستاد، انگار که دیگر الهامی بهش نمی‌رسد، بعد دوباره نقشش را از سر گرفت. بعد هم طولی نکشید که خسته شد و تلیی افتاد کف اتاق. با خودم فکر کردم که برایش دست بزنم، ولی بعد منصرف شدم.

«فوق‌العاده بود، ایچپرو. ولی بگو ببینم، ادای کی رو در می‌آوردی؟»

«خودت حدس بزن، اوجی.»

«م م م! شاید لرد یوشیتسونه^{۲۷}؟ نه؟ خوب، یه سامورایی جنگجو؟ م م م! وشایدم یه نینجا؟ نینجای

«حدس اوجی کاملاً اشتباهه.»

«خوب خودت بگو. داشتی ادای کی رو در می آوردی؟»

«لون رنجر^{۲۹}»

«چی؟»

«لون رنجر! هی برو سیلور^{۳۰}»

«لون رنجر؟ یه کابویه؟»

ایچیرو دوباره شروع کرد به چهارنعل تاختن: «هی برو سیلور!» و این بار صدای شیهه اسب را هم از خودش در آورد.

مدتی نوهام را تماشا کردم. سرانجام پرسیدم: «از کجا یاد گرفتی که نقش کابوی ها رو بازی کنی، ایچیرو؟» ولی او سرگرم کار خودش بود و چهارنعل می تاخت و شیهه می کشید.

این بار با حالت جدی تری گفتم: «ایچیرو، یه لحظه وایسا و به حرفام گوش بده! خیلی جالبه، شایدم جالبتر باشه که ادای کسی مثله لرد یوشیتسونه رو دربیاری. می خوای بهت بگم چرا؟ گوش بده ایچیرو، اوجی داره برات توضیح می ده. ایچیرو، به اوجی - سانت گوش بده، ایچیرو!» احتمالاً صدایم را بیش از اندازه بالا برده بودم که یکهو ایستاد و با حالتی بهت زده بهم نگاه کرد. من هم برای لحظاتی همان طور نگاش کردم و بعد آهی کشیدم.

«معذرت می خوام ایچیرو، نباید مزاحم کارت می شدم. البته که می تونی هر کسی که دلت می خواد باشی. حتی یه کابوی. باید اوجیت رو ببخشی. یک لحظه حواسش نبود.»

نوهام همان طور بهم خیره شده بود، و با خودم فکر کردم که الان است بزند زیر گریه و یا بدو بدو از اتاق بیرون برود.

«ایچیرو، خواهش می کنم همون کاری را که می کردی ادامه بده.»

کمی بعد از آن هم، ایچیرو همان طور به من خیره ماند. بعد یکهو فریاد زد: «لون رنجر! هی برو سیلور!» بعد هم شروع کرد به چهار نعل تاختن. این بار خیلی محکم تر از دفعات قبل پاهایش را روی زمین می کوبید، و کاری کرد که همه اتاق دوروبرمان بلرزد. کمی تماشایش کردم و بعد رفتم و دفتر نقاشی اش را برداشتم.

ایچیرو چهار پنج صفحه اول را تقریباً هدر داده بود. تکنیکش به هیچ وجه بد نبود ولی طرح‌های داخلش - قطارها و واگن‌های برقی - از همان ابتدا نادیده گرفته شده بودند. ایچیرو دید که دفتر طراحی‌اش را نگاه می‌کنم و با عجله خودش را به من رساند.

«اوجی، کی گفته دفتر نقاشی‌مو نگاه کنی؟» بعد هم سعی کرد که دفتر را از دستم بقاپد ولی اجازه ندادم دستش به آن برسد.

«ایچیرو، انقد بد نباش. اوجی می‌خواد بدون‌ه که با مداد شمعی‌هایی که بهت داده چه کار کردی. این جووری منصفانه‌تره.» دفتر طراحی را پایین آوردم و اولین نقاشی‌اش را باز کردم. «خیلی خوبه، ایچیرو. م م م! ولی اگر بخواهی می‌تونم حتی از این هم بهتر بشی.»

«اوجی، نباید اونا رو ببینه!»

بار دیگر نوهام تلاش کرد که دفتر را بقاپد و مجبورم می‌کرد که با بازوهایم جلوی دست‌هایش را بگیرم.

«اوجی! کتابمو پس بده!»

«بسه دیگه ایچیرو! بگذار اوجی نگاهی بهش بندازه. ایچیرو برو آن مداد شمعی‌ها را که آنجا افتاده بیار. آنها را بیار تا با هم یک نقاشی بکشیم. اوجی بهت یادت می‌ده که چطور نقاشی بکشی.»

این حرف‌ها تأثیر شگفت‌آوری داشت. نوهام فوراً دست از دعواکردن برداشت و رفت تا مدادشمعی‌هایی را که کف اتاق پخش شده بود جمع کند. وقتی برگشت، حالت جدیدی، نوعی شیفتگی، در رفتارش دیده می‌شد. کنارم نشست و مدادشمعی‌ها را به طرفم دراز کرد، به دقت نگاه می‌کرد، ولی چیزی نمی‌گفت.

صفحه جدیدی از دفتر نقاشی را باز کردم و آن را جلوی‌ش گذاشتم: «ایچیرو بگذار ببینم اول تو چی می‌کشی. تا ببینیم اوجی می‌تونه در صورت امکان یه کم بهترش کنه. چی می‌خوای بکشی؟» نوهام خیلی ساکت شده بود. متفکرانه به صفحه سفید نگاه کرد، ولی حرکتی برای نقاشی انجام نداد.

بهش پیشنهاد کردم: «چرا سعی نمی‌کنی چیزی رو که دیروز دیدی بکشی؟ همون چیزی که موقع ورود به شهر دیدی.»

ایچیرو همان‌طور به دفترچه طراحی نگاه می‌کرد. بعد سرش را بالا آورد و پرسید: «اوجی قبلنا

من هم خندیدم: «هنرمند مشهور. شاید بشه اینجوری گفت. اینو مادرت بهت گفته؟»

«پدر می‌گه که شما قبلنا هنرمند معروفی بودید. ولی مجبور شدید که بذاریدش کنار.»

«من بازنشسته شدم، ایچیرو. همه آدم‌ها وقتی به یک سن خاصی می‌رسن بازنشسته می‌شوند. کار

درستیه. اونا حق دارن استراحت کنن.»

«پدر می‌گه که شما مجبور شدید بذاریدش کنار. چون که ژاپن جنگ رو باخته بود.»

دوباره خندیدم، و بعد به جلو خم شدم و دفترچه نقاشی را دست گرفتم. صفحات را به عقب ورق

زدم، به طرح‌هایی که نوه‌ام از تراموا کشیده بود نگاهی انداختم و برای اینکه بهتر بینم دست‌هایم را

دراز کردم و از دور نگاهی به یکی از طرح‌ها انداختم. «تو هم به سن خاصی که برسی، ایچیرو، باید

بعضی چیزها رو کنار بذاری و استراحت کنی. پدرت هم وقتی به سن من برسه این کار رو خواهد

کرد. و روزی تو هم به سن من می‌رسی و به استراحت نیاز پیدا می‌کنی. حالا...» به صفحه سفید

برگشتم و دفتر را جلوی من گذاشتم. «برام چه نقاشی‌ای می‌کشی، ایچیرو؟»

«اوجی نقاشی‌های توی اتاق پذیرایی رو کشیده؟»

«نه، اونا کار نقاشی به اسم یورایاما^{۱۲} ست. چطور؟ از شون خوشت می‌آد؟»

«اوجی اون یکی رو که توی راهروئه نقاشی کرده؟»

«نه اونم کار یه نقاش خوب دیگه‌ست، یکی از دوستای اوجی.»

«پس نقاشی‌های اوجی کجاست؟»

«اونا الان جمع شدن. ایچیرو دیگه بیا به کارای مهم‌تر پردازیم. چی می‌خوای برام بکشی؟ از دیروز چی یادت مونده؟ چی شده، ایچیرو؟ یهو ساکت شدی.»

«می‌خوام نقاشی‌های اوجی رو ببینم.»

«مطمئنم پسر باهوشی مثل تو می‌تونه همه چیز را به یاد بیاورد. نظرت در مورد پوستر فیلمی که دیدی چیه؟ اونی که هیولای ماقبل تاریخ روش بود. مطمئنم یکی مثل تو می‌تونه خیلی خوب نقاشیش رو بکشه. شایدم بهتر از خود پوستر.»

به نظر می‌رسید که ایچیرو برای لحظه‌ای به آن فکر کرده بود. بعد روی شکم دراز کشید و درحالی که صورتش را نزدیک کاغذ برده بود شروع کرد به کشیدن نقاشی.

با یک مداد شمعی قهوه‌ای سوخته، در قسمت پایینی صفحه ردیفی از جعبه‌ها را کشید که کمی بعد تبدیل شد به نمای ساختمان‌های شهر در افق. و بعد هم سروکله موجودی مارمولک‌مانند و بزرگ، بالای شهر پیدا شد که روی دو پای عقبنش ایستاده بود. در آن لحظه نوهام مداد قهوه‌ای‌اش را با مدادی قرمز عوض کرد و شروع کرد به کشیدن رگه‌های روشن به دور مارمولک.

«این دیگه چیه ایچیرو؟ آتیشه؟»

ایچیرو بی‌آنکه جوابی بدهد همچنان به کشیدن رگه‌های قرمزش ادامه داد.

«چرا اونجا آتیش کشیدی، ایچیرو؟ می‌خوای نشون بدی هیولا داره ظاهر می‌شه؟»

ایچیرو شتابزده آهی کشید و گفت: «کابل‌های برق.»

«کابل‌های برق؟ چه جالب! نمی‌دونم چرا کابل‌های برق باعث آتش‌سوزی می‌شن. تو می‌دونی؟»

ایچیرو آه دیگری کشید و به نقاشی‌اش ادامه داد. مداد شمعی سیاه را دوباره برداشت و پایین صفحه شروع کرد به کشیدن آدم‌های وحشت‌زده‌ای که به هر طرف فرار می‌کردند.

گفتم: «خیلی خوب داری می‌کشی ایچیرو. شاید به‌عنوان جایزه، اوجی فردا ببردت به دیدن همون فیلم. دوست داری؟»

نوهام لحظه‌ای مکث کرد و سرش را بالا آورد و گفت: «ممکنه برای اوجی خیلی ترسناک باشه.»

با خنده گفتم: «شک دارم این‌طور باشه. ولی ممکنه مادر و خاله‌ت رو هم بترسونه.»

با شنیدن این، ایچیرو قهقهه خندید. به پشت افتاد و کمی بیشتر خندید. بعد رو به سقف فریاد زد:

«مامان و خاله نوری‌کو حتماً می‌ترسن.»

«ولی ما مردها از لذت می‌بریم، مگه نه ایچیرو؟ ما فردا می‌ریم. دوست داری؟ ما زن‌ها رو با خودمون می‌بریم و وحشت کردن شون رو تماشا می‌کنیم.»

ایچیرو همچنان بلندبلند می‌خندید. «خاله نوری‌کو همونجا وحشت می‌کنه!»
با خنده گفتیم: «حتماً همین‌طور می‌شه. باشه، فردا همه با هم می‌ریم. ایچیرو، الان بهتره که نقاشیتو ادامه بدی.»

«خاله نوری‌کو حسایی می‌ترسه! بعد هی می‌خواد بره بیرون!»

«ایچیرو، حالا دیگه بیا کارمون رو ادامه بدیم. داشتی خوب پیش می‌رفتی.»

ایچیرو دوباره غلت خورد و به سراغ نقاشی‌اش برگشت. گرچه، ظاهراً تمرکز اولیه‌اش را از دست داده بود ولی همین‌طور داشت پایین نقاشی‌اش هیکل‌های بیشتری را به آدم‌های در حال فرار اضافه می‌کرد تا اینکه شکل‌ها با هم قاطی شدند و چیز بی‌معنی‌ای از آب درآمد. در نهایت هم بی‌خیال هر گونه دقت، دیوانه‌وار شروع کرد به خط‌خطی کردن کل قسمت پایینی صفحه.

«ایچیرو، چه کار می‌کنی؟ اگه این کار رو بکنی فردا نمی‌ریم سینما. ایچیرو، تمومش کن!»

نوهام از جایش پرید و فریاد زد: «هی برو سیلورا!»

«ایچیرو، بشین سرجات. تو که هنوز تمومش نکردی.»

«خاله نوری‌کو کجاست؟»

«داره با مامانت حرف می‌زنه. ولی، ایچیرو، تو که هنوز نقاشیت رو تموم نکردی. ایچیرو!»

ولی نوهام دوان‌دوان از اتاق خارج شد و فریاد کشید: «لون رنجر! های برو سیلورا!»

دقیقاً یادم نیست که چند دقیقه بعد از آن سرگرم چه کاری بودم. به احتمال زیاد همانجا توی اتاق پیانو ماندم و به نقاشی ایچیرو خیره شده بودم و به چیز خاصی فکر نمی‌کردم، برخلاف این روزها که استعدادم برای این جور کارها مدام بیشتر می‌شود. بالاخره بلند شدم و رفتم دنبال اعضای خانواده‌ام.

ستسو‌کو را پیدا کردم که تنها در ایوان نشسته بود و باغ را تماشا می‌کرد. خورشید همچنان می‌درخشید، ولی روز بسیار خنک‌تر شده بود و وقتی به آنجا رسیدم ستسو‌کو برگشت و یکی از پشتی‌ها را در قسمتی که آفتاب می‌زد برایم گذاشت.

گفت: «چای تازه دم کردیم. میل دارید کمی براتون بریزم، پدر؟»

از او تشکر کردم و وقتی داشت چای می ریخت نگاهم را به درون باغ بردم.

باغ ما، علی رغم همه خساراتی که در طول جنگ به آن وارد شده بود، خیلی بهتر شده و هنوز هم به طور مشخص همان باغی بود که آکیرا سوگیمورا نزدیک چهل سال پیش ساخته بود. پایین ترها در آن طرف، نزدیک دیوار پستی، دیدم نوریکو و ایچیرو بوته خیزرانی را تماشا می کنند. آن گیاه هم مانند همه بوته ها و درخت های داخل خانه وقتی که کاملاً بزرگ شده بود از جای دیگری از شهر توسط آقای سوگیمورا به اینجا انتقال یافته بود. در واقع، شایعه شده بود که سوگیمورا خودش شخصاً داخل شهر می گشته و با دقت از بالای پرچین باغچه ها نگاه می کرده و پول زیادی به مالکان بوته ها و درخت هایی که می خواست برایش از ریشه در بیاورند، می داده است. اگر این حرف ها صحت داشته باشد، پس انتخاب هایش را با مهارت تحسین برانگیزی انجام داده است؛ نتیجه آن هم به طرز باشکوهی یکدست شده بود و امروز هم همین طور باقی مانده است. حسی طبیعی و بکر در رابطه با این باغ وجود دارد و به سختی می توان اثری از طراحی مصنوعی در آن پیدا کرد.

ستسو کو که چشم به آنها دوخته بود گفت: «نوریکو همیشه با بچه ها خوب بوده. ایچیرو خیلی دوش داره.»

گفتم: «ایچیرو پسر خوبیه. برخلاف بیشتر هم سن و سالاش اصلاً خجالتی نیست.»

«امیدوارم اذیتتون نکرده باشه! یه وقت هایی واقعاً لج درآر می شه. خواهش می کنم اگه مزاحمت ایجاد کرد تردیدی تو سرزنش کردنش به خودتون راه ندید!»

«نه اصلاً. خیلی خوب با هم کنار می آییم. راستش داشتیم با هم کمی نقاشی می کشیدیم.»

«واقعاً؟ مطمئنم که ازش لذت برده.»

گفتم: «چندتا نقش هم برای من اجرا کرد. خیلی خوب بازی ها رو تقلید می کرد.»

«اوه، آره. بیشتر وقت ها خودش رو این طوری سرگرم می کنه.»

«کلمات رو از خودش درمی آره؟ سعی کردم بفهمم، ولی چیزی از حرفاش سر در نیاوردم.»

دخترم دستش را بالا آورد تا خنده اش را بپوشاند. «حتمأ نقش کابوی ها رو بازی می کرده. وقتی

ادای کابوی ها رو در می آره سعی می کنه انگلیسی حرف بزنه.»

«انگلیسی؟ فوق العاده ست. که این طور.»

«یه بار بردیمش سینما که یه فیلم کابویی آمریکایی ببینه. از اون به بعد علاقه زیادی به کابوی ها

پیدا کرد. حتی مجبور شدیم یه کلاه ده گالنی براش بگیریم. باورش شده که کابویا هم همون صدای خنده داری رو درمی آرن که خودش درمی آره. باید خیلی عجیب باشه.»

با خنده گفتم: «پس ماجرا از این قراره. نوهام کابوی شده.»

در قسمت پایینی باغ، نسیمی ملایم شاخ و برگ ها را به حرکت درمی آورد. نوریکو کنار فانوس سنگی قدیمی نزدیک دیوار پستی، خم شده بود و داشت چیزی را به ایچيرو می گفت.

آهی کشیدم و گفتم: «اگر فقط چند سال پیش بود، ایچيرو اجازه نداشت چیزهایی مثل فیلم کابویی ببینه.»

ستسوکو، بی آنکه رویش را از باغ برگرداند، گفت: «سویچی می گه که بهتره ایچيرو کابوی ها رو دوست داشته باشه تا اینکه از آدم هایی مثل میاموتو موساشی^{۲۲} بت بسازه. سویچی فکر می کنه که این روزها قهرمانای آمریکایی الگوهای بهتری برای بچه ها هستند.»

«که این طور! پس نظر سویچی اینه!»

به نظر می رسید ایچيرو از فانوس سنگی خوشش نیامده؛ چرا که می دیدیم دست خاله اش را گرفته بود و به زور می کشید. کنار من، ستسوکو با شرم لبخندی زد.

«خیلی مغروره. هی آدم رو به عقب و جلو می کشونه. چه رفتارهای زشتی.»

گفتم: «من و ایچيرو یهویی تصمیم گرفتیم که فردا بریم سینما.»

«واقعاً!»

همان موقع می توانستم شک و دودلی را در رفتار ستسوکو ببینم.

گفتم: «آره، به نظر می آد علاقه زیادی به این هیولای ماقبل تاریخ داره. نگران نباش، تو روزنامه ها درباره اش خوندم. این فیلم برای پسری به سن و سال اون کاملاً مناسبه.»

«آره، مطمئنم.»

«راستش، با خودم فکر کردم که بهتره همگی با هم بریم. یه جور گردش خونوادگی.»

ستسوکو با حالتی آشفته گلپیش را صاف کرد. «از این بهتر نمی شه. مگه اینکه نوریکو هم برای فردا برنامه ای داشته باشه.»

«اوه؟ چه برنامه ای؟»

«فکر کنم می خواد همه با هم بریم پارک گوزن. ولی مطمئنم که می شه به یه وقت دیگه موکولش

کرد.»

«اصلاً نمی‌دونستم نوریکو برنامه‌ای داره. اصلاً چیزی در این رابطه از من نپرسید. تازه من به ایچیرو گفتم که فردا می‌ریم سینما. الان تمام فکر و ذکرش اونجاست.»

ستسوگو گفت: «درسته. مطمئنم که دوست داره بره سینما.»

نوریکو داشت از راه میان باغ به طرف ما بالا می‌آمد، ایچیرو هم جلوتر بود و دستش را می‌کشید. بدون شک می‌توانستم همان لحظه قرار روز بعد را با او در میان بگذارم، ولی او و ایچیرو در ایوان نایستادند و برای شستن دست‌ها به داخل خانه رفتند. و این‌طور شد که آن شب تا بعد از شام نتوانستم موضوع را مطرح کنم.

گرچه در طول روز اتاق پذیرایی، به دلیل نور کمی که به آن می‌رسد، تقریباً تاریک است ولی پس از تاریک شدن هوا، با وجود نور چراغ‌های کم‌ارتفاعی که روی میز هستند، حالت دنج و راحتی پیدا می‌کند. چند دقیقه‌ای بود که دور میز نشسته بودیم و مشغول خواندن روزنامه و مجله بودیم که به نوهام گفتم:

«خوب، ایچیرو، در مورد فردا چیزی به خاله‌ات نگفتی؟»

ایچیرو با چهره‌ای متعجب سرش را از روی کتاب بالا آورد.

گفتم: «زن‌ها رو هم با خودمون ببریم یا نه. یادت می‌آد چه حرف‌هایی با هم زدیم. شاید براشون خیلی ترسناک باشه.»

این بار نوهام منظورم را فهمید و خندید. گفت: «ممکنه برا خاله نوریکو خیلی ترسناک باشه. خاله نوریکو، دوست داری بیای؟»

نوریکو پرسید: «بیام کجا ایچیرو-سان؟»

«فیلم هیولا.»

من در توضیح گفتم: «فکر کردم که همه باهم بریم سینما. می‌شه گفت، یه گردش خانوادگی.»

نوریکو بهم نگاه کرد و گفت: «فردا؟» بعد هم برگشت طرف نوهام. «خوب، فردا نمی‌تونیم بریم، مگه نه، ایچیرو؟ ما می‌ریم پارک گوزن، یادت هست؟»

گفتم: «پارک گوزن باشه برای بعد. بچه الان منتظر این فیلمه.»

نوریکو گفت: «مزخرفه. همه‌چی برنامه‌ریزی شده. ما قراره تو راه برگشت سری هم به خانم

واتانابه^{۲۲} بزیم. منتظره که ایچیرو رو بینه. بعدشم، ما خیلی وقته که تصمیم گرفتیم. مگه نه، ایچیرو؟»

ستسو کو هم گفت: «پدر لطف دارند. اما می‌دونم که خانم واتانابه منتظر ماست. شاید بهتر باشه که سینما رو بذاریم برا روز بعدش.»

با اعتراض گفتم: «ولی ایچیرو منتظر این بوده! مگه نه، ایچیرو؟ چه مکافاتی هستن این زن‌ها!»

ایچیرو نگاهی به من انداخت؛ ظاهراً دوباره در کتابش غرق شده بود.

گفتم: «تو یه چیزی به این زن‌ها بگو، ایچیرو.»

نوهام همچنان به کتابش نگاه می‌کرد.

«ایچیرو.»

ناگهان، کتابش را روی میز انداخت و بلند شد و به سرعت از اتاق خارج شد و به درون اتاق پیانو رفت.

خنده کوتاهی کردم. به نوری کو گفتم: «بیا. ناامیدش کردی. باید می‌داشتی همه چیز همون طوری که هست پیش بره.»

«مزخرف نگو پدر. خیلی وقته که با خانم واتانابه قرار گذاشتیم. از این گذشته، احمقانه است که

ایچیرو رو به دیدن همچین فیلمی ببریم. از این جور فیلم‌ها خوشش نمی‌آد، مگه نه ستسو کو؟»

دختر بزرگترم به حالتی معذب خندید. «پدر لطف دارند». و بعد آهسته گفت «شاید روز بعدش...»

آهی کشیدم و سرم را تکان دادم و به سراغ روزنامه‌ام برگشتم. ولی بعد از چند دقیقه که معلوم شد هیچ کدام از دخترانم قصد ندارند ایچیرو را برگردانند، خودم بلند شدم و به اتاق پیانو رفتم.

ایچیرو، که دستش به کلید لامپ‌های اتاق نرسیده بود، چراغ روی پیانو را روشن کرده بود. دیدم که روی صندلی پیانو نشسته و یک طرف سرش را روی در پیانو گذاشته است. صورتش با فشار روی صفحه چوبی سیاه‌رنگ جا گرفته و حالت مغمومی به خود گرفته بود.

گفتم: «متأسفم که این طوری شد، ایچیرو. ولی ناامید نباش. روز بعدش می‌ریم.»

ایچیرو هیچ عکس‌العملی نشان نداد، به همین خاطر گفتم: «بسه دیگه ایچیرو، اصلاً ارزش نداره به

خاطر این چیزها ناامید بشی.»

رفتم طرف پنجره. بیرون هوا کاملاً تاریک شده بود، و تنها انعکاس تصویر خودم و اتاق پشت سرم را

می‌دیدم. از اتاق دیگری صدای زن‌ها را می‌شنیدم که آهسته با هم حرف می‌زدند.

گفتم: «خوشحال باش ایچپرو. ارزش نداره به خاطر این چیزها ناراحت شی. روز بعدش می‌ریم، بهت قول می‌دم.»

وقتی به طرف ایچپرو برگشتم، سرش به همان حالت قبلی به در پیانو تکیه داشت. ولی این بار انگشتانش را در امتداد در پیانو حرکت می‌داد انگار که داشت کلیدها را می‌نواخت.

به آرامی خندیدم. «باشه ایچپرو، روز بعدش می‌ریم. نباید اجازه بدیم که زن‌ها به ما امرونی کنن، مگه نه؟» بعد دوباره خندیدم. «به گمانم که فکر می‌کنن فیلم خیلی ترسناکه. ها، ایچپرو؟»

inbookcity.com

نوهام، که همچنان به حرکت انگشتانش بر در پیانو ادامه می‌داد، باز هم پاسخی نداد. با خودم فکر کردم که بهتر است چند لحظه تنه‌ایش بگذارم، بعد هم لبخند دیگری زدم و به اتاق نهارخوری برگشتم.

دیدم دخترانم در سکوت نشسته‌اند و مجلاتشان را می‌خوانند. هنگام نشستن، آه عمیقی کشیدم، ولی هیچ کدامشان پاسخی به آن ندادند. عینک مطالعه را روی صورتم جابه‌جا کردم و داشتم سراغ روزنامه‌ام می‌رفتم که نوریکو با صدای ملایمی گفت: «پدر، جای درست کنیم؟»

«لطف می‌کنی نوریکو. ولی من الان میل ندارم.»

«تو چی، ستسو کو؟»

«ممنونم نوریکو. منم میل ندارم.»

برای چند لحظه همان‌طور به خواندن در سکوت ادامه دادیم. بعد ستسو کو گفت: «پدر فردا با ما می‌آی؟ هنوز هم می‌تونیم به گردش خانوادگی بریم.»

«دوست دارم پیام، ولی متأسفانه چند تا کار هست که باید فردا انجامشون بدم.»

نوریکو حرفم را قطع کرد و گفت: «منظورتون چیه؟ چه کاری؟» بعد برگشت طرف ستسو کو و گفت: «به حرفای پدر گوش نده. این روزا هیچ کاری نداره که انجام بده. الانم مثل همیشه فقط دوروبر خونه می‌چرخه.»

ستسو کو بهم گفت: «واقعاً خوب می‌شه اگه پدر ما رو همراهی کنن.»

گفتم: «تأسف آور» و بعد هم برگشتم سراغ روزنامه‌ام. «ولی یکی دوتا کار هست که باید برم سروقشون.»

نوریکو پرسید: «پس شما می‌خواید تنها تو خونه بمونید؟»

«اگه همه باهم برید، به نظر می‌آد چاره دیگه‌ای نداشته باشم.»

ستسو کو از روی ادب سرفه‌ای کرد و گفت: «خوب اگه این‌طوریه من هم خونه می‌مونم. من و پدر فرصت کمی برای تبادل خبرها به هم داشتیم.»

نوریکو هم از آن طرف میز به خواهرش خیره شد. «لازم نکرده که تو هم بمونی. شما این همه راه رو تا اینجا اومدید، قرار نیست که همه‌ش تو خونه باشید.»

«ولی خیلی دوست دارم که بمونم خونه و کنار پدر باشم. فکر می‌کنم خبرهای زیادی هست که

باید با هم رد و بدل کنیم.»

نوریکو گفت: «بین چه کار کردی، پدر.» بعد هم خطاب به خواهرش گفت: «پس الان فقط من و ایچیرو موندیم.»

ستسوکو با لبخند گفت: «ایچیرو دوست داره که فردا رو با تو باشه، نوریکو. الان بیشتر از همه به تو علاقه داره.»

خوشحال بودم که ستسوکو تصمیم گرفته بود در خانه بماند، چون در واقع ما فرصت کمی داشتیم که بدون مزاحمت با هم اختلاط کنیم؛ و البته چیزهای زیادی هست که یک پدر می‌خواهد در مورد زندگی دختر شوهرکرده‌اش بداند که نمی‌تواند آنها را علناً بپرسد. ولی چیزی که در آن بعدازظهر اصلاً به ذهنم خطور نکرده بود این بود که شاید ستسوکو هم دلایل خودش را داشته که اصرار می‌کرد پیش من در خانه بماند.

احتمالاً این هم از نشانه‌های سال‌های پیری من است که عادت کرده‌ام بی‌هدف داخل اتاق‌ها بگردم. وقتی ستسوکو در اتاق نشیمن را در آن بعدازظهر، در روز دوم دیدارش، باز کرد، من احتمالاً آنجا نشسته بودم و مدت قابل ملاحظه‌ای می‌شد که در افکارم غرق بودم.

ستسوکو گفت: «بخشید، من بعداً برمی‌گردم.»

کمی آشفته بودم، برگشتم و دخترم را دیدم که در آستانه در زانو زده و گلدانی را که پر از گل و قلمه بود در دست گرفته.

گفتم: «نه، خواهش می‌کنم بیا تو. کار خاصی نمی‌کردم.»

بازنشستگی اوقات بیکاری بیشتری را برای آدم فراهم می‌کند. در واقع، این یکی از لذت‌های دوره بازنشستگی است که می‌توانید هرطور که می‌خواهید روز را سپری کنید، و درعین حال خیالتان راحت است که کارهای سخت و موفقیت‌هایتان را پشت سر گذاشته‌اید. باوجوداین، باید در واقع فراموشی گرفته باشم که، از این همه جا، بروم به اتاق نشیمن و بی‌دلیل بچرخم. چون در همه سال‌های عمرم این حس را- که پدرم در من القا کرده بود- در خودم زنده نگه داشته بودم که اتاق پذیرایی خانه، جایی است که باید محترم نگه داشته شود، جایی که نباید با امور پیش‌پاافتاده و روزمره لکه‌دار شود و تنها برای پذیرایی از مهمانان مهم و یا برای ادای احترام در محراب بودایی حفظ شود. به همین دلیل، جو اتاق نشیمن خانه من همیشه باهیبت‌تر از جوی بوده که در بیشتر

خانه‌های دیگر دیده می‌شود؛ اگرچه این مسئله را همانند پدرم به قانون تبدیل نکرده‌ام، ولی وقتی بچه‌هایم جوان بودند آنها را به‌جز وقت‌هایی که کار خاصی داشتند از رفتن به این اتاق منع می‌کردم.

شاید احترامی که من برای اتاق‌های پذیرایی دارم به نظرتان خیلی اغراق‌آمیز برسد، اما این را هم بایستی در نظر بگیرید که در خانه‌ای که من بزرگ شده‌ام- در روستای تسوروکا^{۴۲}، که یک نصف روز با قطار از اینجا فاصله دارد- حتی تا دوازده‌سالگی از رفتن به اتاق پذیرایی منع شده بودم. از آنجا که آن اتاق به چندین معنا در مرکز خانه قرار داشت، کنجکاوی ناگزیرم می‌کرد که از نگاه‌هایی که گاه‌وبی‌گاه به اتاق می‌انداختم، تصویری از داخل آن در ذهنم بسازم. بعدها در زندگی‌ام، اغلب، همکارانم را با توانایی فهمیدن نقاشی روی بوم، آن هم تنها با چند نگاه بسیار سریع و گذرا، شگفت‌زده می‌کردم. شاید می‌بایستی از پدرم به‌خاطر این مهارت، و آموزش ناخواسته‌ای که در همه آن سال‌های سازنده به چشم‌های هنرمند من داد تشکر می‌کردم. به‌هرحال، وقتی به دوازده‌سالگی رسیدم، «جلسات تجاری» شروع شد و از آن به بعد هفته‌ای یک بار خودم را داخل اتاق می‌یافتم.

پدرم موقع شام می‌گفت: «من و ماسوجی امشب در مورد کار با هم بحث می‌کنیم.» و این، هم دستوری بود برای من که بعد از شام خودم را در آنجا حاضر کنم، و هم هشدار برای بقیه اعضای خانواده که آن شب دوروبر اتاق پذیرایی هیچ سروصدایی نکنند.

پدرم بعد از شام غیب می‌شد و به داخل اتاق می‌رفت و حدود پانزده دقیقه بعد هم من را صدا می‌زد. اتاقی که واردش می‌شدم تنها با شمع پایه‌بلندی که روی زمین وسط اتاق قرار داشت روشن می‌شد. در حلقه نوری که این شمع به وجود می‌آورد، پدرم چهارزانو روی تاتامی و روبه‌روی «صندوق تجاری» چوبی‌اش می‌نشست. با ایماوا اشاره بهم می‌گفت که روبه‌رویش در نور شمع بنشینم و من هم این کار را می‌کردم؛ روشنایی شمع هم بقیه اتاق را به درون تاریکی می‌برد. تنها به شکل نامفهومی می‌توانستم از کنار شانه‌های پدرم محراب بودایی کنار دیوار عقبی، و یا چند پرده‌ای را که تاقچه با آن تزئین شده بود، تشخیص بدهم.

بعد هم پدر صحبت‌هایش را آغاز می‌کرد. از «صندوقچه تجاری» اش دفترچه‌های کوچک و کلفتی در می‌آورد و بعضی از آنها را باز می‌کرد تا ستون‌های مملو از اعداد جمع‌شده را به من نشان دهد. در تمام این مدت، حرف‌هایش همچنان با لحنی سنجیده و جدی ادامه می‌یافت و تنها گاهی

وقت‌ها، آن هم به این دلیل که سرش را انگار که برای تأیید حرف‌های من بالا می‌آورد، قطع می‌شد. در چنین مواقعی من هم با دستپاچگی می‌گفتم: «بله، درسته.»

البته دنبال کردن حرف‌های پدرم برایم از اساس غیرممکن بود. پدرم با به‌کارگیری زبان تخصصی، و تکرار حرف‌هایی که قبلاً گفته بود آن هم با استفاده از محاسبات طولانی، اصلاً متوجه نبود که دارد پسر جوانی را خطاب قرار می‌دهد. برای من هم به‌همان‌میزان غیرممکن بود که از او بخواهم که مکث کند و توضیح بدهد. چون تا جایی که می‌دانستم، تنها به این خاطر که من را برای فهمیدن این حرف‌ها به اندازه کافی بزرگ می‌دانستند بهم اجازه داده بودند وارد اتاق پذیرایی بشوم. احساس خجالتی که داشتم همراه شده بود با این ترس شدید که ممکن است هر لحظه چیزی بیشتر از گفتن «بله، درسته» از من بخواهند و بازی من هم به پایان برسد. و گرچه ماه‌ها یکی پس از دیگری سپری می‌شدند و از من هم نمی‌خواستند چیزی بیش از این بگویم، با این حال همچنان با ترس از «جلسه تجاری» بعدی زندگی می‌کردم.

البته حالا برایم روشن شده که پدرم حتی برای لحظه‌ای هم از من انتظار نداشت که حرف‌هایش را دنبال کنم، ولی هیچ‌وقت نتوانستم بفهمم که واقعاً چرا پدرم مرا در معرض همه آن آزمون‌های دشوار قرار می‌داد.

شاید می‌خواست که از همان سال‌های اولیه به من بفهماند که انتظار دارد دست آخر من امور مالی خانواده را به دست بگیرم. و شاید هم فکر می‌کرده که قطعاً درست‌تر آن است که با من، به‌عنوان رئیس آینده خانواده، در مورد همه تصمیماتی که تبعات آن احتمالاً به بزرگسالی من خواهد کشید، مشورت کند؛ این‌طوری، همان‌گونه که پدرم هم احتمالاً پیش‌بینی کرده بود، اگر قرار بود که من یک تجارت نامطمئن را به ارث ببرم دلیل کمتری برای شکایت داشتم. بعدها که پانزده سالم شد، خاطرم هست که برای جلسه متفاوتی به اتاق پذیرایی خوانده شدم. طبق معمول، اتاق با شمع پایه‌بلندی روشن شده بود و پدر در وسط نور آن نشسته بود. ولی آن شب، به‌جای صندوقچه تجاری‌اش، جلوی‌ش ظرف خاکستر سفالی سنگینی قرار داشت. همین هم مرا گیج کرده بود. چرا که این ظرف خاکستر- بزرگ‌ترین ظرف خاکستر خانه- معمولاً فقط برای مهمان‌ها تدارک دیده می‌شد.

پدر پرسید: «همه آنها را آوردی؟»

«همان‌طور که فرمودید انجام دادم.»

انبوهی از نقاشی‌ها و طراحی‌هایی را که در بغل داشتم کنار پدرم گذاشتم. کاغذهایی در اندازه‌ها و با کیفیت‌های مختلف، که رنگ نقاشی‌ها بیشترشان را کج و کوله کرده و چین و چروک انداخته بود و کپه بی‌نظمی را به وجود آورده بود.

درحالی‌که پدرم سرگرم بررسی نقاشی‌هایم بود، من در سکوت نشسته بودم. پدر هرکدام از نقاشی‌ها را لحظه‌ای برانداز می‌کرد و بعد هم کناری می‌گذاشت. وقتی که تقریباً نصف مجموعه ام را نگاه کرده بود بی‌آنکه سرش را بالا بگیرد گفت:

«ماسوجی مطمئنی که همه کارها اینجاست؟ فکر نمی‌کنی که یکی‌دوتا از کارها تو برام نیاوردی؟»

در آن لحظه جوابی ندادم. سرش را بالا گرفت و پرسید:

«که این طور؟»

«احتمالاً یکی‌دوتا شون رو نیاوردم.»

«البته. و بدون شک نقاشی‌هایی رو که نیاوردی هم اونهایی هستند که بیشتر از همه بهشون افتخار می‌کنی، ماسوجی. این طور نیست؟»

دوباره نگاهش را پایین روی نقاشی‌ها انداخت، به‌همین‌خاطر من هم پاسخی ندادم. برای چند لحظه دیگر هم پدرم را که در حال بررسی انبوه نقاشی‌ها بود نگاه کردم. یک جا هم، که یکی از نقاشی‌ها را نزدیک شعله شمع گرفته بود، گفت: «این همون راهیه که از تپه نیشی‌یاما^{۲۵} پایین می‌ره، مگه نه؟ حقیقتاً شباهتش رو خیلی خوب درک کردی. تپه هم عیناً همین‌طوری پایین می‌آد. بسیار ماهرانه ست.»

«متشکرم.»

«می‌دونی، ماسوجی!» چشم‌های پدرم هنوز هم به نقاشی‌ها زل زده بودند «چیز عجیبی از مادرت شنیده‌ام. ظاهراً از اینکه تو می‌خواهی نقاشی را به عنوان یک حرفه برای خودت انتخاب کنی کلی تحت تأثیر قرار گرفته.»

پدرم این حرفش را به شکل سؤال نگفت و من هم ابتدا پاسخی ندادم. ولی بعد سرش را بالا آورد و گفت: «ماسوجی، به نظر می‌رسد مادرت از اینکه تو می‌خواهی نقاشی رو به عنوان یک حرفه برای خودت انتخاب کنی کلی تحت تأثیر قرار گرفته. مسلماً، اشتباه می‌کنه از این کارت حمایت

می کنه؟»

من هم آهسته گفتم: «مسلماً»

«می خوای بگی که مادرت دچاریک نوع سوءتفاهم شده.»

«بدون شک!»

شماره کتاب (nbookcity.com)

«که این طور.»

برای چند لحظه دیگر هم پدرم به بررسی نقاشی‌ها ادامه داد و من هم همانجا نشسته بودم و در سکوت نگاهش می‌کردم. بعد بی‌آنکه سرش را بالا بیاورد گفت: «راستش فکر می‌کنم مادرت بود که همین الان داشت از اینجا رد می‌شد. صداس رو نشنیدی؟»

«ببخشید من صدای کسی رو نشنیدم.»

«فکر کنم مادرت بود. حالا که دارد از اینجا رد می‌شود صدایش بزنی داخل.»
بلند شدم و به آستانه در رفتم. همان طور که حدس می‌زدم راهرو خالی و تاریک بود. پشت سرم صدای پدرم را می‌شنیدم که می‌گفت: «حالا که رفتی مادرت را بیاوری اینجا، بقیه نقاشی‌ها رو هم جمع کن و بیار پیش من.»

شاید این فقط تصورات من باشد، ولی چند دقیقه بعد وقتی همراه مادرم به اتاق برگشتم، احساس کردم که ظرف سفالی خاکستر کمی به شمع نزدیکتر شده است. از این گذشته احساس کردم بوی سوختگی کل فضای اتاق را پر کرده است. ولی هنگامی که به ظرف خاکستر نگاهی انداختم هیچ علامتی نبود که نشان دهد از آن استفاده‌ای شده است.

وقتی بقیه نمونه کارهایم را کنار دسته نقاشی‌ها گذاشتم، پدرم با دستپاچگی ازم تشکر کرد. به نظر می‌رسید که هنوز هم ذهنش درگیر نقاشی‌های من بود و، برای لحظاتی، به من و مادرم که روبه‌رویش در سکوت نشسته بودیم، هیچ توجهی نکرد. بعد هم دست آخر، آهی کشید، سرش را بالا آورد و خطاب به من گفت: «ماسوجی، فکر نمی‌کنم وقت زیادی برای تبدیل شدن به یک کشیش خانه‌به‌دوش داشته باشی، داری؟»

«کشیش خانه‌به‌دوش؟ منم فکر نمی‌کنم.»

«این جور آدم‌ها اعتنایی به دنیا ندارند. بیشتر وقت‌ها توجه زیادی به آنها نمی‌کنم. البته کار پسندیده‌ای که نسبت به آدم‌های مقدس باادب باشی، گرچه یک وقت‌هایی ممکنه است برایت چیزی بیش از یه گدا نباشن.»

پدرم مکثی کرد و من هم در این فاصله گفتم: «درسته، البته.»

بعد پدر به طرف مادرم برگشت و گفت: «ساجیکو! یادت می‌آد، اون کشیش‌های دوره‌گردی رو که همیشه به این روستا می‌اومدن؟ یکی شون درست بعد از تولد پسرمون به این خونه اومد. پیرمرد

لاغری که فقط یک دست داشت. ولی باین همه آدم تنومندی بود. یادته؟»

مادرم گفت: «بله، البته، ولی بهتره که آدم چیزهایی رو که بعضی از این کشیش‌ها مجبور به گفتنش هستن به دل نگیره.»

پدرم گفت: «ولی یادت نرفته که همین کشیش چه شناخت عمیقی از قلب ماسوجی داشت. موقع رفتن هشدار می‌داد، یادت می‌آد ساجیکو؟»

مادرم گفت: «ولی پسرمون اون موقع فقط یه بچه بود.» صدایش پایین آمد، انگار تا حدودی امیدوار بود صدایش را نشنوم. برعکس، صدای پدرم بی‌دلیل بالا بود، انگار که برای مخاطبی سخنرانی می‌کرد.

«اون کشیش با یک هشدار از پیش ما رفت. بهمون گفت که چهار ستون بدن ماسوجی سالمه ولی با نقصی مادرزادی توی ذاتش پا به این دنیا گذاشته. نشانه‌ی ضعیفی که اون رو به سمت تنبلی و فریب می‌کشونه. یادت می‌آد، ساجیکو؟»

«من که فکر می‌کنم کشیش حرف‌های مثبت زیادی هم در مورد پسرمون گفت.»

«درسته. پسرمون ویژگی‌های خوب زیادی داشت و کشیش هم بهش اشاره کرد. ولی هشدارش رو به یاد داری ساجیکو؟ اون گفت اگه بخوایم این ویژگی‌های خوب غالب بشن بایستی ما که بزرگش کردیم هشیار باشیم و هروقت این نقطه ضعیفی که در ذاتش هست خواست خودش رو نشون بده جلوش رو بگیریم. در غیر این صورت، همون‌طور که کشیش پیر هم گفت، ماسوجی بزرگ که شد آدم به‌دردنخوری می‌شه.»

مادرم محتاطانه گفت: «ولی شاید عاقلانه نباشه که هرچیزی رو که این کشیش‌ها می‌گن باور کنیم.»

پدرم ظاهراً از این حرف کمی متعجب شده بود و لحظه‌ای بعد، متفکرانه سرش را تکان داد، انگار که مادرم نکته‌ی دشواری گفته باشد. پدرم در ادامه گفت: «خودمم همون موقع خیلی تمایل نداشتم که حرفاش رو جدی بگیرم، ولی بعدها در تمام مراحل رشد ماسوجی مجبور شدم که حرفای اون پیرمرد رو بپذیرم. نمی‌شه منکرش شد که یک نوع سستی شخصیت پسرمون رو در خودش گرفته. اندکی شرارت در وجودش هست. ولی ما هم باید بدون وقفه با تنبلیش، با نفرتش از کارهای مفید، و اراده‌ی ضعیفش بجنگیم.»

بعد هم، پدرم سه چهارتا از نقاشی‌ها را، با احتیاط، برداشت و آنها را با هر دو دستش گرفت انگار که بخواید وزنشان را بسنجد. نگاه خیره‌اش را به طرف من برگرداند و گفت: «ماسوجی، مادرت حالا فکر می‌کنه که تو می‌خوای نقاشی رو به‌عنوان یک شغل دنبال کنی. به نظرت ممکنه مادرت در این مورد دچار نوعی سوءتفاهم شده باشه؟»

نگاهم را پایین انداختم و ساکت ماندم. بعد صدای مادرم را کنارم شنیدم که، تقریباً به شکلی نجواگونه، می‌گفت: «هنوز خیلی جوونه. من که مطمئنم این براش فقط یک آرزوی بچگانه است.» لحظه‌ای سکوت شد، بعد پدرم گفت: «بگو ببینم، ماسوجی! می‌دونی هنرمندا تو چه دنیایی زندگی می‌کنن؟»

من همچنان سکوت کردم و جلو رویم را نگاه می‌کردم. صدای پدرم همچنان می‌آمد که می‌گفت: «هنرمندا همه‌شون تو فقر و فلاکت زندگی می‌کنن. اونا تو دنیایی زندگی می‌کنن که همه‌جوره وسوسه‌شون می‌کنه که به آدم‌های گمراه و ضعیف‌النفیس تبدیل بشن. درست نمی‌گم، ساجیکو؟» «البته. باوجوداین ممکنه یکی دو نفر باشن که یه شغل هنری رو دنبال کنن و از این خطرات هم اجتناب کنند.»

پدرم گفت: «البته استثناهایی هم وجود داره.» چشم‌هایم هنوز هم پایین بود، ولی از لحن صدای پدرم می‌توانستم حدس بزنم که دوباره دارد به همان حالت گیج و متحیر سرش را تکان می‌دهد. «تک و توک آدم‌هایی بااراده و شخصیت فوق‌العاده هم پیدا می‌شن. ولی متأسفانه باید بگم در این مورد پسرمون خیلی با چنین آدمایی تفاوت داره. در واقع می‌شه گفت کاملاً برعکسه. وظیفه ماست که در برابر این خطرات ازش محافظت کنیم. باین‌همه، ما واقعاً آرزو داریم که در آینده آدمی بشه که بهش افتخار کنیم، مگه نه؟»

مادر گفت: «البته.»

به‌سرعت نگاهم را بالا آوردم. شمع تا نیمه سوخته بود و شعله‌آن یک طرف صورت پدر را کاملاً روشن کرده بود. در آن لحظه نقاشی‌ها را روی پاهایش گذاشته بود و می‌دیدم که چطور انگشتانش بی‌قرار بر حاشیه‌های آنها حرکت می‌کردند.

پدر گفت: «ماسوجی، ممکنه ما رو تنها بذاری؟ می‌خوام با مادرت حرف بزنم.»
خاطرم هست که آن شب کمی بعد، در تاریکی مادرم را دیدم. گرچه به یاد ندارم که کجا بود، ولی

به احتمال زیاد، در یکی از همین راهروها بود که با مادرم مواجه شدم. و یادم هم نمی‌آید که چرا در تاریکی داخل خانه می‌گشتم. ولی مطمئناً به این منظور نبوده که دزدکی حرف‌های پدر و مادرم را گوش بدهم؛ چون خوب به یاد دارم تصمیم قطعی گرفته بودم به چیزهایی که بعد از خارج شدنم از اتاق پذیرایی اتفاق افتاده بود، اعتنایی نداشته باشم. البته، در آن روزها، خانه‌ها روشنایی درست و حسابی نداشتند، پس اصلاً چیز غیرعادی‌ای نبود که ما در تاریکی بایستیم و حرف بزنیم. می‌توانستم در آن لحظه هیکل مادرم را روبه‌رویم تشخیص بدهم ولی نتوانستم صورتش را ببینم.

گفتم: «بوی سوختگی توی خونه پیچیده.»

«سوختگی؟» مادرم برای چند لحظه سکوت کرد، بعد گفت: «نه. فکر نمی‌کنم. شاید خیالاتی شدی، ماسوجی.»

گفتم: «من بوی سوختگی حس کردم. اونجا هم، دوباره بوش رو حس کردم. پدر هنوزم توی اتاق پذیراییه؟»

«بله، داره یه کاری می‌کنه.»

گفتم: «هر کاری اون تو انجام می‌ده ذره‌ای برام اهمیت نداره.»

مادرم چیزی نگفت، به‌همین خاطر حرفم را ادامه دادم: «تنها چیزی که پدر موفق به برافروختنش شده بلندپروازی منه.»

«خوشحالم که این حرفا رو می‌شنوم، ماسوجی.»

«نباید منظورم رو بد تعبیر کنی، مادر. اصلاً نمی‌خوام در سال‌های پیش رو خودم رو ببینم که نشستم همون جایی که پدر الان نشسته و حرف‌هایی در مورد پول و حساب کتاب به پسر می‌گم. واقعاً بهم افتخار می‌کنی اگه این جور آدمی بشم؟»

«البته که افتخار می‌کنم، ماسوجی. هنوز خیلی چیزها در مورد این سبک زندگی پدرت هست که تو تو این سن و سال نمی‌تونی بفهمی.»

«هیچ وقت به خودم افتخار نخواهم کرد. وقتی گفتم که من آدم بلندپروازی هستم، منظورم این بود که می‌خوام از این نوع زندگی فراتر برم.»

برای لحظه‌ای مادرم ساکت شد. بعد گفت: «وقتی جوان هستی، چیزهای زیادی هست که به نظرت بی‌روح و خسته‌کننده می‌آن. ولی بزرگ‌تر که شدی، متوجه می‌شی که اینها همون چیزهایی

هستن که بیشتر از هر چیز دیگه‌ای برات اهمیت دارن.»

به این حرف جوابی ندادم. در عوض، فکر می‌کنم که گفتم: «یک زمانی از جلسات تجاری پدر می‌ترسیدم. ولی الان چند وقته که این جلسات فقط کلافه‌م می‌کنن. راستش، من رو متنفر می‌کنن. آخه این جلسات چی‌ان که من افتخار حضور در اونا رو دارم؟ شمردن پول خورد. ساعت‌های متمادی با سکه‌ها ور رفتن. اگه زندگیم این شکلی بشه هیچ‌وقت خودم رو نمی‌بخشم.» مکنی کردم و منتظر شدم تا شاید مادرم چیزی بگوید. وقتی حرف می‌زدم، برای لحظه‌ای احساس عجیبی داشتم که مادرم آهسته از آنجا دور شده است، و من در آن لحظه تنها در آنجا ایستاده‌ام. ولی بعد صدای تکان خوردنش را روبه‌رویم شنیدم، برای همین دوباره تکرار کردم: «کاری که پدر تو اتاق پذیرایی انجام می‌ده ذره‌ای برام اهمیت نداره. پدر فقط بلندپروازی‌های من رو بیشتر می‌کنه.»

می‌بینم که باز هم دارم از موضوع اصلی پرت می‌شوم. تصمیم داشتم اینجا گفتگوی ماه پیشم را با ستسوکو، موقعی که برای عوض کردن گل‌ها به اتاق پذیرایی آمده بود، یادداشت کنم.

آن‌طور که یادم می‌آید، ستسوکو کنار محراب بودا نشسته بود و گل‌های پلاسیده‌تر را از بین گل‌هایی که محراب را تزئین کرده بودند بیرون می‌آورد. کمی با فاصله پشت سرش نشسته بودم و داشتم شاخه‌هایی را که او قبل از آنکه در بغلش بگذارد با دقت تکان می‌داد تماشا می‌کردم، و فکر می‌کنم در آن لحظه داشتیم درباره‌ی موضوع امیدوارکننده‌ای صحبت می‌کردیم. اما بعد از آن ستسوکو بی‌آنکه نگاهش را از گل‌ها بردارد گفت:

«پدر ببخشید که این مسئله رو مطرح می‌کنم. مطمئناً، تا الان خودتون هم بهش فکر کردید.»

«چه مسئله‌ای، ستسوکو؟»

«فقط به این دلیل این موضوع رو مطرح می‌کنم که فکر می‌کنم گفتگوها در مورد ازدواج نوریکو پیشرفت خواهد داشت.»

بعد هم شروع کرد قلمه‌ها را یکی یکی از گلدان در آورد و در گلدان‌های کنار محراب گذاشت. این کار را با دقت زیادی انجام می‌داد و پس از گذاشتن هر قلمه می‌ایستاد و تأثیر آن را می‌سنجید. بعد ادامه داد: «فقط می‌خواستم بگم که هروقت گفتگوها درباره ازدواج با جدیت شروع شد، اگه شما اقدامات احتیاطی خاصی رو در نظر بگیرید، همون طور با جدیت ادامه پیدا می‌کنه.»

«اقدامات احتیاطی؟ طبعاً. ما با احتیاط رفتار خواهیم کرد. ولی دقیقاً چی تو ذهنته؟»

«من رو ببخشید، ولی می‌خواستم مخصوصاً به خود تحقیقات اشاره کنم.»

«خُب البته، به اندازه نیاز دقیق خواهیم بود. مثل گذشته همون کارآگاه رو استخدام می‌کنیم. آدم قابل اعتمادی بود. احتمالاً یادت می‌آد؟»

ستسوکو با دقت ساقه دیگری را جابه‌جا کرد. «من رو ببخشید، مطمئنم که منظورم رو واضح نرسوندم. در واقع، منظورم تحقیقات آنها بود.»

«ببخشید ولی فکر نمی‌کنم منظورت رو فهمیده باشم. نمی‌دونستم که چیزهایی هم برای پنهان کردن داریم.»

ستسوکو خنده عصبی‌ای کرد. «پدر باید منو ببخشند. می‌دونید که من استعداد زیادی تو صحبت کردن ندارم. سوچی همیشه به این خاطر که منظورم رو بد می‌رسونم سرزنشم می‌کنه. خودش خیلی واضح و روشن منظورش رو بیان می‌کنه. مطمئناً باید تلاش کنم که ازش یاد بگیرم.»

«من که به خوب صحبت کردن شک ندارم ولی متأسفانه منظورت رو از چیزهایی که گفتی خوب نفهمیدم.»

به یکباره ستسوکو دستش را با ناامیدی بالا آورد. آهی کشید و گفت: «نسیم»، بار دیگر به سمت گل‌هایش خم شد. «من گل‌ها رو اینجوری دوست دارم ولی به نظر می‌آد که نسیم موافق این کار نیست.» باز هم برای لحظه‌ای فکرش مشغول شد. بعد گفت: «باید من رو ببخشید، پدر. اگه سوچی جای من بود مسائل رو بهتر توضیح می‌داد. ولی البته، اون اینجا نیست. فقط می‌خواستم بگم که شاید عاقلانه باشه که پدر اقدامات احتیاطی خاصی رو انجام بده که مطمئن بشیم سوءتفاهمی پیش نمی‌آد. هرچی باشه الان نوریکو بیست‌وشش سالشه. ما دیگه نمی‌تونیم ناکامی‌های دیگه‌ای رو مثل پارسال تحمل کنیم.»

«سوءتفاهم در مورد چی، ستسوکو؟»

«راجع به گذشته. ولی لطفاً ببخشید، مطمئنم که بی‌جهت دارم حرف می‌زنم. پدر بدون شک در مورد همه این چیزها فکر کردن و هر کاری که لازم باشد انجام می‌دن.»

عقب نشست و سرگرم کارش شد. بعد با لبخند به طرف من برگشت. و درحالی که به گل‌ها اشاره می‌کرد گفت: «من مهارت کمی تو این جور کارها دارم.»

«عالی شده.»

ستسو کو نگاه مرددی به محراب انداخت و با حالتی دستپاچه خندید.

دیروز، هنگامی که با ترن به طرف قسمت پایین حومه آرام آراکاوا^{۲۷} می‌رفتم و از آن لذت می‌بردم، خاطره آن جروب‌بحث اتاق پذیرایی دوباره به ذهنم آمد و همین سبب شد که موجی از ناراحتی را تجربه کنم. در همین حین که منظره بیرون از پنجره را نگاه می‌کردم، منظره‌ای که هرچه به طرف جنوب می‌رفتیم بی‌نظمی آن کمتر می‌شد، تصویر دخترم به ذهنم آمد که جلوی محراب نشسته بود و بهم توصیه می‌کرد که «اقدامات احتیاطی» را به کار بگیرم. به یاد می‌آوردم که چطور اندکی صورتش را به طرفم برگرداند و گفت: «باین همه، ما نمی‌تونیم ناکامی‌های دیگه‌ای مثل ناکامی پارسال رو تحمل کنیم.» و بازهم رفتار زیرکانه‌اش را در روز اول آمدنش در ایوان به یاد آوردم که غیرمستقیم گفته بود که من رازهای پنهان عجیبی را در مورد پاپس کشیدن پارسال خانواده میاکه دارم. این خاطرات روحیه‌ام را از یک ماه پیش تا حالا خراب کرده؛ ولی همین دیروز بود که، در آرامش تنهایی سفر کردن به طرف نواحی آرام‌تر شهر، توانستم احساساتم را با وضوح بیشتری مرور کنم و فهمیدم که حس رنجش و ناراحتی‌ام مستقیماً متوجه ستسو کو نمی‌شد، بلکه متوجه همسرش بود.

این که زنی تحت تأثیر ایده‌های شوهرش باشد تا حدودی طبیعی است؛ حتی اگر در مورد ایده‌های سوچی باشد که ایده‌هایی کاملاً غیرمنطقی هستند. ولی وقتی مردی همسرش را تحریک می‌کند که افکار شک‌برانگیزی در مورد پدرش پیدا کند، آن وقت است که بدون شک دلیل کافی برای دلخوری پیدا می‌شود. به خاطر سختی‌هایی که باید در مانچوریا^{۲۸} کشیده باشد، در گذشته سعی کردم که برخوردی بردبارانه در رابطه با بعضی از جنبه‌های رفتاری‌اش داشته باشم؛ مثلاً، اشاره‌های تند و نیشداری را که به کرات نسبت به نسل من نشان می‌دهد به دل نگرفته‌ام؛ چرا که فکر می‌کردم بعدها این‌گونه احساسات با گذشت زمان از بین می‌روند. باوجوداین، تا جایی که به سوچی مربوط می‌شود، به نظر می‌رسد که این احساسات در واقع قوی‌تر و غیرمنطقی‌تر می‌شوند.

حالا هم اگر به خاطر ماجراهای این اواخر نبود، که حتی از ملاقات ماه پیش ستسوکو به این طرف، به نظر می‌رسد که این ایده‌های غیرمنطقی به ذهن نوریکو هم سرایت کرده، دیگر از هیچ کدام از این چیزها ناراحت نمی‌شدم؛ هرچه باشد ستسوکو و سویچی خیلی دور از اینجا زندگی می‌کنند و سالی یک‌بار بیشتر هم آنها را نمی‌بینم. این همان چیزی است که باعث رنجش من شده بود و سبب شد ظرف همین چند روز گذشته چندین بار وسوسه شوم که نامه غضب‌آلودی به ستسوکو بنویسم. هیچ ایرادی ندارد که زن و شوهر همدیگر را با این حدسیات مضحک سرگرم کنند، ولی باید این چیزها را برای خودشان نگه‌دارند. بدون شک، اگر پدر سختگیرتری جای من بود، خیلی پیش از اینها کاری انجام داده بود.

بیش از یک بار در ماه گذشته اتفاقی با دخترانم برخورد می‌کردم که عمیقاً گرم گفتگو بودند و متوجه می‌شدم که چطور قبل از شروع بحثی تازه و نسبتاً ساختگی، حرفشان را با احساس گناه قطع می‌کردند. در واقع، خاطرم هست که این ماجرا ظرف پنج روزی که ستسوکو در اینجا اقامت داشت حداقل سه بار اتفاق افتاده بود. و بعد هم همین چند روز پیش، من و نوریکو در حال تمام کردن صبحانه بودیم که به من گفت: «دیروز داشتم از کنار فروشگاه شیمیزو^{۲۹} رد می‌شدم، حدس بزن کی رو دیدم که تو ایستگاه تراموا ایستاده بود؟ جیرو میاکه^{۳۰}»

«میاکه؟» از اینکه نوریکو این نام را با وقاحت تمام ذکر کرده بود تعجب کردم و سرم را از روی کاسه بلند کردم. «عجب، اتفاق ناخوشایندی بوده.»

«ناخوشایند؟ راستش رو بخوای پدر، برعکس، من از دیدنش خوشحال شدم. چون خیلی دستپاچه به نظر می‌رسید. منم خیلی باهوش حرف نزد. به هر حال باید به اداره برمی‌گشتم. می‌دونید که، من بیرون مأموریت بودم. ولی می‌دونستید که نامزد کرده و همین روزاست که ازدواج کنه؟»

«خودش بهت گفت؟ چه آدم وقیحی!»

«البته خودش نگفت. من ازش پرسیدم. بهش گفتم که منم وسطای گفتگوهای جدیدی هستم و ازش پرسیدم که وضعیت ازدواجش الان چطوره. من همین‌طوری ازش پرسیدم. صورتش قرمز شد! بعدش هم به حرف اومد و گفت که دیگه تقریباً نامزد کرده. عملاً همه کاراش انجام شده.»

«واقعاً که! نوریکو، تو نباید انقدر بی‌ملاحظه باشی! چرا اصلاً تو باید موضوع ازدواج رو مطرح کنی؟»
«کنجکاو شده بودم. دیگه از این قضیه ناراحت نیستم. چند روز پیش بود که با خودم فکر می‌کردم،

با گفتگوهای الان که به این خوبی پیش می‌ره، جای تأسف اگه جیرو میا که هنوز هم تو فکر سال گذشته باشه. پس می‌تونی تصور کنی که چقدر خوشحالم که می‌بینم عملاً نامزد کرده.»

«که این طور!»

«امیدوارم زودتر نامزدش رو ببینم. مطمئنم که دختر خیلی خوبیه، مگه نه، پدر؟»

«منم مطمئنم.»

برای لحظه‌ای به خوردن ادامه دادیم. بعد نوریکو گفت: «یه مسئله دیگه هم بود که کم مونده بود ازش پرسیم. ولی نپرسیدم.» بعد به جلو خم شد و آهسته گفت: «نزدیک بود درباره پارسال ازش پرسیم. اینکه چرا پا پس کشیدند.»

«خوب شد که نپرسیدی. در ضمن، اونا همون لحظه دلیلشون رو خیلی روشن گفتند. اونا فکر می‌کردن که مرد جوان جایگاه مناسبی رو که در شأن تو باشه نداره.»

«ولی پدر، خوب می‌دونی که این فقط یه جواب فرمالیته بود. ما هیچ وقت دلیل واقعی رو پیدا نکردیم. یا حداقل من چیزی در این مورد نشنیدم.» در این لحظه بود که چیزی در صدای نوریکو باعث شد که بار دیگر سرم را از روی کاسه‌ام بالا بیاورم. نوریکو قاشق‌های چوبی‌اش^۴ را بی حرکت در هوا گرفته بود، انگار منتظر بود که من چیزی بگویم. بعد، من که دوباره مشغول خوردن شدم، گفت: «به نظرت چرا پا پس کشیدن؟ تا حالا چیزی در این باره فهمیدی؟»

«چیزی پیدا نکردم. همون طور که گفتم، فکر می‌کردن مرد جوان جایگاه مناسبی نداره. این دلیل خیلی خوبیه.»

«با خودم فکر می‌کنم، پدر، شاید دلیلش این باشه که من در حد چیزی که اونا می‌خواستن نبودم. شاید به اندازه کافی خوشگل نبودم. به نظرت دلیلش این بوده؟»

«خوب می‌دونی که دلیلش به هیچ وجه ربطی به تو نداره. دلایل زیادی هست که به خاطرش خونواده‌ها از قرار و مداراشون پا پس بکشن.»

«خب پدر، اگه به خاطر من نبوده، پس دلیلش چی می‌تونه باشه که اون طوری پا پس کشیدند؟»

به نظرم رسید که چیزی عامدانه و غیرطبیعی در طرز بیان حرف‌های دخترم وجود داشت. شاید این تصور من باشد، ولی هر پدري کوچک‌ترین تغییری را در حرف‌های دخترش متوجه می‌شود.

به هر حال، این گفتگو با نوریکو دوباره من را به فکر موقعی انداخت که شخصاً جیرو میا که را ملاقات

کردم و در نهایت هم با او در ایستگاه تراموا سرگرم صحبت شدم. نزدیک یک سال پیش بود- آن وقت‌ها که گفتگوها با خانواده میاکه هنوز ادامه داشت- و اواخر بعدازظهر روزی که شهر پر از مردمی شده بود که پس از یک روز کاری به خانه برمی‌گشتند. به دلایلی، در حال قدم زدن در منطقه یوکوت^{۲۲} بودم و به سمت ایستگاه تراموا خارج از ساختمان شرکت کیمورا می‌رفتم. اگر با منطقه یوکوت آشنا باشید، حتماً از اداره‌های بی‌شمار کوچک و نسبتاً کثیفی هم اطلاع دارید که در طبقات بالایی مغازه‌ها صف کشیده‌اند. آن روز وقتی با جیرو میاکه برخورد کردم که در حال بیرون آمدن از یکی از این ادارات و پایین آمدن از راه پله باریک بین ویتترین دو تا از مغازه‌ها بود.

پیش از آن روز هم او را دیده بودم، ولی فقط در ملاقات‌های رسمی خانوادگی که در آن با بهترین لباس‌هایش حضور یافته بود. ولی این بار کاملاً متفاوت بود، بارانی نسبتاً کهنه‌ای به تن داشت که برایش کمی بزرگ بود و کیف دستی‌ای را محکم زیر بغلش گرفته بود. ظاهر مرد جوانی را داشت که عادت زیادی به شنیدن امرونی‌ها دارد؛ در واقع به نظر می‌رسید که تمام هیکلش در حال تعظیم کردن ثابت شده بود. وقتی ازش پرسیدم که آیا اداره‌ای که در آن لحظه از آن بیرون آمده دفتر کارش است یا نه، با دستپاچگی خندید، انگار که هنگام بیرون آمدن از مکان بدنامی مچش را گرفته‌ام.

به نظرم رسید که دستپاچه بودنش آن قدر زیاد بود که نمی‌شد دلش را برخورد اتفاقی‌مان با هم دانست؛ ولی در آن لحظه آن را به حساب خجالت کشیدنش از ظاهر درب‌وداغان اداره و محیط اطراف آن گذاشتم. درست حدود یک هفته بعد از این ماجرا- وقتی با کمال تعجب فهمیدم خانواده میاکه پا پس کشیده‌اند- ذهنم متوجه برخورد آن روز شد و دنبال اهمیت آن گشتم.

به ستسوکو که در آن زمان برای دیدار دیگری به آنجا آمده بود، گفتم: «با خودم فکر می‌کنم، آیا ممکنه که در تمام این مدتی که من با جیرو حرف زدم، قبلش تصمیم گرفته باشن که از این کار پس بکشن.»

ستسوکو گفته بود: «مطمئناً دلیل اضطراری که پدر هم مشاهده کردن همین بوده. چیزی نگفت که به تصمیماتشون اشاره داشته باشه؟»

ولی بعد از آن، حتی تنها یک هفته پس از آن ملاقات هم، به‌سختی می‌توانستم گفتگویی را که با میاکه جوان داشتم به یاد بیاورم. البته، آن بعدازظهر، هنوز هم خیال می‌کردم نامزدی او با نوریکو

یکی از آن روزها اعلام می شود و من هم در حال صحبت کردن با یکی از اعضای آینده خانواده ام هستم. پس تمام توجه من به این مسئله بود که کاری کنم میاکه جوان در حضور من احساس راحتی کند و به همین دلیل به اندازه ای که باید به حرف های گفته شده، در تمام مسیر کوتاهی که به سمت ایستگاه تراموا می رفتیم و در چند دقیقه ای که آنجا با هم ایستادیم، توجهی نکردم.

با وجود این، روزهای پس از آن ماجرا را به کلی در ذهنم مرور کردم و ایده جدیدی به ذهنم رسید: اینکه ممکن است همین ملاقات باعث شده باشد که پا پس بکشند.

به ستسوگو گفتم: «شاید هم میاکه از اینکه محل کارش رو دیدم خجالت کشیده. شاید هم دوباره با خودش فکر کرده که فاصله زیادی بین خانواده هامون هست. هرچی باشه، این مسئله ایه که اون قدر گفتنش که دیگه نمی شه اون رو فرمالیته به حساب آورد.»

ولی، بعدها به نظر می رسید، آن تنوری نتواسته بود ستسوگو را قانع کند. و به نظر می رسید که بایستی به خانه و پیش همسرش می رفت و درباره شکست نامزدی خواهرش بیشتر فکر می کرد. چرا که امسال، آن طور که پیداست با تنوری های خودش، یا دست کم با تنوری های سویچی، برگشته است. به همین خاطر مجبورم باز هم به ملاقاتی که با میاکه داشتم رجوع کنم و از دید دیگری به آن نگاه کنم. ولی همان طور که گفتم، آن موقع که تنها یک هفته از آن ماجرا گذشته بود به سختی می توانستم جزئیات آن را به یاد بیاورم چه رسد به حالا که یک سال از آن گذشته است.

ولی بعدها حرف هایی را که با میاکه ردوبدل کردیم و قبلاً اهمیت چندانی به آن نداده بودم، در ذهنم مرور کردم. من و میاکه به خیابان اصلی رسیدیم و جلوی ساختمان شرکت کیمورا ایستادیم و منتظر تراموای مسیر خودمان شدیم. یادم می آید که میاکه گفت:

«امروز خبرهای ناراحت کننده ای در محل کارمون داشتیم. رئیس شرکت اصلیمون همین امروز از دنیا رفت.»

«متأسفم که این رو می شنوم. سنش زیاد بود؟»

«اوایل شصت سالگیش بود. خودم هیچ وقت شانسش رو نداشتم که از نزدیک ملاقاتشون کنم، ولی البته در نشریات ادواریمون عکسشون رو دیده بودم. مرد بزرگی بود. ما احساس می‌کنیم که همگی یتیم شدیم.»

«حتماً برای همه شما مصیبت بزرگی بوده.»

میاکه گفت: «در واقع همین طوره.» بعد برای لحظه‌ای ساکت شد. سپس ادامه داد: «با وجود این هنوز هم توی اداره نمی‌دونیم که بهترین راه برای ادای احترام به ایشون کدومه. راستش رو بخواید، رئیس خودکشی کرده بود.»

«واقعاً؟»

«بله. وقتی پیداش کردند که با گاز خفه شده بود. ولی ظاهراً قبل از اون هم هاراکیری^{۲۲} رو امتحان کرده بوده، چون دوروبر شکمش خراش‌های جزئی پیدا کرده بود.» میاکه با وقار سرش را پایین انداخت. «این عذرخواهی ایشون بوده از طرف همه شرکت‌هایی که زیر نظرش کار می‌کردن.»

«عذرخواهی؟»

«رئیس ما آشکارا در قبال کارهای خاصی که در زمان جنگ به عهده گرفته بودیم احساس مسئولیت می‌کرد. گرچه دوتا از مسئولان ارشد تا حالا توسط آمریکایی‌ها اخراج شدن، ولی اون طور که معلومه رئیس‌مون اون رو کافی نمی‌دونسته. کاری که ایشون کرد عذرخواهی‌ای بود از طرف همه ما به خانواده تمام کسانی که در جنگ کشته شدند.»

گفتم: «واقعاً چرا؟ به نظر کمی سختگیرانه می‌آید. انگار همه دنیا دیوانه شده‌اند. هر روز گزارش می‌دهند یک نفر دیگر برای عذرخواهی خودکشی کرده. شما بگوئید آقای میاکه، به نظرتون همه اینها یک خسران بزرگ نیست؟ هرچی باشه، اگر کشورتون در جنگ باشه، شما هم تمام تلاشتون رو برای دفاع از اون به کار می‌برید و هیچ شرمساری هم در این کار نیست. چه نیازی هست که با مردن عذرخواهی کنید؟»

«بدون شک حرف شما درسته، آقا. ولی راستش رو بخواید، الان آرامش بیشتری تو شرکت حاکمه. الان احساس می‌کنیم که می‌تونیم خطاهای گذشته رو فراموش کنیم و به آینده امیدوار باشیم. رئیس کار بزرگی انجام دادند.»

«ولی خسارت بزرگی هم وارد شده. شماری از بهترین مردان ما دارن زندگی‌شون رو از همین راه از

«درسته آقا، جای تأسف. بعضی وقت‌ها با خودم فکر می‌کنم که آدم‌های زیادی هستند که باید برای عذرخواهی جان خودشان رو فدا بکنن، آدم‌هایی که اون قدر ترسو هستند که نمی‌تونن به تعهداتشون عمل کنن. اینجاست که این وظیفه می‌افته رو دوش آدم‌هایی مثل رئیس ما تا چنین کارهای بزرگی رو انجام بدن. آدم‌های زیادی هستند برگشتند سر همون پست‌هایی که در دوران جنگ برعهده داشتند. بعضی از این آدم‌ها دست کمی از جنایتکارهای جنگی ندارن. این آدم‌ها هستن که باید عذرخواهی بکنن.»

گفتم: «می‌دونم چی می‌گی. ولی اونایی رو که در طول جنگ با وفاداری برای کشورمون جنگیدند نباید جنایتکار جنگی نامید. متأسفم که این روزها به راحتی از این اصطلاح استفاده می‌شه.»

«ولی، آقا، اینا همونایی هستن که کشور رو به بی‌راهه کشوندند. بدون شک، کار درست اینه که این آدم‌ها مسئولیت کارهاشون رو به‌عهده بگیرن. واقعاً بزدلیه که این آدم‌ها نمی‌خوان مسئولیت اشتباهاتشون رو برعهده بگیرن. و اگر چنین اشتباهاتی رو به نمایندگی از همه کشور مرتکب شده‌اند، چرا نباید اون رو بزرگ‌ترین بزدلی دونست.»

آیا می‌اکه همه این حرف‌ها را در آن بعدازظهر به من گفته بود؟ شاید هم من این حرف‌ها را با آن رشته از حرف‌هایی که سویچی دهن باز می‌کند و می‌گوید قاطی کرده‌ام. شاید هم همین‌طور باشد؛ با همه اینها من به چشم داماد آینده‌ام به او نگاه می‌کردم و شاید هم در واقع او را به داماد کنونی‌ام ربط داده باشم. قطعاً جملاتی مثل «بزرگ‌ترین بزدلی» به نظر می‌رسد بیشتر به سویچی می‌خورد تا به می‌اکه جوان و خونسرد. گرچه به اندازه کافی مطمئن هستم که آن روز گفتگوهای شبیه به این در ایستگاه تراموا اتفاق افتاد و به نظرم عجیب است که چرا باید چنین موضوعی را مطرح کند. ولی در رابطه با عبارت «بزرگ‌ترین بزدلی» باید بگویم که مطمئنم متعلق به سویچی است. راستش، حالا که فکرش را می‌کنم، مطمئنم که آن روز بعدازظهر پس از مراسم دفن خاکستر کنجی، سویچی آن اصطلاح را به کار برده بود.

بیش از یک سال طول کشید تا خاکستر پسر من از مانچوریا به اینجا برسد. ما همیشه می‌گفتم کمونیست‌ها آنجا همه کارها را سخت کرده‌اند. بعدها هم هنگامی که سرانجام خاکستر پسر من به همراه خاکستر بیست‌وسه مرد جوان دیگر که سعی کرده بودند از راه میدان مین حمله کنند اما

کشته شده بودند، رسید، هیچ تضمینی نبود که خاکسترها در واقع متعلق به کنجی باشد، و یا فقط خاکستر او باشد. ستسوکو در آن زمان برایم نوشت: «اگر خاکستر برادرم هم قاطی شده باشد، حتماً با خاکستر هم‌زمانش قاطی شده. نمی‌توانیم از این بابت شکایتی داشته باشیم.» و به همین صورت آن را به‌عنوان خاکستر کنجی پذیرفتیم و مراسم دیرهنگامی برایش گرفتیم که ماه پیش، دو سال از آن می‌گذشت.

در میانه مراسم در قبرستان بود که دیدم سویچی با عصبانیت و با گام‌های بلند دور می‌شود. وقتی از ستسوکو پرسیدم که چه مشکلی دارد، با عجله در گوشم گفت:

«ببخشیدش پدر، حالش خوب نیست. کمی بدغذا شده. چندماهی هست که این‌طوری شده.» ولی بعد، هنگامی که مهمانان مراسم در خانه‌ام جمع شدند، ستسوکو به من گفت:

«پدر لطفاً درکش کنید. چنین مراسم‌هایی سویچی رو عمیقاً ناراحت می‌کنه.»

گفتم: «چه تأثرآور! فکر نمی‌کردم انقدر به برادرت نزدیک باشه.»

ستسوکو گفت: «اونا هروقت همدیگر رو می‌دیدند خیلی خوب با هم کنار می‌اومدند. تازه سویچی با آدم‌هایی مثل کنجی بسیار احساس نزدیکی می‌کنه. می‌گفت که کاملاً امکان داشته این اتفاق برای خودشم هم بیفته.»

«ولی همین‌ها دلایل بیشتری نیستند که نباید مراسم رو ترک می‌کرد؟»

«متأسفم، پدر. سویچی اصلاً قصد بی‌احترامی نداشت. ولی تو این سالی که گذشت تو مراسم‌های زیادی شبیه به این شرکت کردیم، به خاطر دوست و رفیق‌های سویچی، و همیشه این مراسم‌ها عصبیش می‌کنن.»

«عصبی؟ از چی عصبی می‌شه؟»

ولی در آن لحظه مهمان‌های بیشتری سر رسیدند و من هم مجبور شدم بحثمان را قطع کنم. دیگر فرصتی پیش نیامد تا اواخر بعدازظهر همان روز که با خود سویچی حرف زدم. هنوز هم بسیاری از مهمان‌ها با ما بودند و در اتاق پذیرایی دور هم جمع شده بودند. قامت بلند دامادم را آن طرف اتاق دیدم که تنها ایستاده بود؛ پنجره‌هایی را که به داخل باغ باز می‌شد از هم باز کرده بود و پشت به زمزمه گفتگوها، به تاریکی بیرون خیره شده بود. به طرفش رفتم و گفتم:

«سویچی! ستسوکو بهم گفت که این مراسم‌ها اعصابت رو خرد می‌کنن.»

برگشت و خندید. «فکر کنم همین طوره. از فکر کردن به بعضی چیزها اعصابم خرد می شه. بعضی از خسارت ها.»

«درسته. فکر کردن به این خسارت ها وحشتناکه. ولی کنجی، مثل خیلی های دیگه، با شجاعت تمام مرد.»

برای لحظه ای، دامادم با چهره ای بی روح و بی حرکت به من خیره شد؛ این کاری است که گاهی وقت ها انجام می دهد و من هیچ وقت نتوانستم به آن عادت کنم. بدون شک این نوع خیرگی معصومانه است، اما از آنجایی که سویچی جسماً مرد تنومندی است و شکل صورت نسبتاً ترسناکی هم دارد، شاید به راحتی بتوان حالتی تهدید کننده یا اتهام آمیز در نگاهش پیدا کرد.

سرانجام گفت: «به نظر می رسه که این مرگ های شجاعانه پایانی ندارند. نیمی از آدم هایی که امسال با هم فارغ التحصیل شدیم با شجاعت تمام کشته شدند. همه اونها به خاطر چیزهای احمقانه کشته شدند، گرچه خودشون قرار نبود هیچ وقت اینو بفهمن. پدر می دونی چی واقعاً من رو عصبانی می کنه؟»

«چه چیزی، سویچی؟»

«اونایی که امثال سویچی رو فرستادن اون بیرون تا مرگ شجاعانه ای داشته باشند امروز کجا هستن؟ اونا دارن به زندگی شون ادامه می دن، تقریباً مثل همیشه. خیلی هاشون حتی از گذشته موفق تر هم شدند. همون هایی که ما رو به این مهلکه کشوندن، الان جلوی آمریکایی ها رفتار خیلی خوبی از خودشون نشون می دن. و بازم این آدم هایی مثل کنجی هستن که ما باید براشون سوگواری کنیم. این چیزیه که من رو ناراحت می کنه. مردان جوان و شجاعی که به دلایل مسخره ای کشته می شن، و مجرمان واقعی که هنوز هم با ما هستن و می ترسن خودشون رو نشون بدن چون در اون صورت بایستی مسئولیت کارهاشون رو به عهده بگیرن.» و مطمئنم همان لحظه به طرف تاریکی بیرون برگشت و گفت: «از نظر من این بزرگ ترین شکل بزدلیه.»

مراسم تمام توأم را تحلیل برده بود و گرنه با بعضی از فرضیاتش مخالفت می کردم. ولی با خودم فکر کردم که برای این صحبت ها فرصت های دیگری هم خواهد بود به همین دلیل بحث را به موضوعات دیگری کشاندم. یادم هست که با هم ایستاده بودیم و به تاریکی بیرون نگاه می کردیم و من هم از او در مورد کارش و در مورد ایچیرو سؤال می کردم. در آن دوره، خیلی به ندرت سویچی را

پس از بازگشتش از جنگ دیده بودم و این هم اولین ملاقات من با دامادم بود که دگرگون شده و تا حدی بدخلق شده بود. حالا دیگر به این عادت کرده‌ام. آن شب تعجب کردم که چرا این‌طور حرف می‌زد و هیچ اثری هم از رفتارهای خشک و انعطاف‌ناپذیری که قبلاً داشت دیده نمی‌شد؛ ولی این را به حساب تأثیر احساسی مراسم تدفین می‌گذارم و، در نگاهی کلی‌تر، به حساب اینکه تأثیر زیادی که تجربه جنگ بر او داشته- همان‌طور که ستسوکو هم به آن اشاره کرد- بسیار وحشتناک بوده است.

اما در واقع حالتی که آن شب از او دیدم، حالت کلی این روزهایش را نشان می‌داد؛ دگرگونیش از مرد جوان و بادب و فروتنی که دو سال قبل از جنگ با ستسوکو ازدواج کرده بود، کاملاً چشمگیر است. البته، بسیار غم‌انگیز است که بسیاری از هم‌نسل‌هایش به همین شکل مرده‌اند، ولی چرا او باید چنین تلخی و کینه‌ای را نسبت به بزرگ‌ترهایش در دل داشته باشد؟ حالا دیگر یک نوع سخت‌گیری و تقریباً غرضی در دیدگاه‌های سویچی هست که برای من نگران‌کننده است؛ حتی وقتی می‌بینم که روی ستسوکو هم تأثیر گذاشته است، این نگرانی بیشتر هم می‌شود.

اما این‌گونه تغییرات به هیچ‌وجه مختص دامادم نیست. این روزها همه‌جا شاهد آن هستم؛ چیزی در شخصیت نسل جوان به گونه‌ای تغییر کرده که قادر به درک آن نیستم، و قسمت‌های خاصی از این تغییر به طرز انکارناپذیری نگران‌کننده است. مثلاً، همین چند شب پیش آن پایین‌ها در کافه خانم کاواکامی اتفاقی حرف‌های مردی را شنیدم که آن سرپیشخوان نشسته بود و می‌گفت:

«شنیدم که اون احمق رو بردن بیمارستان. چند تا از دنده‌هاش شکسته و ضربه مغری هم شده.»

خانم کاواکامی هم با نگاهی مضطرب پرسید: «منظورت پسر هیرایاما است؟»

«اینه اسمش؟ همونایی که بچه‌شون هر شب ول می‌چرخه و چیزهایی رو با صدای بلند می‌گه. یکی باید جلوش رو بگیره. به نظر می‌آد که دیشب دوباره کتکش زدند. واقعاً جای تأسفه که از حرف‌های احمقی مثل اون، حالا هر حرفی هم که باشه، ناراحت بشیم.»

در آن لحظه به طرف آن مرد برگشتم و گفتم: «ببخشید، شما گفتید پسر هیرایاما مورد حمله قرار گرفته؟ به چه دلیلی؟»

«ظاهراً داشته یکی از سرودهای نظامی قدیمی رو می‌خونده و شعارهای واپس‌گرایانه می‌داده.»
من هم گفتم: «ولی پسر هیرایاما که همیشه این کارو می‌کرد. اون که فقط می‌تونه دو یا سه تا آواز

بخونه. کلاً همین چیزها رو بهش یاد دادن.»

مرد شانه‌هایش را بالا انداخت. «موافقم، چه معنی داره احمقی مثل اون رو کتک بزنن؟ این واقعاً بی‌رحمیه. بالای پل کایاباشی^{۲۵} بوده، و حتماً می‌دونید که بعد از تاریک شدن هوا اوضاع اونجا چقدر گند می‌شه. روی پایه پل ایستاده بوده و نزدیک به یک ساعت آواز می‌خونده و شعار می‌داده. اونا هم صداسش رو تو یکی از کافه‌هایی که در همون حوالی بوده می‌شنون و ظاهراً حوصله چند تایی از اونا از این کارش سر می‌ره.»

خانم کاواکامی گفت: «این کارها چه معنی داره؟ پسر هیرایاما که آزارش به کسی نمی‌رسه.»
مرد هم که داشت نوشیدنی‌اش را می‌خورد گفت: «خوب یکی باید بهش یاد می‌داد که آوازهایی جدیدی بخونه. اگه بازم را بیفته دوروبر و از این آوازهای قدیمی بخونه دوباره کتکش می‌زنن.»

ما هنوز هم او را «پسر هیرایاما» صدا می‌کنیم گرچه حالا حداقل پنجاه سال دارد. ولی این اسم هم خیلی بی‌مناسبت نیست، چون از لحاظ ذهنی به بچه‌ها می‌ماند. تا جایی که یادم می‌آید، راهبه‌های کاتولیکی که برای تبلیغ آمده بودند از او مراقبت می‌کردند، ولی ظاهراً از خانواده‌ای متولد شده که هیرایاما نام داشته. در آن روزگار، زمانی که منطقه تفریحی ما هنوز رونقی داشت، همیشه پسر هیرایاما را می‌توانستید ببینید که روی زمین نزدیک ورودی می‌گی-هیداری یا ورودی یکی از همان ساختمان‌های دوروبر نشسته. همان‌طور که خانم کاواکامی هم گفت، پسر بی‌آزاری است، راستش، طی سال‌های قبل از جنگ و در طول جنگ هم با آن آهنگ‌هایی که در مورد جنگ می‌خواند و با تقلیدی که از سخنرانی‌های وطن‌پرستانه می‌کرد به چهره محبوبی در آن منطقه تفریحی تبدیل شده بود.

اینکه چه کسی این آهنگ‌ها را بهش یاد داده بود، خودم هم نمی‌دانم. در پستوهای ذهنش دو سه تایی بیشتر از این آهنگ‌ها نبود و او هم تنها یک بیت از هر کدام را می‌دانست. ولی این کار را با صدایی تأثیرگذار و گیرا ادا می‌کرد و، در بین آوازی که می‌خواند، با ایستادن در آنجا و خیره شدن به آسمان تماشاگران را سرگرم می‌کرد و درحالی که دستش را به کمرش گرفته بود، فریاد می‌زد: «این روستا باید سهم خودش رو از قربانیان امپراتور پرداخت کنه! بعضی از شما زندگی‌هاتونو رو از دست می‌دید بعضی از شما هم پیروزمندان به سپیده‌دم دیگری باز خواهید گشت!» و یا چیزهای دیگری در این مایه‌ها. و مردم هم می‌گفتند: «درسته که پسر هیرایاما عقل درست و حسایی نداره، ولی کار درستی می‌کنه. اونم ژاپنیه.» اغلب می‌دیدم که مردم می‌ایستادند و به او پول می‌دادند و یا

خوردنی برایش می خریدند و در این مواقع هم چهرهٔ آن ابله با لبخندی شکوفا می شد. بی شک، پسر هیرایاما، به خاطر توجه و محبوییتی که این آهنگ ها برایش به همراه آورده بودند، به جزء جدایی ناپذیر این آهنگ های وطن پرستانه تبدیل شده بود.

آن روزها کسی به احمق ها اهمیتی نمی داد. چه بر سر این مردم آمده که می خواهند این مرد را کتک بزنند؟ شاید آهنگ ها و سخنرانی هایش را دوست نداشته باشند، ولی به هر حال اینها همان مردمی هستند که دست نوازش بر سرش می کشیدند و تشویقش می کردند تا آن چند بیت شعر در ذهنش جا خوش کرد.

مجموعه کتاب (inbookcity.com)

ولی همان‌طور که گفتم، این روزها حال‌وهوای متفاوتی بر شهر حاکم شده و احتمالاً رفتارهای سویچی هم به‌هیچ‌وجه از این قاعده مستثنا نیست. شاید انصاف نباشد که این خصوصیت‌ها را به میاکه جوان، هم، نسبت بدهم، ولی با این اوضاعی که الان پیش آمده، اگر به هرچیزی که هر کسی به شما می‌گوید دقت کنید، احتمالاً رگه‌ای از این نوع خصوصیت‌ها را که در حرف‌های آن فرد جریان دارد، احساس می‌کنید. به‌همین دلیل تا جایی که می‌دانم میاکه بود که آن حرف‌ها را زده بود، شاید همه مردهایی که هم‌نسل‌های میاکه و سویچی هستند به همین شکل فکر می‌کنند و حرف می‌زنند.

به گمانم قبل از این هم گفتم که دیروز سفری به منطقه آراکاوا در قسمت جنوبی شهر داشتم. آراکاوا آخرین ایستگاه تراموایی است که به طرف جنوب شهر می‌رود و بسیاری از مردم تعجب می‌کنند وقتی می‌بینند که خط راه آهن تا این قسمت از حومه هم کشیده شده است. در واقع، سخت می‌شود آراکاوا را با آن خیابان‌های مسکونی تروتیز و ردیف درختان افرا در پیاده‌روهایش، و خانه‌های باشکوهش که هرکدام با فاصله از همدیگر قرار گرفته‌اند و حال‌وهوای کلی‌اش که دورتادورش را نواحی روستایی احاطه کرده است، جزئی از این شهر دانست. ولی من که می‌گویم مسئولان کار درستی کرده‌اند که خط تراموا را تا آراکاوا کشیده‌اند؛ تنها فایده‌اش برای ساکنان شهر است که دسترسی آسانی به نواحی اطراف که آرام‌تر و کم‌جمعیت‌تر است، داشته باشند. همیشه به این خوبی به ما خدمت نمی‌شد و حتی به یادم دارم که چه احساس خفگی‌ای در شهر، بخصوص در هفته‌های گرم و بلند تابستان، به آدم دست می‌داد و چنین احساسی به طرز قابل ملاحظه‌ای پیش از راه‌اندازی خطوط تراموا بیشتر بود.

به گمانم سال ۱۹۳۱ بود که این خطوط راه‌اندازی و جایگزین خطوط نامناسی شدند که در سی سال گذشته مسافران را آزار داده بود. به‌هرحال اگر اینجا زندگی نکرده باشید، به‌سختی می‌توانید تصور کنید که این خطوط جدید چه تأثیری بر بسیاری از جنبه‌های زندگی در این شهر داشته‌اند. انگار که تمام محله‌ها یک‌شبه تغییر حالت داده باشند؛ پارک‌هایی که همیشه مملو از جمعیت بودند به یک‌باره متروکه شده و کسب‌وکارهایی که سال‌ها از قدمتشان می‌گذشت متحمل خسارات زیادی شدند.

و البته مناطقی هم بودند که به شکل دور از انتظاری از این کار سود بردند، از آن جمله محله‌ای بود که در آن طرف **پل تردید** قرار داشت و در آینده‌ای نزدیک به منطقه تفریحی ما تبدیل شد. پیش از

این ترمواهای جدید، تنها چند خیابان بی‌روح و دورافتاده را با ردیف‌هایی از خانه‌هایی که بامشان از تخته پوشیده بود در آنجا پیدا می‌کردید. آن وقت‌ها هیچ‌کس آن را به‌تنهایی منطقه‌ای مستقل در نظر نمی‌گرفت و تنها با گفتن عبارت «قسمت شرقی فوروکاو^{۴۶}» به آن ارجاع می‌دادند. باوجوداین، مسیر جدید تراموا به این معنا بود که مسافرانی که در پایانه فوروکاو پیاده می‌شدند به جای اینکه دوباره مسیر پیچ‌درپیچ دیگری را طی کنند می‌توانستند با پای پیاده سریع‌تر به مرکز شهر برسند و نتیجه‌اش این شد که به یک‌باره مردم زیادی به آنجا سرازیر می‌شدند و در این منطقه به گشت‌وگذار می‌پرداختند. چند کافه‌ای هم که در آنجا بودند، پس از سال‌ها تجارت نصفه‌ونیمه، به سرعت رونق گرفتند و در همین حال کافه‌های جدید هم یکی پس از دیگری افتتاح می‌شدند.

مکانی که قرار بود زمانی به می‌گی- هیداری تبدیل شود در آن دوره ساختمان یاماگاتا^{۴۷} نامیده می‌شد- که برگرفته از نام مالک آن، یکی از سربازان کهنه‌کار بود- و قدیمی‌ترین کافه آن محل به شمار می‌آمد. می‌شود گفت که در آن روزها کافه مکان بی‌روحي بود. با وجود این از اولین باری که به این شهر آمده‌ام همواره در تمام این سال‌ها مرتب به آنجا می‌رفتم. تا جایی که خاطر م هست، تازه چند ماه بعد از احداث خطوط جدید تراموا بود که یاماگاتا متوجه تغییر و تحولات دوروبرش شد و به فکر ایده‌های جدیدی افتاد. در این محله که قرار بود به منطقه نوشیدنی‌فروشی تمام‌عیاری تبدیل شود، مغازه او- از آنجایی که قدیمی‌ترین مغازه بود و در نقطه تقاطع سه تا از خیابان‌ها قرار داشت- طبیعی بود که در میان سایر مغازه‌های محله به گل سرسبد مغازه‌ها تبدیل شود. پس او هم با در نظر داشتن این موضوع، وظیفه خود می‌دانست که آن را توسعه دهد و مکان نو و مدرن‌تری در آنجا بنا کند. تاجری که در طبقات بالایی او بود حاضر شد که جایش را بفروشد و از آنجا بروود و کرسی‌های آن را می‌شد بدون دردسر بالا برد. مهم‌ترین مشکلی که، هم برای مغازه او و هم برای کل منطقه، وجود داشت، برخورد مسئولان شهر بود.

در این مورد، بدون شک حق با یاماگاتا بود. چرا که زمان آن ۱۹۳۳ و ۱۹۳۴ بود و اگر خاطرتان باشد زمان نامناسی برای اندیشیدن به ایجاد یک منطقه تفریحی جدید بود. مسئولان سیاست‌های سختگیرانه‌ای را اعمال می‌کردند تا آن قسمت از زندگی شهری را که کم‌اهمیت‌تر بود زیر نظر داشته باشند، و در واقع، در مرکز شهر، بسیاری از مغازه‌های فرسوده در شرف تعطیل شدن بودند. البته، اوایل، آن‌طور که باید و شاید به ایده‌های یاماگاتا توجه نشان نمی‌دادم. تنها زمانی که طرح مکانی را که در ذهن داشت برایم توضیح داد، من هم به اندازه کافی متقاعد شدم و بهش قول دادم

که هر کمکی از دستم بریاید برایش انجام می‌دهم.

به گمانم قبلاً گفته‌ام که من هم در شکل‌گیری می‌گی - هیداری نقش کوچکی ایفا کردم. البته، از آنجایی که من آدم پولداری نبودم، از لحاظ مالی کار زیادی از دستم برنمی‌آمد. ولی تا آن زمان آوازه من به میزان قابل توجهی در شهر پیچیده بود؛ تا جایی که یادم می‌آید، هنوز در کمیته هنری وزارت خارجه مشغول کار نشده بودم، ولی روابط شخصی زیادی در آنجا داشتم و قبل از آن هم به کرات با من در مورد سیاست‌هایشان مشورت می‌کردند. پس در آن صورت درخواستی که من از طرف یاماگاتا برای مسئولان فرستادم خالی از اعتبار نبود.

درخواستم را این‌طور شرح داده بودم: «قصد مالک آن است که تشکیلات پیشنهاد شده بزرگداشتی باشد برای روحیه وطن‌پرستانه‌ای که امروز بر ژاپن حاکم شده است. دکوراسیون آن انعکاس‌دهنده روحیه جدید خواهد بود و هرکدام از مشتریان این مکان نیز که با چنین روحیه‌ای ناسازگار باشد مصرانه از او درخواست خواهد شد که آنجا را ترک کند. علاوه بر این، مالک قصد دارد که این تشکیلات را به مکانی تبدیل کند که در آن هنرمندان و نویسندگان شهر که آثارشان بازتاب‌دهنده روحیات جدید است دور هم جمع شوند و نوشیدنی‌ای صرف کنند. با احتساب این مطلب آخر، بنده شخصاً حمایت همکاران متعددم را تضمین می‌کنم، که از آن جمله می‌توان به نقاش ماسایوکی هارادا^{۴۸}؛ نمایشنامه‌نویس، میسومی^{۴۹}؛ روزنامه‌نگاران، شیگنوئوتسوجی^{۵۰} و ایچی ناستوکی^{۵۱} اشاره کرد؛ همان‌طور که اطلاع دارید همه این اشخاص، خالق آثاری هستند که در آنها قاطعانه به اعلی‌حضرت امپراتور اعلام وفاداری کرده‌اند.»

و در ادامه اشاره کردم که چطور چنین تشکیلاتی، با آوازه‌ای که در منطقه پیدا خواهد کرد، می‌تواند وسیله مناسبی شود که بتوان با آن از حاکم‌شدن حال‌وهوای مطلوب بر منطقه اطمینان حاصل کرد.

و هشدار دادم که: «در غیر این صورت، بیم آن دارم که با رشد گروه دیگری در منطقه مواجه شویم که دارای همان ویژگی‌های منحطی باشند که ما تمام تلاشمان را به کار گرفته‌ایم که با آن مبارزه کنیم و همگی می‌دانیم که تاروپود فرهنگ ما را ضعیف خواهد کرد.»

مسئولان هم نه با یک موافقت خشک و خالی بلکه با چنان اشتیاقی به من جواب دادند که شگفت‌زده شدم. به نظرم، این هم یکی از آن مواردی است که آدم به یک‌باره می‌فهمد که بیشتر از

آن چیزی که فکر می‌کرده اعتبار دارد. باوجوداین من هیچ‌وقت آدمی نبوده‌ام که خودم را درگیر مسائلی چون اعتبار و شهرت کنم؛ و دلیل آنکه ظهور می‌گی- هیداری رضایت شخصی زیادی را برای من به همراه داشت این نبوده؛ بلکه، به این خاطر بود که می‌دیدم از چیزی حمایت می‌کنم که برای مدت‌ها به آن اعتقاد داشتم و اینکه حال‌وهوای تازه‌ای که زاین را فرا گرفته بود هیچ ناسازگاری با خوش‌گذرانی ندارد؛ و به عبارتی، هیچ دلیلی وجود نداشت که خوش‌گذرانی همیشه انحطاط و زوال به بار بیاورد.

این شد که نزدیک دو سال و نیم پس از احداث خطوط جدید تراموا، می‌گی- هیداری افتتاح شد. بازسازی‌ها به قدری گسترده و با مهارت انجام گرفته بود، که هرکسی که بعد از تارک شدن هوا در آنجا قدم می‌زد حتماً متوجه نمای چراغانی‌شده بیرونی با فانوس‌های بی‌شمارش می‌شد، که کوچک و بزرگ در امتداد سنتوری‌ها آویزان شده بودند و زیر بام‌ها در ردیف‌های منظمی در امتداد چهارچوب پنجره‌ها و سردر اصلی قرار گرفته بودند؛ و بعد هم آن بزرگ‌پیکر و چراغانی‌شده قرار داشت که از تیرک‌های افقی آویزان شده و روی آن نام جدید ساختمان بر زمینه‌ای از چکمه‌های ارتشی، که با نظمی خاص رژه می‌رفتند، نقش بسته بود.

یک شب، اندکی پس از باز شدن این مکان، یاماگاتا مرا به آنجا برد و گفت که میز مورد علاقه‌ام را انتخاب کنم و گفت که از این به بعد آن را تنها برای استفاده شخص من اختصاص می‌دهد. ابتدا، فکر می‌کردم که این به خاطر خدمت کوچکی بود که برایش انجام داده بودم. ولی هرچه باشد، البته، من همیشه یکی از بهترین مشتری‌های یاماگاتا بوده‌ام.

در واقع، قبل از تغییر ساختمان یاماگاتا به می‌گی-هیداری بیش از بیست سال می‌شد که من به آنجا رفت‌وآمد داشتم. و این کار به خاطر انتخاب عامدانه شخص خودم نبود- همان‌طور که گفتم، اینجا یک مکان معمولی بود- ولی از آن موقع که به عنوان یک جوان به این شهر آمدم، در فوروکاوا زندگی می‌کردم و بر حسب اتفاق ساختمان یاماگاتا هم در همان نزدیکی بود.

شاید تصور اینکه در آن روزها فوروکاوا چقدر کثیف بوده است، برایتان دشوار باشد. راستش اگر تازه به این شهر آمده باشید، حرف‌هایم درباره منطقه فوروکاوا احتمالاً در ذهن شما هم پارکی را ترسیم می‌کند که امروز در آنجا قرار گرفته و به خاطر درختان هلویش معروف شده است. ولی هنگامی که اولین بار، در سال ۱۹۱۳، به این شهر آمدم این منطقه پر بود از کارخانه‌ها و انبارهایی که متعلق به شرکت‌های کوچک‌تر بود و بسیاری از آنها متروکه یا ویران شده بودند. خانه‌ها همگی قدیمی و درب‌وداغان بودند و تنها کسانی در فوروکاوا زندگی می‌کردند که کمترین میزان اجاره را می‌توانستند بپردازند.

خانه من هم اتاق شیروانی‌ای بود که در طبقه پایینی آن پیرزنی با پسر مجردش زندگی می‌کرد و برای نیازهای من کاملاً مناسب بود. از آنجا که خانه برق نداشت، مجبور بودم که در روشنایی چراغ نفتی نقاشی کنم؛ فضای کافی برای قرار دادن سه‌پایه وجود نداشت و من هم نمی‌توانستم مانع از پاشیدن رنگ بر در و دیوار و تاتامی بشوم؛ شب‌ها که به نقاشی مشغول می‌شدم اغلب پیرزن و پسرش را بیدار می‌کردم؛ و آزاردهنده‌تر از همه این بود که سقف اتاق به قدری پایین بود که نمی‌توانستم کاملاً سرپا بایستم و به همین خاطر اغلب ساعت‌ها به حالت نیمه‌خمیده کار می‌کردم و مرتب سرم به تیرهای سقف می‌خورد. البته با همه اینها، آن روزها از اینکه توسط شرکت تاکدا^{۵۲} پذیرفته شده بودم و می‌توانستم به عنوان یک هنرمند امرار معاش کنم به قدری خوشحال بودم که توجه زیادی به این شرایط ناخوشایند نمی‌کردم.

البته، در طول روز در اتاقم کار نمی‌کردم، بلکه می‌رفتم به «استودیو» ی استاد تاکدا. این مکان هم در فوروکاوا قرار داشت؛ اتاق بزرگی که در طبقه بالای یک رستوران بود و در واقع به اندازه‌ای بزرگ

بود که همه پنجاه نفری که آنجا بودیم می‌توانستیم در یک ردیف سه‌پایه‌ها را قرار دهیم. سقف اتاق هم، گرچه از سقف اتاق شیروانی خودم بلندتر بود، ولی در قسمت‌های وسط به میزان قابل ملاحظه‌ای شکم داده بود، به اندازه‌ای که هروقت وارد اتاق می‌شدیم به شوخی می‌گفتیم که نسبت به روز گذشته چند سانتی‌متری پایین‌تر آمده است. در طول اتاق پنجره‌هایی قرار داشت که به طبع باید نور کافی را برای کار کردن ما فراهم می‌کرد؛ ولی پرتوهای آفتابی که به داخل اتاق می‌آمد تقریباً همیشه بسیار تند بود و منظره کابین کشتی را به اتاق می‌داد. مشکل دیگر آنجا این بود که صاحب رستوران طبقه پایین به ما اجازه نمی‌داد از ساعت شش بعدازظهر به بعد، که سروکله مشتری‌هایش پیدا می‌شد، در آنجا بمانیم. می‌گفت: «اون بالا مثل یک گله گاو می‌مونید.» بنابراین چاره دیگری نداشتیم جز اینکه هرکدام کارمان را در خانه خودمان ادامه دهیم.

البته در توضیح باید این را هم بگویم که برای کامل کردن برنامه‌هایمان چاره دیگری نداشتیم جز اینکه بعدازظهرها هم کار کنیم. مؤسسه تاکدا افتخار می‌کرد که ظرف مدت کمی توانسته بود تعداد زیادی نقاشی تهیه کند؛ در واقع، استاد تاکدا به ما فهمانده بود که اگر به موقع نتوانیم وعده‌هایمان را قبل از آنکه کشتی لنگرگاه را ترک کند اجرا کنیم، به سرعت مأموریت‌های آینده را در رقابت با سایر مؤسسات دیگر از دست خواهیم داد. نتیجه این شد که، ساعت‌های دشواری را تا اواخر شب به کار مشغول می‌شدیم و روز بعد هم احساس گناه می‌کردیم که چرا هنوز از برنامه عقب هستیم. اغلب، هنگامی که موعد مقرر فرا می‌رسید، برای همه ما عادی شده بود که تنها با دو یا سه ساعت خواب سر کنیم و شب و روز سرگرم نقاشی بودیم. گاهی هم، اگر چند مأموریت یکی پس از دیگری به ما محول می‌شد، هر روز را با خستگی زیاد و سرگیجه به روز دیگر می‌رساندیم. ولی با همه اینها، به یاد ندارم که هیچ‌وقت نتوانسته باشیم مأموریتی را سر موقع انجام دهیم، و به نظرم، این تا حدودی نشان می‌دهد که چقدر استاد تاکدا روی ما تأثیر گذاشته بود.

پس از گذشت چیزی حدود یک سال از همکاری من با استاد تاکدا هنرمند جدیدی به مؤسسه ملحق شد. نامش یاسوناری ناکاهارا^{۵۲} بود، نامی که شک دارم برای شما معنی زیادی داشته باشد. در واقع، از آنجایی که هیچ‌وقت هیچ نوع معروفیتی به دست نیاورده بود، دلیلی هم وجود ندارد که به این اسم برخورد داشته باشید. بزرگ‌ترین دستاوردش این بود که بالاخره چند سال قبل از جنگ توانسته بود شغلی را در منطقه یویاما^{۵۳} به عنوان معلم هنر دست‌وپا کند؛ شغلی که، آن‌طور که شنیده‌ام هنوز هم دارد و مسئولان هم دلیلی نمی‌بینند او را هم مثل بسیاری دیگر از معلمان

همکارش جایگزین کنند. من هم که همیشه او را به اسم «لاکپشت» به یاد دارم؛ اسمی که در آن روزها در مؤسسه تاکدا رویش گذاشته بودند، اسمی که من در دوران رفاقتی که باهم داشتیم از روی محبت از آن استفاده می کردم.

هنوز هم یکی از نقاشی های لاکپشت را دارم؛ پرتره ای از خودش که اندکی پس از دورانی که با تاکدا داشتیم کشیده بود. پرتره مرد لاغری را با عینک نشان می دهد، که پیراهن بر تن، در اتاق اسرارآمیز و تنگی نشسته، دورتادورش را سه پایه و مبلمان زهواردررفته گرفته و نوری که از پنجره به داخل می آید نصف صورتش را پوشانده است. ترس و جدیتی که بر صورتش نقش بسته بود حقیقتاً در رابطه با این آدمی که من می شناختم تطابق پیدا می کرد و از این نظر، لاکپشت به طرز شگفت انگیزی صادق بوده است؛ اگر به پرتره ای که کشیده نگاهی بیندازید احتمالاً شخصی در ذهن شما مجسم شود که می توانید با اعتماد به نفس تمام او را برای تصاحب صندلی خالی ای در تراموا با آرنج کنار بزنید. ولی باز هم به نظر می رسد که هرکدام از ما خودپسندی های خاص خودمان را داریم. اگر تواضع این لاکپشت مانع از این نشده که ذات ترسویش را پنهان کند، مانع از این هم نشده که نوعی حالت فرهیختگی و متکبرانه را به خود بگیرد که من خودم هیچ نمونه دیگری از آن را به یاد نمی آورم. ولی اگر بخوام منصف باشم، باید بگویم هیچ یک از همکاران را به یاد نمی آورم که پرتره ای از خود را با صداقت تمام نقاشی کرده باشد؛ گرچه ممکن است کسی جزئیات ظاهری را که در تصویر آینه ای اش می بیند ترسیم کند، ولی از نظر دیگران شخصیتی که در آن انعکاس یافته به ندرت با واقعیت انطباق پیدا می کند.

لاکپشت این لقب را به دست آورد؛ چون، واسط یکی از مأموریت های شلوغ به مؤسسه ملحق شد و در مدت زمانی که بقیه ماها شش یا هفت تا نقاشی رنگ و روغن را تمام کرده بودیم، تنها توانست دو یا سه تا از آنها را تمام کند. ابتدا، این کندبودنش را به حساب بی تجربگی می گذاشتند و این لقب هم تنها در غیاب او استفاده می شد. ولی بعد از آنکه چند هفته گذشت و سرعتش پیشرفتی پیدا نکرد، خصومت ها نسبت به او بالا گرفت. طولی نکشید که آنها جلو رویش او را لاکپشت صدا می کردند و گرچه فهمیده بود لقی که بهش داده اند هر چیز دیگری به جز ابراز محبت است، ولی به یاد دارم که همه سعیش را به کار می گرفت تا چنین معنی ای را از آن برداشت کند. مثلاً، اگر کسی از آن طرف اتاق بزرگ صدا می زد: «هی لاکپشت! هنوزم داری همون گلبرگی رو می کشی که دیروز شروع کرده بودی؟» و او در جوابش، انگار که از گفتن لطیفه ای خوشحال شده باشد،

سعی می‌کرد که بخندد. خاطرم هست که همکارانم همیشه این ناتوانی آشکار او در دفاع از شأن و مقامش را به حساب این می‌گذاشتند که لاک‌پشت فی‌الواقع اهل منطقه نیگیشی^{۵۵} است؛ چرا که در آن روزها، مانند امروز، افسانه نادرستی در آن حوالی دهن‌به‌دهن می‌گشت که ساکنان آن قسمت از شهر بلااستثنا همگی ضعیف و ترسو بار می‌آیند.

یادم می‌آید یک روز صبح، هنگامی که استاد تاکدا برای لحظه‌ای از آن اتاق بزرگ بیرون رفت، دو تا از همکارانم سروقت بوم لاک‌پشت رفتند و در رابطه با سرعت کمی که داشت بهش اعتراض کردند. بوم من فاصله‌ای با آنها نداشت و به همین خاطر حالت عصی‌ای را که موقع گفتن این حرف‌ها بر چهره‌اش افتاده بود به وضوح می‌دیدم:

«ازتون می‌خوام که در مورد من صبور باشید. بزرگ‌ترین آرزوی من اینه که از شما، از شما همکارا که از من بهتر هستید، یاد بگیرم که چطور می‌شه کاری با این کیفیت رو به سرعت انجام بدم. این چند هفته گذشته تمام سعی‌ام رو کردم که سریع‌تر نقاشی کنم، ولی متأسفانه به‌همین خاطر مجبور شدم چند تا از کارهامو کنار بذارم، چون بی‌کیفیت بودنشون به خاطر عجله من به قدری بود که باعث بی‌اعتبار شدن استانداردهای بالای مؤسسه می‌شد. ولی تمام سعی‌ام رو به کار می‌گیرم تا جایگاهم رو که از نظر شما ضعیفه تقویت کنم. ازتون خواهش می‌کنم من رو ببخشید و یه کم دیگه صبر کنید!»

لاک‌پشت این درخواست را دو یا سه بار پشت سر هم تکرار کرد، درحالی‌که دو مأمور غذایی که به سراغش رفته بودند همچنان به ناسزاگویی‌شان ادامه می‌دادند و او را متهم می‌کردند به تنبلی و اینکه می‌خواهد سهم کارش را با اتکا به بقیه انجام دهد. در آن لحظه، بیشتر ماها هم از نقاشی دست کشیده و در آنجا جمع شده بودیم. به گمانم، هنگامی که شاکیان‌ش داشتند با الفاظ رکیک‌تری به لاک‌پشت ناسزا می‌گفتند و وقتی دیدم بقیه همکارانم کاری نمی‌کنند و فقط با شیفتگی نگاه می‌کنند، جلو رفتم و گفتم:

«کافیه دیگه. مگه نمی‌دونید که دارید با آدمی با شرافت هنری حرف می‌زنید؟ چیزی که همه ما باید بهش احترام بذاریم اینه که هنرمندی نخواد کیفیت رو فدای سرعت کنه. واقعاً خیلی احمقید اگه تا حالا این رو نفهمیده باشید.»

البته، همه این ماجراها برمی‌گردد به سال‌ها قبل و من هم تضمین نمی‌کنم که اینها دقیقاً همان کلماتی باشد که آن روز صبح به کار برده بودم. ولی من به نحوی شبیه به این از لاک‌پشت طرفداری کردم و از این بابت کاملاً مطمئنم؛ چون وقتی لاک‌پشت به طرف من برگشت به‌وضوح تشکر و آسودگی را در چهره او و نگاه‌های خیره و متعجب را در چهره افرادی که حضور داشتند می‌توانستم ببینم. خود من هم در بین همکارانم احترام قابل ملاحظه‌ای داشتم - و کارم نیز هم از لحاظ کمی و هم از لحاظ کیفی بی‌رقیب بود - و به نظرم پادرمیانی من در آن لحظه به تجربه دشوار لاک‌پشت حداقل برای باقی‌مانده آن صبح پایان داد.

شاید فکر کنید که با نقل کردن این ماجراهای کوچک زیادی برای خودم اعتبار قائل می‌شوم. در هر صورت، حرفی که برای دفاع از لاک‌پشت زدم حرف بسیار ساده و روشنی بود؛ چیزی که از نظر شما ممکن است برای همه کسانی که نسبت به هنر جدی احترام قائل‌اند در همان لحظه اتفاق بیفتد. ولی لازم است که جو حاکم بر مؤسسه استاد تاکدا را در آن روزها به یاد بیاورید؛ جوی که در آن همه ما تمام‌وقت در حال نبرد بودیم تا شهرتی که به هزار بدبختی برای مؤسسه به دست آمده بود حفظ شود. درعین حال کاملاً آگاه بودیم که نکته اساسی در مورد نقاشی‌هایی که مسئول انجام دادنش هستیم - گیشاها، درختان آلبالو، ماهی‌های کپور، معابد - این است که این آثار برای خارجی‌هایی که قرار بود این آثار برایشان فرستاده شود کاملاً ژاپنی به نظر برسند و در این صورت تمام نکات ظریف‌تری که در رابطه با سبک آنها وجود داشت ممکن بود نادیده گرفته شود. در این صورت اگر بگویم که کارهای من در آن دوره تجلی کیفیتی بود که سال‌های پس از آن به خاطرش

بسیار مورد احترام قرار گرفتم، فکر نمی‌کنم که برای دورهٔ جوانی‌ام ادعای اعتبار زیادی کرده باشم؛ توانایی اینکه برای خودم فکر کنم و تصمیم بگیرم، حتی اگر این کار خلاف مسیر دوروبری‌هایم باشد. بدون شک این واقعیت همچنان پابرجاست که من تنها کسی بودم که صبح آن روز به دفاع از لاک‌پشت پرداختم.

اگرچه لاک‌پشت توانست به خاطر مداخلهٔ کوچک آن روز و دفعات دیگری که از او دفاع کردم، از من تشکر کند، اما آهنگ حرکت در آن روزها طوری بود که مدتی سپری شد تا بتوانم گفتگوی درست و حسایی و صمیمانه‌ای با او داشته باشم. در واقع، به گمانم نزدیک به دو ماه از اتفاقی که شرح دادم گذشت تا آرامشی در برنامهٔ دیوانه‌واری که داشتیم پدید بیاید. سرگرم قدم زدن دوروبر محوطهٔ معبد تاماگاوا^{۵۴} بودم، کاری که اغلب به محض پیدا کردن اوقات فراغت انجام می‌دادم، که متوجه شدم لاک‌پشت روی نیمکتی در آفتاب نشسته و ظاهراً خوابش برده است.

من هنوز هم یکی از علاقه‌مندان به محوطهٔ تاماگاوا هستم و معتقدم که پرچین‌ها و ردیف درخت‌هایی که امروزه در آنجا پیدا می‌شود فضایی به وجود آورده که بیشتر به عبادتگاه شبیه است. ولی این روزها هروقت که به آنجا می‌روم، به یاد محوطهٔ تاماگاوا^{۵۵} می‌افتم که قبلاً در آنجا بود. در آن روزها، قبل از آنکه سروکلهٔ این پرچین‌ها و درخت‌ها در آنجا پیدا شود، به نظر می‌رسید که زمین‌ها وسیع‌تر بودند و سرشار از زندگی؛ آنجا مغازه‌هایی را می‌دیدید که شیرینی و بادکنک می‌فروختند و در سرتاسر گسترهٔ سبز آنجا پراکنده شده بودند و در کنارش هم نمایش تردست‌ها و جادوگرها بود؛ تازه، خاطرم هست اگر می‌خواستید عکسی از خودتان داشته باشید، محوطهٔ تاماگاوا جایی بود که باید می‌رفتید، چون هنوز مسافت زیادی را نرفته به عکاسی برمی‌خوردید که با سه‌پایه و شل سیاه‌رنگش در محل غرفه‌اش اتراق کرده بود. آن بعدازظهری که لاک‌پشت را دیدم یکی از یکشنبه‌های اوایل بهار بود و والدین و بچه‌ها همه‌جا به چشم می‌خوردند. وقتی به طرفش رفتم به یک‌باره از خواب پرید و کنارم نشست.

صورتش روشن شد و گفت: «اوه، اونوسان! چه خوب شد امروز دیدمت، حیف! چند لحظه پیش به خودم می‌گفتم، اگه کمی پول اضافی داشتم، برای اونوسان یه چیزی می‌گرفتم، چیزی به نشانهٔ تشکر از لطفی که در حقم کردی. ولی الان فقط پول یک چیز ارزون‌قیمت رو دارم و این هم یه جور توهینه. ولی، حالا اجازه می‌خوام به خاطر همهٔ لطف‌هایی که در حقم داشتی از ته دل ازت تشکر کنم.»

گفتم: «کار زیادی انجام ندادم، فقط چند بار نظرم رو گفتم، همه‌ش همین.»
«ولی، واقعاً می‌گم اونوسان، روی هم‌رفته آدم‌هایی مثل تو خیلی کم پیدا می‌شن. جای افتخاره که همکار شخصی مثل شما هستم. گرچه شاید در سال‌های پیش رو راهمون از هم جدا بشه، ولی همیشه لطفت رو به یاد خواهم داشت.»

یادم می‌آید که چند لحظه پس از آن هم داشتم به تحسین و ستایشش از شجاعت و صداقتم گوش می‌دادم. بعد گفتم: «چند وقتی هست که می‌خواستم باهات حرف بزنم. می‌دونم، من فکرامو کردم و تصمیم دارم در آینده نزدیک استاد تاکدا رو ترک کنم.»

لاک‌پشت حیرت زده نگاهم کرد. بعد با خنده به دوروبرش نگاهی انداخت انگار که می‌ترسید کسی حرف‌هایم را شنیده باشد.

ادامه دادم: «خوش‌شانس بودم که، کارم مورد توجه نقاش و باسمه‌کار، سیجی‌موری‌یاما^{۵۷} قرار گرفته. حتماً اسمشو شنیدی، مگه نه؟»

لاک‌پشت که همچنان به من خیره شده بود سرش را تکان داد.

گفتم: «آقای موری‌یاما یک هنرمند واقعیه. و به احتمال زیاد یه هنرمند بزرگ. من واقعاً شانس آوردم که توجه و توصیه‌اشون رو دریافت کردم. در واقع، نظر ایشون بود که اگه بیش از این پیش استاد تاکدا بمونم لطمه جبران‌ناپذیری به استعدادم وارد می‌شه و به همین خاطر از من دعوت کردند که شاگردشون بشم.»

همراهم با نگرانی گفتم: «واقعاً؟»

«و می‌دونم، همین الان که داشتم تو پارک قدم می‌زدم، با خودم فکر کردم که البته که آقای موری‌یاما کاملاً درست می‌گه. بقیه اون حمال‌ها همون بهتر که زیردست استاد تاکدا جون بکنن تا بتونن یه لقمه نون در بیارن. ولی بقیه ماها که اهداف جدی داریم باید به جاهای دیگه‌ای چشم بدوریم.»

در آن لحظه نگاهی گذرا و بی‌معنی به لاک‌پشت انداختم. لاک‌پشت همان‌طور به من خیره شده بود و حالت حیرت‌زده‌ای چهره‌اش را فرا گرفته بود.

بهش گفتم: «متأسفانه من این اجازه رو به خودم دادم که اسم شما رو هم پیش آقای موری‌یاما ذکر کنم، در واقع، بهشون گفتم که بین همکارای حاضرم، شما یه استثنا هستید. بین همه این‌ها فقط

شما باید که استعداد واقعی و اهداف جدی دارید.»

«واقعاً، اونوسان!» یکهو شروع به خندیدن کرد «چطور تونستید همچین چیزی رو بگید؟ می‌دونم قصدت کمک کردن به من بوده، ولی این دیگه خیلی زیاده‌رویه.»

من هم ادامه دادم: «من تصمیمم رو گرفتم که این پیشنهاد خوب آقای موری‌یاما رو قبول کنم و از تو هم می‌خوام که اجازه بدی کارت رو بهش نشون بدم. اگه شانس بیاری، ممکنه تو هم دعوت بشی و شاگردش بشی.»

لاک‌پشت با اندوهی که بر صورتش بود به من نگاه می‌کرد.

با صدای ضعیف‌تری گفت: «ولی، اونوسان، چی داری می‌گی؟ استاد تاکدا به سفارش عزیزترین دوست پدرم من رو استخدام کرده. و واقعاً هم علی‌رغم همه مشکلاتی که داشتم تحمل زیادی نسبت بهم نشون داده. چطور می‌تونم انقدر بی‌وفا باشم که تنها پس از گذشت چند ماه اینجا رو ترک کنم؟» بعد ناگهان، انگار که لاک‌پشت معنی حرف‌هایش را دریافته باشد، با عجله اضافه کرد: «ولی، البته اونوسان، منظورم این نبود که تو به نحوی وفادار نبودی. شرایط تو فرق می‌کنه. فکر نمی‌کنم که...» بعد هم با خنده‌ای نخودی و از روی خجالت تحلیل رفت. به زحمت خودش را جمع کرد و گفت: «جدی می‌گی که می‌خوای استاد تاکدا رو ترک کنی، اونوسان؟»

گفتم: «به نظر من استاد تاکدا لیاقت وفاداری آدم‌هایی مثل من و تو رو نداره. وفاداری رو باید به دست آورد. از وفاداری تعاریف زیادی می‌شه داد. خیلی وقت‌ها پیش می‌آد که آدم‌ها از وفاداری دم می‌زنن و کورکورانه دنباله‌رو می‌شن. من برای اولین بار نمی‌خوام که زندگیم رو این‌جوری ادامه بدم.»

البته، ممکن است این حرف‌ها دقیقاً همان حرف‌هایی نباشد که آن بعدازظهر در معبد تاماگوا گفته بودم؛ چون دلایلی داشتم که این صحنه خاص را قبلاً چندین بار شرح دهم و اینکه این روایت‌ها هم با دوباره و چندباره گفتن‌شان هویت تازه‌ای برای خودشان پیدا کنند نیز امر اجتناب‌ناپذیری است. ولی اگر حتی آن روز خیلی به اجمال منظورم را به لاک‌پشت نگفته باشم، به گمانم باید گفت کلماتی که در اینجا به خودم نسبت دادم رفتار و نیت من در آن لحظه از زندگی‌ام را به اندازه کافی دقیق نشان می‌دهد.

یکی از جاهایی که، برحسب اتفاق، مجبور می‌شدم ماجراهای آن روزهای مؤسسه تاکدا را بارها و بارها تعریف کنم دور آن میزی بود که در می‌گی-هیداری قرار داشت؛ به نظر می‌رسید که شاگردانم مشتاق شنیدن این قسمت از سال‌های آغازین کارم بودند؛ شاید به این خاطر بوده که طبیعتاً می‌خواستند بدانند که استادشان در سن و سال آنها چه کارهایی انجام می‌داده. به هر حال، موضوع همه آن شب‌ها، دورانی بود که با استاد تاکدا سپری کرده بودم.

یادم هست که یک بار به آنها گفتم: «آنچنان تجربه بدی هم نبود. یک سری چیزهای مهم به من آموخت.»

به نظرم کورودا بود که روی میز خم شده بود و این را می‌گفت: «ببخشید سنسی، ولی باورش سخته که جایی که شما توصیف کردید بتونه هیچ چیز مفیدی به یک هنرمند یاد بده.»

صدای دیگری هم گفت: «بله استاد، لطفاً به ما بگید که همچنین جایی چه چیزی رو ممکنه به شما یاد بده. به نظر می‌آد بیشتر شبیه به شرکت مقواسازی بوده.»

این روال اتفاقاتی بود که در می‌گی-هیداری رخ می‌داد. گاهی پیش می‌آمد که من با یکی از آنها مشغول گفتگو می‌شدم، بقیه هم سرگرم حرف زدن می‌شدند و به محض اینکه سؤال جالبی از من کردند، همگی حرفشان را قطع می‌کردند و دایره‌ای از صورت‌هایی که منتظر جواب بودند دور و برم شکل می‌گرفت. انگار که بدون بازگذاشتن یکی از گوش‌هایشان برای تکه‌هایی از دانشی که من احتمالاً بگویم، هرگز نمی‌توانستند با هم حرف بزنند؛ این بدان معنا نبود که آنها بی‌چون و چرا هر حرفی را قبول می‌کردند. اتفاقاً برعکس، گروهی از مردان باهوش و جوان بودند و آدم جرئت نمی‌کرد بدون فکر کردن به موضوعی آن را مطرح کند.

به آنها گفتم: «بودن در مؤسسه تاکدا در همان اوایل زندگی درس مهمی بهم داد. اینکه درسته که

باید به استاد احترام بذارید ولی همیشه مهمه که اقتدارش رو به چالش بکشید. تجربه بودن در تاکدا بهم یاد داد که هیچ وقت کورکورانه دنبال جمعیتی راه نیفتم، بلکه مسیری رو که درس قرار گرفتم با دقت در نظر بگیرم. و اگه تنها یه چیز باشه که شما رو به انجام دادنش تشویق کنم، اینه که فراتر از جریان عادی امور برید. و به فراتر از تأییراتی که ما رو در خودشون غرق کردن و تمام سعی شون رو کردن که ظرف ده پانزده سال اخیر تاروپود ملت ما رو ضعیف کنن پا بذارید.» شک ندارم که کمی مست شده بودم و کمی هم بابیبت جلوه می کردم، ولی به هر حال این روال جلساتی بود که دور میزی که در آن گوشه قرار داشت اتفاق می افتاد.

یکی گفت: «درسته سنسی! همه ما باید این رو به خاطر بسپاریم. همه ما باید تلاش کنیم که فراتر از جریان عادی امور برویم.»

در ادامه گفتم: «و من فکر می کنم ماها که اینجا دور این میز جمع شدیم حق این رو داریم که به خودمون افتخار کنیم. چیزای پوچ و عجیب و غریب دور و برمون رو فراگرفته. ولی سرانجام فضای بهتر و مردانه تری در ژاپن پدیدار شده و شما که اینجا یید قسمتی از اون هستید. در حقیقت، می خوام که شما پیش برید و به چیزی کمتر از سردمداران این جو جدید شناسنتون. در واقع» در این لحظه، خطابم نه تنها به کسانی که دور میز نشسته بودند، بلکه به همه کسان دیگری هم بود که در آن دور و بر صدای من را می شنیدند «این تشکیلاتی که ما در اون گرد هم اومدیم خودش گواهی بر این روحیه تازه به وجود آمده و همه ماها که اینجا هستیم حق داریم که به خودمون افتخار کنیم.»

اغلب، وقت هایی که مراسم صرف نوشیدنی ما شادتر می شد، دیگران هم دوروبر میز ما جمع می شدند تا به مباحثه ها و سخنرانی های ما ملحق شوند و یا فقط در آنجا بنشینند و غرق در حال و هوای آنجا شوند. روی هم رفته، شاگردانم به اندازه کافی تمایل داشتند که امکان صحبت کردن را به غریبه ها بدهند، البته اگر آدم خسته کننده ای، و یا شخصی با دیدگاه های ناخوشایندی خودش را به ما تحمیل می کرد، به سرعت او را کنار می گذاشتند. ولی علی رغم همه سروصداها و سخنرانی هایی که تا پاسی از شب ادامه داشت، به ندرت مشاجره ای واقعی در می گی- هیداری اتفاق می افتاد، روحیه یکسانی همه ماها را که مرتب به آنجا می رفتیم با هم متحد کرده بود. یا به عبارتی، تشکیلات ما ثابت کرد که همان چیزی است که یاماگاتا آرزویش را داشت؛ این مکان نماد چیز خوبی شده بود و آدم می توانست در آنجا با افتخار و بزرگی سرمست شود.

در جایی از این خانه نقاشی‌ای از کورودا، همان شاگردی که از همه با استعدادتر بود، دارم که یکی از همین بعدازظهرهای می‌گی- هیداری را به تصویر کشیده است. عنوانش هست: روحیهٔ وطن‌پرستی، عنوانی که ممکن است باعث شود که شما انتظار اثری را داشته باشید که در آن سربازان در حال رژه و یا چیزی شبیه به آن را به تصویر کشیده باشد. البته، منظور کورودا هم همین بوده که روحیهٔ وطن‌پرستی خیلی پیشتر از اینها، در جریان عادی زندگی روزمرهٔ ما، در چیزهای دیگری مثل همین جایی که ما سرگرم نوشیدن می‌شویم و در کسانی که به آنها بر می‌خوریم، شروع شده است. این هدیهٔ او بود به جو حاکم بر می‌گی- هیداری؛ چون آن وقت‌ها خودش هم به این چیزها معتقد بود. این تصویر، که با رنگ روغن نقاشی شده است، چند تا میز را نشان می‌دهد و بسیاری از رنگ‌ها و دکوراسیون آنجا را نیز در خود دارد که از همه ملموس‌تر، بنرها و شعارهای وطن‌پرستانه‌ای بود که از نرده‌های بالکن بالایی آویزان بود. زیر این بنرها، مهمانان برای صحبت کردن دور هم جمع شده‌اند، درحالی‌که در قسمت پس‌زمینهٔ آن پیشخدمتی که کیمونو به تن دارد با سینی نوشیدنی‌هایش با عجله راه می‌رود. نقاشی خوبی است، به دقت فضای پرسروصدا و درعین‌حال باشکوه و قابل‌احترام می‌گی- هیداری را به تصویر کشیده است. و این روزها هر وقت چشمم به آن می‌افتد، هنوز هم احساس رضایتی به من دست می‌دهد وقتی به خاطر می‌آورم که- با همهٔ نفوذی که شهرت من در این شهر به دست آورده بود- توانسته بودم سهم ناچیز خودم را در به وجود آمدن چنین مکانی ایفا کنم.

این روزها اغلب، هنگام غروب آن پایین‌ها در کافهٔ خانم کاواکامی، به یاد می‌گی- هیداری و ایام گذشته می‌افتم؛ چرا که وقتی من و شینتارو تنها مشتری‌های کافهٔ خانم کاواکامی هستیم حس غربی در آنجا به وجود می‌آید، چیزی که وقتی من و شینتارو در آن کافه و زیر لامپ‌هایی که خیلی پایین آمده‌اند کنار هم می‌ایستیم، ما را به حال‌وهوای نوستالژیکی می‌برد. گاهی ممکن است در مورد یکی از آدم‌هایی که در گذشته می‌شناختیم صحبت کنیم، و اینکه احتمالاً چقدر می‌توانسته نوشیدنی بخورد، و یا اداو اطوارهای خنده‌داری که از خود در می‌آورد. مدت کمی که می‌گذرد کاری می‌کنیم که خانم کاواکامی هم آن مرد را به خاطر بیاورد و، در این اثنا که در تلاش برای تحریک حافظه‌اش هستیم، خودمان نیز بیش‌ازپیش چیزهای جالب دیگری در رابطه با آن شخص به یاد می‌آوریم. چند شب پیش، بعد از مرور خاطره‌ای از گذشته و خنده‌های پس از آن، خانم کاواکامی همان چیزی را گفت که اغلب در چنین مواقعی می‌گوید: «خوب من اسمش رو به یاد نمی‌آرم، ولی

مطمئنم که می‌تونم چهره‌اش رو به خاطر بیارم.»

من هم به خاطر می‌آوردم و می‌گفتم: «خوب در واقع اوباسان، اون آدم هیچ‌وقت مشتری واقعی این کافه نبود. همیشه عادت داشت که برای خوردن نوشیدنی به اون طرف خیابون بره.»

«آره درسته، توی همون کافه بزرگ. اگه بازم بینمش قیافه‌اش رو تشخیص می‌دم. ولی، باز با وجود این، کی می‌دونه؟ مردم زیاد تغییر می‌کنن. هرازگاهی یکی رو تو خیابون می‌بینم و با خودم فکر می‌کنم که می‌شناسمش و باید باهاش سلام علیک کنم. ولی باز بهشون نگاه می‌کنم و می‌بینم که خیلی هم در این رابطه مطمئن نیستم.»

شینتارو میان حرف‌هایش گفت: «ای بابا، اوباسان! همین چند روز پیش بود که با یه نفر تو خیابون سلام علیک کردم، فکر کردم می‌شناسمش. ولی معلوم بود که مرده فکر می‌کرد من دیوونه‌م و بدون اینکه جوابی بده از اونجا دور شد.»

ظاهراً این ماجرا به مذاق شینتارو جالب آمده بود و بلندبلند می‌خندید. خانم کاواکامی هم تبسمی کرد، اما او را در این خنده‌ها همراهی نکرد. بعد به طرف من برگشت و گفت:

«سنسی! شما باید تلاش کنید که دوستانتون رو ترغیب کنید دوباره به این قسمت‌ها بیان. در واقع، شاید بهتر باشه که هروقت یکی از چهره‌های قدیمی اون روزها رو دیدیم، نگهش داریم و ازش بخوایم که بیاد به این مکان کوچک. این‌طوری می‌تونیم دوباره اون روزای قدیمی رو از نو بسازیم.»

من هم گفتم: «ایده فوق‌العاده‌ای به نظر می‌رسه، اوباسان. سعی‌ام رو می‌کنم و به خاطر می‌سپرم که این کار رو بکنم. مردم رو تو خیابون نگه می‌دارم و بهشون می‌گم: 'من شما رو از اون قدیم‌ندیم به خاطر دارم. به نظر می‌رسه شما مرتب به این منطقه می‌اومدید. خوب شاید فکر کنید که اون روزها دیگه گذشته، ولی اشتباه می‌کنید. کافه خانم کاواکامی هنوز هم همون جاست، درست مثل همیشه، و همه چیز کم‌کم داره مثل گذشته می‌شه.»

خانم کاواکامی گفت: «همینه، سنسی! تو بهشون می‌گی حیفه که به اینجا نیان. کسب‌وکار هم دوباره رونق پیدا می‌کنه. هرچی باشه، این وظیفه سنسیه که اون جمع قدیمی رو دوباره زنده کنه. اینجاها همیشه همه به سنسی به عنوان رهبر خودشون احترام می‌ذارن.»

شینتارو گفت: «به نکته خوبی اشاره کردید اوباسان. در گذشته اگه سربازان فرمانده‌ای بعد از جنگ از هم جدا می‌شدند، فرمانده زود دست به کار می‌شد و دوباره همه اون‌ها رو دور هم جمع می‌کرد.

سنسی هم چنین جایگاهی داره.»

من هم با خنده گفتم: «این مزخرفات چیه؟»

خانم کاواکامی ادامه داد: «راست می گه سنسی، شما همه اون افراد قدیمی رو دوباره پیدا می کنید و بهشون می گید که برگردند. بعد هم یه مدت که بگذره، من هم این مغازه بغل دستی رو می خرم و با هم اون مکان قدیمی و باشکوه رو دوباره راه می اندازیم. مثل همون جای بزرگی که قبلاً بود.»

شینتارو همچنان می گفت: «درسته سنسی، یه ارباب باید دوباره مردانش رو دور هم جمع کنه.»
من هم سرم را تکان دادم و گفتم: «ایده جالبیه اوباسان، حتماً می دونید که می گی - هیداری هم یه دوره ای فقط یک جای کوچک بود. چیزی تو مایه های همین جایی که الان هست. ولی با گذشت زمان تونستیم تبدیلش کنیم به می گی - هیداری. خب، شاید مجبور بشیم که همچین کاری رو در مورد این کافه هم انجام بدیم. الان که اوضاع کم کم داره روبه راه می شه، مشتری ها هم به طبع باید برگردند.»

خانم کاواکامی گفت: «سنسی، دوباره می تونی همه دوستای هنرمندت رو به اینجا بیاری و طولی نمی کشه که به دنبالش همه روزنامه نگارا هم می آن.»

«ایده جالبیه. شاید بشه این کار رو انجام بدیم. مگه اینکه، اوباسان، شما نتونید همچین جای بزرگی رو اداره کنید. ما نمی خوایم شما کاری رو بکنید که در توانتون نیست.»

خانم کاواکامی که حالت رنجیده ای به خود گرفته بود گفت: «چه حرفا! اگه سنسی دست بجنبونه و سهم کار خودشو انجام بده، اون وقت می بینه که چطور همه کارای اینجا مدیریت می شه.»

این اواخر، چندین و چندبار به چنین بحث هایی پرداخته بودیم. و کیست که بگوید آن محله قدیمی دیگر باز نخواهد گشت؟ امثال من و خانم کاواکامی، ممکن است گاهی در این باره شوخی بکنیم، ولی در پس این شوخی ها رگه ای از خوشبینی واقعی وجود دارد. «یک ارباب باید مردانش را دور هم جمع کند.» شاید هم بهتر باشد که این کار را بکند. احتمالاً، وقتی تکلیف آینده نوریکو برای همیشه مشخص شد، با جدیت به طرح های خانم کاواکامی فکر خواهیم کرد.

شاید بهتر باشد اینجا بنویسم که کورودا، دست پرورده قبلی خودم را از پایان جنگ تا حالا تنها یک بار دیده ام. آن هم به شکلی کاملاً اتفاقی، در یکی از صبح های بارانی، در اولین سال اشغال؛ قبل از اینکه می گی - هیداری و همه آن ساختمان های دیگر با خاک یکسان بشوند. داشتم جایی می رفتم و

راهم را از میان خرابه‌های به‌جامانده از منطقه تفریحی قدیمی خودمان پیش گرفته بودم و از زیر چترم قسمت‌های اسکلتی شکلی را که بر جای مانده بود تماشا می‌کردم. یادم می‌آید که آن روز کارگرها بیهوده در آن دور و بر می‌گشتند و به همین خاطر ابتدا به شخصی که ایستاده بود و به یکی از ساختمان‌های سوخته نگاه می‌کرد هیچ توجهی نکردم. تنها وقتی که از کنارش عبور کردم متوجه شدم که آن شخص برگشته و به من نگاه می‌کند. ایستادم، بعد نگاهی به دور و بر انداختم و از میان قطره‌های باران که از چترم شرشر پایین می‌آمد با شگفتی عجیبی دیدم که کورودا با حالتی بی‌روح نگاهم می‌کند.

زیر چترش، کلاهی سرش نبود و بارانی سیاهی پوشیده بود. آب از ساختمان سوخته پشت سرش شرشر پایین می‌آمد و بقایای یک ناودان مقدار زیادی از آب باران را کمی آن طرف‌تر از او به زمین می‌پاشید. خاطرم هست که کامیونی پر از کارگرهای ساختمانی از وسط ما دونفر گذشت. و متوجه شدم که یکی از پره‌های چترش شکسته بود و سبب شده بود آب بیشتری نزدیک پایش بپاشد.

صورت کورودا که قبل از جنگ کاملاً گرد و پر بود، نزدیک استخوان‌های گونه‌اش گود افتاده بود، و چیزهایی شبیه چین و چروک‌های سنگینی در امتداد چانه و گلویش ظاهر شده بود. و در این فاصله که آنجا ایستاده بودم به خودم می‌گفتم که: «اون دیگه جوون نیست.»

به آرامی سرش را به حرکت درآورد. مطمئن نبودم که این آغاز یک تعظیم بود یا فقط داشت سرش را تنظیم می‌کرد که در مسیر آبی که از پره‌های چتر شکسته‌اش پایین می‌پاشید قرار نگیرد. بعد هم برگشت و در مسیر دیگری قدم‌زنان دور شد.

البته نمی‌خواستم در اینجا به کورودا بپردازم. راستش، اگر ماه پیش نامش به صورت کاملاً غیرمنتظره‌ای در ملاقاتی که با دکتر سایتو^{۵۸} در قطار داشتم مطرح نمی‌شد، اصلاً به ذهنم خطور نمی‌کرد.

این اتفاق در همان بعدازظهری رخ داد که سرانجام ایچیرو را برای دیدن فیلم هیولایش برده بودم؛ سفری که روز قبل از آن به خاطر لجاجت‌های نوریکو از آن محروم شده بود. در واقع من و نوهام با همدیگر رفتیم. نوریکو که از آمدن منصرف شده بود و ستسوکو هم دوباره داوطلب شده بود که در خانه بماند، البته، این رفتار نوریکو بچگی محض بود، ولی ایچیرو تفسیر مخصوص خودش را از رفتار زن‌ها داشت. آن روز هنگامی که برای نهار نشستیم، ایچیرو این‌طور حرف‌هایش را ادامه داد:

«خاله نوریکو و مامان نمی‌آن. این فیلم برای زن‌ها خیلی ترسناکه. اونا خیلی زیاد وحشت‌زده می‌شن، مگه نه، اوجی؟»

«بله، فکر می‌کنم که حق با تو باشه، ایچیرو.»

«اونا خیلی زیاد وحشت‌زده می‌شن. خاله نوریکو، تو از دیدن این فیلم خیلی زیاد وحشت می‌کنی، مگه نه؟»

نوریکو هم که حالت ترسیده‌ای به خود گرفته بود گفت: «اوه! آره،»

«حتی اوجی هم می‌ترسه. ببینید، دیدید که حتی اوجی هم ترسیده. با اینکه اون یه مرده.»

آن بعد از ظهر، هنگامی که در انتهای ورودی ایستاده و منتظر بودم آنجا را به مقصد سینما ترک کنم، شاهد صحنه شگفت‌انگیزی بین ایچیرو و مادرش بودم. موقعی که ستسوکو سرگرم بستن بند صندل‌های ایچیرو بود، دیدم که نوهام مدام تلاش می‌کند چیزی را به او بگوید. ولی هر وقت ستسوکو می‌گفت:

«چی می‌خوای بگی ایچیرو؟ صدات رو نمی‌شنوم» و با عصبانیت تمام نگاه می‌کرد، او هم نگاه سریعی بهم می‌انداخت که ببیند آیا من حرف‌هایش را شنیده‌ام. سرانجام وقتی صندل‌ها را پوشید، ستسوکو خم شد تا ایچیرو بتواند درگوشی حرفش را به او بگوید. بعد هم سرش را تکان داد و به داخل یکی از اتاق‌ها رفت و ناپدید شد و لحظه‌ای بعد با کت بارانی برگشت و آن را تا کرد و به ایچیرو داد.

از بالای ورودی جلویی به بیرون نگاهی انداختم و گفتم: «فکر نکنم بارون بیاد.» در واقع بیرون یک روز خوب و آفتابی بود.

ستسوکو گفت: «مثل همیشه، ایچیرو دوست داره که با خودش بیاره.»

من از اصراری که در مورد آن کت می‌شد گیج شده بودم. بعد هنگامی که بیرون زیر آفتاب بودیم و راهمان را به طرف پایین تپه و ایستگاه تراموا پیش می‌گرفتیم، متوجه تکبر و فخرفروشی‌ای شدم که ایچیرو هنگام راه رفتن از خودش نشان می‌داد- انگار کتی که از دستش آویزان بود او را به کسی مثل هامفری بوگارت^{۵۹} بدل کرده بود- و به این نتیجه رسیدم که همه اینها به تقلید از قهرمان یکی از کتاب‌های مصوری است که از روی شخصیت این آدم ساخته شده است.

فکر کنم که تقریباً به پایین تپه رسیده بودیم که ایچیرو با صدای بلند گفت: «اوجی، شما قبلاً

هنرمند معروفی بودید.»

«گمان می‌کنم همین‌طور باشه، ایچیرو.»

شهر کتاب (nbookcity.com)

«به خاله نوریکو گفتم نقاشی‌های اوجی رو بهم نشون بده. ولی اون بهم نشون نمی‌ده.»

«امم، همشون رو موقتاً جمع کردیم.»

«خاله نوریکو حرف گوش کن نیست، مگه نه، اوجی؟ من بهش گفتم که نقاشی‌های اوجی رو بهم نشون بده، چرا نباید بهم نشون بده؟»

من هم خندیدم و گفتم: «نمی‌دونم ایچیرو. شاید سرگرم کار دیگه‌ای بوده.»

«اون اصلاً حرف گوش نمی‌ده.»

دوباره لبخند دیگری زدم و گفتم: «فکر کنم همین‌طوره، ایچیرو.»

از ایستگاه تراموا تا خانه ما پیاده ده دقیقه راه است؛ ابتدا سرازیری تپه به سمت رودخانه، و بعد مسیر کوتاهی در امتداد خاکریز سیمانی جدید، بعدش هم مسیر رو به شمالی که به جاده‌ای درست آن‌طرف‌تر از محل پروژه‌های ساختمانی جدید منتهی می‌شود. در آن بعدازظهر آفتابی ماه گذشته بود که من و نوهام همان‌جا به مقصد مرکز شهر سوار تراموا شدیم و در این سفر بود که دکتر سایتو را دیدیم.

تازه می‌فهمم که تا به اینجا چیز خیلی کمی در رابطه با خانواده سایتو، که پسر بزرگشان در حال حاضر سرگرم گفتگوهای ازدواج با نوریکوست، گفته‌ام. روی هم‌رفته، خانواده سایتو نسبت به خانواده میاکه سال گذشته چشم‌انداز بسیار متفاوت‌تری هستند. البته، میاکه‌ها به اندازه کافی آدم‌های محترمی بودند، ولی انصافاً، نمی‌شود آنها را دارای هیچ نوع پرستیژی دانست، درحالی‌که خانواده سایتو، بدون اغراق، دقیقاً چنین خانواده‌ای هستند. در واقع، علی‌رغم اینکه من و دکتر سایتو قبلاً آشنایی زیادی با هم نداشتیم، ولی همیشه از فعالیت‌های ایشان در حوزه هنر اطلاع داشتم و برای سال‌ها هروقت که در خیابان از کنار هم رد می‌شدیم، با احترام با هم احوالپرسی می‌کردیم تا به این وسیله آشنایی‌مان را با شهرت و آوازه همدیگر نشان دهیم. با وجود این، ماه گذشته که همدیگر را ملاقات کردیم، همه چیز خیلی تغییر کرده بود.

تراموا تا زمانی که از روی پل فلزی روبه‌روی ایستگاه تانییاشی^۴ عبور نکند پر نمی‌شود و به همین دلیل، وقتی دکتر سایتو یک ایستگاه بعد از ما سوار شد، توانست صندلی خالی بغل دست ما را بگیرد. به ناچار، گفتگوی ما با حالتی معذب آغاز شد؛ چرا که هنوز گفتگوها در مراحل اولیه خود بود، مرحله‌ای حساس، و به نظر می‌رسید که درست نبود بی‌پرده در مورد آن صحبت کنیم؛ ولی با این حال خیلی بی‌معنی بود که وانمود کنیم گفتگوها در حال انجام نیست. در پایان حرف‌هایمان

هردوی ما شایستگی‌های «دوست مشترک‌مان، آقای کیو^{۱۶}»، واسطهٔ گفتگوهایمان، را تحسین کردیم و دکتر سایتو با تبسمی اشاره کرد که: «بیایید امیدوار باشیم که تلاش‌های ایشان زودتر ما را دور هم جمع کند.» و به خاطر همین حرف‌ها کم مانده بود دربارهٔ این موضوع بحث بکنیم. نمی‌توانستم متوجه تفاوت فاحشی که بین حالت مطمئنی که دکتر سایتو به این موقعیت نسبتاً دشوار پاسخ داد و حالت ناشیانه و عصی‌ای که با آن خانوادهٔ میاکه پارسال از ابتدا تا پایان نسبت به همه چیز داشتند، نشوم. نتیجه هرچه باشد، آدم از اینکه با کسانی مثل خانوادهٔ سایتو سرو کار دارد احساس اطمینان بیشتری می‌کند.

به جز این، بیشتر در مورد مسائل جزئی صحبت کردیم. دکتر سایتو برخورد گرم و دوستانه‌ای دارد و وقتی که به طرف ایچیرو خم شد تا از او بپرسد آیا از اینکه به دیدن ما آمده لذت می‌برد یا نه و در مورد فیلمی که قرار بود ببینیم از او سؤال بکند، نوهام در صحبت کردن با او به هیچ وجه کم‌رویی نشان نداد.

دکتر سایتو به نشانه تأیید به من گفت: «پسر خوبیه.»

دکتر سایتو- که کلاش را پیش از این سرش گذاشته بود- کمی مانده به ایستگاهش گفت:

«ما آشنای مشترک دیگه‌ای هم داریم. آقای به اسم کورودا.»

من هم که کمی بهت‌زده بودم، نگاهی به او انداختم و تکرار کردم: «آقای کورودا. آها، بدون شک همون آقای محترمی که روزگاری زیر نظر من کار می‌کرد.»

«درسته. این اواخر برخوردی باهاشون داشتم و ایشون هم به طور اتفاقی اسم شما رو ذکر کردند.»
«واقعاً؟ خیلی وقته که ندیدمشون. مطمئناً از قبل از جنگ تا حالا ندیدمشون. حال این روزهای آقای کورودا چگونه؟ سرگرم چه کاری هستند؟»

«فکر می‌کنم قصد دارند پست جدیدی رو در کالج یوماچی^{۱۷} بگیرند، اونجا هنر تدریس می‌کنند. به همین دلیل من باهاشون برخورد داشتم. درخواست دوستانه‌ای از من شده بود که به هیئت انتصابات مشاوره بدم.»

«اوه! پس شما آشنایی زیادی با آقای کورودا ندارید.»

«راستش نه. ولی امیدوارم در آینده چیزهای بیشتری از ایشون ببینم.»

گفتم: «که این‌طور؟ پس آقای کورودا هنوز هم بنده رو به خاطر دارند. چقدر ایشون لطف داشتند!»

«بله، درست. داشتیم به طور اتفاقی دربارهٔ مسئله‌ای بحث می‌کردیم، که اسم شما رو ذکر کردند. هیچ‌وقت فرصت نکردم باهاشون صحبت کنم. ولی اگه دوباره دیدمشون، حتماً می‌گم که شما رو دیدم.»

«اوه! راستی؟»

تراموا در حال عبور از پل فولادی بود و چرخ‌های آن صدای دلنگ‌دلنگ بلندی در می‌آورد. ایچیرو که روی صندلی‌اش زانو زده بود تا منظرهٔ بیرون از قطار را ببیند، به چیزی که در آن پایین‌پایین‌ها توی آب بود اشاره‌ای کرد. دکتر سایتو برگشت تا نگاهی بیندازد و چند کلمه دیگر با ایچیرو اختلاط کرد و بعد هم وقتی ایستگاهش نزدیک‌تر شد از جایش بلند شد. قبل از آنکه تعظیم کند و راهش را به سمت خروجی پیش بگیرد، برای بار آخر به «تلاش‌های آقای کیو» اشاره کرد.

طبق معمول، جمعیت زیادی در ایستگاهی که بعد از پل قرار داشت تجمع کرده بودند و ادامهٔ سفر ما کمی ناخوشایند شد. هنگامی که درست مقابل سینما پیاده شدیم، می‌توانستم آن پوستر را بینم که به نحو مشهودی در قسمت ورودی نمایش داده شده بود. گرچه هیچ نوع آتشی در پوستر دیده نمی‌شد، ولی طرحی که نوهام دو روز پیش کشیده بود شباهت زیادی به آن پیدا کرده بود؛ چیزی که ایچیرو به خاطر داشت جلوه‌های ویژه‌ای بود- شبیه به پرتوهای ردوبرق- که نقاش آن را برای نشان دادن خوی وحشیانهٔ مارمولکِ گول‌پیکر در آنجا آورده بود.

ایچیرو به سمت پوستر رفت و قه‌قهه می‌خندید.

با اشاره گفت: «خیلی راحت می‌شه فهمید که این یه هیولای ساختگیه. همه اینو می‌دونن. این فقط یه هیولای ساختگیه.» و بعد دوباره خندید.

«ایچیرو لطفاً انقد با صدای بلند نخند، همه دارن نگات می‌کنن!»

«آخه دست خودم نیست. هیولا خیلی ساختگی به نظر می‌آد. کی از همچین هیولایی می‌ترسه؟» تنها وقتی که رفتیم داخل و نشستیم، و فیلم شروع شد، فهمیدم که آن کت بارانی به چه کاری می‌آید. ده دقیقه از فیلم گذشته بود که موسیقی ترسناکی شنیدیم و غار تاریکی که دور و برش را مه فرا گرفته بود روی پرده ظاهر شد. ایچیرو آهسته گفت: «خیلی خسته‌کننده‌ست. می‌شه وقتی یه اتفاق جالب افتاد بهم بگی؟» و با گفتن این، کتش را روی سرش انداخت. یک لحظه بعد، صدای نعره‌ای آمد و مارمولکِ گول‌پیکری از داخل غار ظاهر شد. یک دست ایچیرو بازوی من را محکم گرفته بود، و وقتی بهش نگاه کردم با دست دیگرش کتش را تا جایی که می‌توانست سفت و محکم

سرجای خود چسبیده بود.

کت همچنان روی صورتش را تقریباً در تمام طول فیلم پوشانده بود. هرازگاهی، دستم تکانی می‌خورد و صدایی از آن زیر ازم می‌پرسید: «هنوز به جاهای جالب نرسیده؟» بعد من هم مجبور می‌شدم چیزی را که روی صحنه بود با صدایی آهسته تعریف کنم تا اینکه روزنه کوچکی از داخل کت پدیدار می‌شد. ولی ظرف چند دقیقه - و به محض اینکه لحظه‌ای سروکله هیولا دوباره پیدا می‌شد - روزنه بسته می‌شد و صدایش را می‌شنیدم که می‌گفت: «این جهاش خسته کننده است. یادت نره که وقتی جالب شد بهم بگی.»

با وجود این، وقتی به خانه رسیدیم ایچيرو اشتیاق بی‌اندازه‌ای نسبت به فیلم پیدا کرده بود. و این‌طور می‌گفت که: «بهترین فیلمی بود که تا حالا دیده بودم.» و هروقت هم برای شام می‌نشستیم برداشت خودش را از آن برای ما تعریف می‌کرد.

«خاله نوریکو، می‌خوای برات بگم که بعدش چه اتفاقی افتاد؟ خیلی ترسناک شد. می‌خوای بگم؟»

نوریکو گفت: «من خیلی ترسیدم، ایچيرو، به زور می‌تونم غذا بخورم.»

«دارم بهت هشدار می‌دم که حتی از این هم ترسناک‌تر می‌شه، می‌خوای بیشتر برات تعریف کنم؟»
«اوه! نمی‌دونم، ایچيرو. تا الانشم خیلی منو ترسوندی.»

نمی‌خواستم با پیش کشیدن موضوع دکتر سایتو سر میز شام بحث سنگینی را مطرح کنم، ولی به هر حال درست نبود که موقع تعریف وقایع آن روز از ملاقاتمان حرفی نزنم. به همین خاطر، وقتی ایچيرو برای لحظه‌ای ساکت شد، گفتم:

«امروز خیلی اتفاقی دکتر سایتو رو توی تراموا دیدیم. برای دیدن کسی داشت به سمت بالا می‌رفت.»

این را که گفتم هر دو دخترم دست از غذا خوردن کشیدند و با تعجب نگاهم کردند.

با خنده کوتاهی گفتم: «ولی درمورد چیز مهمی صحبت نکردیم. باور کنید، فقط کمی تعارف با هم ردوبدل کردیم، همه‌ش همین.»

به نظر می‌رسید که دخترانم متقاعد نشده بودند، با وجود این دوباره به خوردن غذا مشغول شدند. نوریکو نگاهی به خواهر بزرگ‌ترش انداخت و بعد ستسوگو گفت: «دکتر سایتو حالش خوب بود؟»

«ظاهراً خوب بود.»

برای مدتی در سکوت مشغول خوردن شدیم. شاید هم ایچپرو دوباره شروع کرده بود و از فیلم تعریف می کرد. به هر حال، کمی بعد در حال خوردن غذا بودیم که گفتم:

«یه چیزی عجیب بود. معلوم شد که دکتر سایتو یکی از دانش آموزان من رو دیده بود. در واقع، کورودا رو دیده بود. ظاهراً کورودا توی کالج جدید پست تازه ای گرفته.»

سرم را از روی کاسه بلند کردم و دیدم دخترانم باز هم دست از خوردن کشیده اند. معلوم بود در آن لحظه نگاه هایی را با هم رد و بدل کرده بودند و این یکی از مواردی بود که در ماه گذشته به وضوح حس می کردم آن دو یک زمانی درباره چیزهایی در رابطه با من گفتگو کرده بودند.

آن شب، من و دو دخترم دوباره دور میز نشسته بودیم و، هر کدام سرگرم خواندن مجلات و روزنامه های خودمان بودیم، که صدای گرومپ گرومپ خفیفی که به شکل موزونی از جایی از خانه به گوش می رسید حواسمان را پرت کرد. نوریکو با وحشت سرش را بالا آورد، ولی ستسوگو گفت:

«چیزی نیست، ایچپروئه. وقتی خوابش نمی بره از این کارا می کنه.»

نوریکو گفت: «طفلیکی ایچیرو، فکر کنم هنوز هم داره به اون هیولا فکر می‌کنه. واقعاً پدر خیلی شرور بودن که اونو به دیدن همچین فیلمی بردن.»

گفتم: «مزخرفه، خیلی هم ازش لذت برد.»

نوریکو با ریشخند به خواهرش گفت: «فکر کنم پدر می‌خواست که خودش این فیلم رو ببینه. بیچاره ایچیرو، که برای دیدن فیلم بدی مثل این تا اونجا کشوندنش.»

ستسوکو با خجالت به طرف من برگشت و زیر لب گفت: «پدر لطف کردن که با خودشون بردنش.»

نوریکو گفت: «الان دیگه نمی‌تونه بخوابه. مسخره است که ببریش به دیدن همچین فیلمی. نه، تو بمون ستسوکو، من می‌رم.»

ستسوکو خواهرش را که در حال ترک کردن اتاق بود نگاه کرد، بعد گفت:

«نوریکو خیلی با بچه‌ها خوبه. وقتی می‌ریم خونه، ایچیرو دلش براش تنگ می‌شه.»

«بله، درست.»

«همیشه با بچه‌ها خوب بوده. یادت می‌آد، پدر، که چطور اون بازی‌ها رو با بچه‌های کوچک کینوشیتا^{۲۲} انجام می‌داد؟»

با خنده گفتم: «آره، درست.» بعد اضافه کردم: «این روزها پسرای کینوشیتا دیگه انقدر بزرگ شدن که نخوان این دور و بر بیان.»

ستسوکو دوباره گفت: «همیشه با بچه‌ها خیلی خوب بوده. چقد ناراحت کننده است که می‌بینیم به این سن رسیده و هنوز هم مجرد مونده.»

«در واقع جنگ بد موقعی برای نوریکو اتفاق افتاد.»

برای چند لحظه هردو سرگرم مطالعه شدیم. بعد ستسوکو گفت:

«خیلی غیرمنتظره بود که امروز بعد از ظهر دکتر سایتو رو توی ترامو ببینید. مرد محترمی به نظر می‌رسه.»

«درسته همین‌طوره. و از همه لحاظ، پسرش هم به پدرش رفته.»

ستسوکو با حالتی متفکرانه گفت: «واقعاً؟»

برای چند لحظه دیگر هم به مطالعه ادامه دادیم. بعد بار دیگر دخترم سکوت را شکست.

«گفتید که دکتر سایتو هم آقای کورودا رو می‌شناسه؟»

من هم بی‌آنکه سرم را از روزنامه بالا بیاورم، گفتم: «آشنایی مختصری دارند. به نظر می‌آد که یه جایی همدیگه رو ملاقات کردند.»

«دوست دارم بدونم این روزها حال آقای کورودا چطوره. یادمه چطور مرتب به اینجا می‌اومد و دوتایی ساعت‌ها توی اتاق پذیرایی با هم حرف می‌زدید.»

«این روزا هیچ اطلاعی از کورودا ندارم.»

«من رو ببخشید، ولی با خودم فکر می‌کردم کار عاقلانه‌ایه اگه پدر زودتر بره به دیدن آقای کورودا.»
«دیدن کی؟»

«آقای کورودا. و شاید هم آشناهای دیگه‌ای که در گذشته داشتید.»

«مطمئن نیستم که منظورت رو از چیزی که گفتمی فهمیده باشم، ستسوکو.»

«من رو ببخشید. فقط می‌خواستم پیشنهاد کنم که پدر شاید دوست داشته باشن که با بعضی از آشناهای قدیمی صحبت بکنن. یا بهتر بگم، قبل از اینکه مأمورین تحقیقات سایتو این کار رو انجام بدن. هرچی باشه، ما نمی‌خوایم هیچ‌گونه سوءتفاهم اضافی پیش بیاد.»

من هم درحالی که به خواندن روزنامه‌ام ادامه می‌دادم گفتم: «درسته، فکر نکنم هیچ‌کدوممون بخوایم چنین اتفاقی بیفته.»

فکر می‌کنم بعد از آن دیگه بحث را ادامه ندادیم و ستسوکو هم در باقیمانده اقامتش در آنجا دیگه آن را مطرح نکرد.

دیروز، که با قطار به سمت جنوب آراکاو می‌رفتم، واگن پر شده بود از نور روشن آفتاب پاییزی. مدتی بود که به آراکاو سفر نکرده بودم- در واقع، از پایان جنگ به این‌طرف- و وقتی از پنجره به بیرون خیره شدم، تغییرات زیادی را درجایی که یک زمانی مناظر آشنایی داشت مشاهده کردم. هنگام عبور از داخل توزاکاچو^{۶۴} و ساکاماچی^{۶۵}، بلوک‌هایی از ساختمان‌های آجری را دیدم که از بالای ساختمان‌های چوبی که از گذشته در خاطرمان مانده بود، سر برآورده بودند. بعد، هنگامی که از پشت کارخانه‌های مینامیماچی^{۶۶} می‌گذشتیم، دیدم که بیشتر آنها به میزان زیادی متروکه شده‌اند؛ الوارهای شکسته، ورقه‌های قدیمی فلزات چین‌خورده، و اغلب چیزی که به نظر می‌رسید خرده‌سنگ باشد، داخل محوطه کارخانه‌ها با بی‌نظمی تلبار شده بود و یکی پس از دیگری از

کنارمان رد می‌شد.

ولی بعد، با عبور خطوط تراموا از رودخانه‌ای که از کنار پل شرکت تی اچ کی می‌گذرد، جو کاملاً دگرگون می‌شود. در میان مزارع و درختان سفر ادامه می‌یابد و طولی نمی‌کشد که حاشیه آراکاوا در پایین تپه شیب‌دار و بلندی که در آنجا خطوط تراموا پایان می‌یابد، پدیدار می‌شود. تراموا خیلی آهسته به سمت پایین تپه می‌رود، بعد ترمز می‌کند و از حرکت باز می‌ایستد، و وقتی از آن خارج می‌شوید، پا روی پیاده‌روهای کاملاً جاروشده‌ای می‌گذارید و غرق در احساسی می‌شوید که با احساس شهری که پشت سر گذاشته‌اید کاملاً متفاوت است.

شنیده بودم که آراکاوا به کلی از بمباران‌ها جان سالم به در برده است؛ و در واقع، دیروز این شهر همان‌طور به نظر می‌آمد که هروقت دیگری. قدم زدن در مسیری کوتاه به بالای تپه‌ای که به شکل دلپذیری درختان گیلان بر آن سایه انداخته بودند، مرا در نهایت به خانه چیشو ماتسودا^{۶۷}، که آن هم بدون تغییر مانده بود، رساند.

خانه ماتسودا، گرچه به بزرگی و غرابت خانه من نیست، ولی نمونه خوبی از آن نوع خانه‌های قرص و محکم و نسبتاً خوبی است که در آراکاوا پیدا می‌شوند. این خانه موقعیت خودش را حفظ کرده است و دور تا دورش را پرچینی از الوارهای چوبی گرفته و در فاصله معقولی از سایر املاک مجاور قرار گرفته است. در ورودی آن، یک بوته آزاله به همراه تیرک کلفتی به داخل زمین فرو رفته است و روی آن کتیبه‌های خانوادگی قرار دارد. زنگ زدم و جوابم را زنی تقریباً چهل‌ساله داد که او را به‌جا نمی‌آوردم. مرا به اتاق پذیرایی راهنمایی کرد، در آنجا دریچه‌ای را که به ایوان منتهی می‌شد کنار زد و همین سبب شد تا نور آفتاب به داخل اتاق بیاید و من هم بتوانم در نگاه گذرایی باغ را تماشا کنم. بعد هم مرا ترک کرد و گفت: «آقای ماتسودا چند لحظه دیگه تشریف می‌آرن.»

اولین ملاقاتم با ماتسودا موقعی بود که در ویلای سه‌یجی موری‌یاما زندگی می‌کردم؛ همان جایی که من و لاک‌پشت پس از ترک مؤسسه تاکدا به آنجا رفتیم. در واقع، آن روز که برای اولین بار ماتسودا به آن ویلا آمد، باید نزدیک شش سال بوده باشد که من در آنجا زندگی می‌کردم. تمام صبح باران باریده بود و جمعی از ما هم با نوشیدن و ورق‌بازی در یکی از اتاق‌ها وقت می‌گذراندیم. اندکی پس از شام، درست هنگامی که بطری بزرگ دیگری را باز کرده بودیم، صدای ناآشنایی از داخل حیاط به گوش مان رسید.

صدایی محکم و مطمئن بود و ما هم همگی ساکت شدیم و با وحشت به هم نگاه می کردیم؛ چون واقعیتش این بود که همگی یک فکر به ذهنمان رسیده بود: که پلیس ها آمده اند توییخ مان کنند. البته این ایده نامعقولی بود، چون ما هیچ جرمی مرتکب نشده بودیم. و اگر هم، بر فرض مثال، هنگام بحث کردن در یک کافه کسی سبک زندگی ما را زیر سؤال می برد، هرکدام از ما می توانستیم دفاعیه سفت و محکمی را از طرف خودمان ارائه کنیم. ولی آن صدای محکم که فریاد می زد «کسی خونه نیست؟» همه ما را غافلگیر کرده بود و باعث شده بود که ما احساس مجرم بودنمان را در رابطه با شب هایی که تا دیروقت نوشیدنی می خوردیم، و بیشتر صبح هایی که در خواب بودیم، و زندگی بی برنامه ای که در آن ویلای متروکه داشتیم، آشکار کنیم.

مدتی طول کشید تا یکی از همراهانمان که به در نزدیک تر بود در را باز کرد و چند کلمه ای با شخصی که فریاد می زد رد و بدل کرد، بعد برگشت و گفت: «اونو! آقای محترمی دم در هستن که می خوان با شما صحبت کنن.»

به ایوان رفتم و با مرد جوان و لاغری مواجه شدم که تقریباً هم سن و سال خودم بود و وسط حیاط مربعی شکل ایستاده بود. هنوز هم تصویر روشنی از اولین باری که ماتسودا را دیدم به خاطر دارم. باران بند آمده و آفتاب زده بود. چالاب های کوچک و برگ های خیس ریخته شده از درختان سدری که مشرف بر ویلا بودند، دور و برش را فرا گرفته بود. به قدری لباس هایش ریگولی بود که به نظر نمی آمد پلیس باشد؛ بارانی اش طرح راسته دوخته شده و یقه هایش خیلی رو به بالا بود و کلاهش را به شکلی مضحک روی چشم هایش کج کرده بود. از در که بیرون رفتم، داشت با علاقه به دور و برش نگاه می کرد و در این رفتار ماتسودا چیزی بود که در همان لحظه، در همان برخورد اولی که او را دیدم، خلق و خوی متکبرانهاش را نشان می داد. مرا دید و بی هیچ عجله ای به طرف ایوان آمد.

«آقای اونو؟»

پرسیدم که چه کاری می توانم برایش انجام دهم. برگشت، دوباره نگاهی به دور و برش انداخت، بعد هم به من نگاه کرد و خندید.

«جای جالبیه. باید روزگاری ساختمان باشکوهی بوده باشه. و احتمالاً صاحبش اربابی چیزی بوده.»

«درسته.»

«آقای اونو، اسم من چیشو ماتسوداست^{۶۸}. در واقع، ما قبلاً با هم مکاتباتی هم داشتیم. من برای انجمن اوکادا-شینگن کار می‌کنم.»

امروزه انجمن اوکادا-شینگن دیگر وجود ندارد- اینجا هم یکی از قربانیان بی‌شمار نیروهای اشغالگر بود- ولی به احتمال زیاد نامش را و یا دست‌کم نام نمایشگاه‌هایی را که هر سال قبل از جنگ برگزار می‌کرده شنیده‌اید. نمایشگاه اوکادا-شینگن روزگاری مهم‌ترین وسیله در این شهر بود که هنرمندان نقاش و باسمه‌کار از طریق آن بین مردم نام و آوازه‌ای به هم می‌زدند. در واقع، به حدی مشهور بود که در سال‌های پایانی‌اش، بیشتر هنرمندان معروف شهر آخرین کارهایشان را در کنار آثار دیگری از استعدادهای جوان به نمایش می‌گذاشتند. در ارتباط با همین نمایشگاه بود که انجمن اوکادا-شینگن چند هفته قبل از آن بعدازظهری که ماتسودا به دیدن من آمد، به من نامه نوشته بود.

ماتسودا گفت: «جوابی که شما دادید من رو کمی کنجکاو کرد، آقای اونو. به همین دلیل تصمیم گرفتم که خودم سری بزنم و اوضاع رو از نزدیک بررسی کنم.»

با بی‌اعتنایی بهش نگاه کردم و گفتم: «فکر کنم تمام نکات لازم رو در نامه‌ی جوابیه ذکر کرده‌ام. با این حال، نظر لطف‌تونه که به دیدن بنده اومدید.»

تبسمی کوچک در چشم‌هایش ظاهر شد و گفت: «آقای اونو، از نظر من شما دارید از فرصت فوق‌العاده‌ای برای بیشتر کردن معروفیتتان صرف نظر می‌کنید. پس لطفاً بفرمایید اینکه گفتید قصد ندارید هیچ ارتباطی با ما داشته باشید، نظر شخصی خودتونه؟ یا این چیزیه که استادتون احتمالاً دستور دادند؟»

«طبیعتاً، من به توصیه‌های استادم گوش دادم. بنده اطمینان کامل دارم تصمیمی که در نامه‌ی اخیرم اومده تصمیم درستیست. نظر لطف‌تونه که به اینجا تشریف آوردید، ولی متأسفانه من در این لحظه سرم شلوغه و نمی‌تونم دعوتتون کنم داخل. بنابراین روز خوبی رو براتون آرزو می‌کنم.»

ماتسودا که لبخندش مضحک‌تر از قبل به نظر می‌آمد گفت: «لطفاً یک لحظه، آقای اونو!» چند قدم دیگر برداشت و مستقیم آمد به طرف ایوان و سرش را بالا گرفت و به من نگاه کرد. «راستش رو بخواید، من در رابطه با قضیه نمایشگاه خیلی ناراحت نشدم. خیلی‌های دیگه هستند که لیاقت این کار رو دارند. من اینجا اومدم، آقای اونو، چون می‌خواستم خودتون رو بینم.»

«واقعاً؟ چقدر شما لطف دارید.»

«در واقع، می‌خواستم بگم که من تحت تأثیر کارهایی که از شما دیدم قرار گرفتم. به اعتقاد من شما بیش از اینها استعداد دارید.»

«شما لطف دارید. بدون شک من بسیار مدیون بهره‌مندی از راهنمایی‌های استادم هستم.»
«مطمئناً. آقای اونو، اجازه بدید حالا قضیه نمایشگاه رو کاملاً فراموش کنیم. باید بدونید که من در انجمن اوکادا-شینگن فقط یه منشی نیستم. من یک دوست‌دار واقعی هنر هستم. من هم اعتقادات و شور و اشتیاق خودم رو دارم. و هزارچندگاهی که به استعدادی برمی‌خورم که من رو به وجد می‌آره، بعدش احساس می‌کنم که باید کاری درباره‌ش انجام بدم. آقای اونو، من به نهایت دوست دارم که در مورد یک سری از ایده‌ها با شما گفتگو کنم. ایده‌هایی که قبلاً هیچ وقت به ذهنتون نرسیده، ولی با کمال تواضع بهتون می‌گم که برای پیشرفت شما به عنوان یک هنرمند مفید خواهد بود. البته حالا دیگه بیشتر از این وقتتون رو نمی‌گیرم. اجازه بدید که حداقل شماره تماس رو بهتون بدم.»

کارتی را از کیفش در آورد، آن را روی لبه ایوان گذاشت و بعد با تعظیمی سریع از آنجا رفت. اما هنوز نصف حیاط را نرفته بود که برگشت و با صدای بلند گفت: «آقای اونو، لطفاً پیشنهادم رو به‌دقت بررسی کنید. فقط می‌خوام در مورد چند تا مسئله باهاتون صحبت کنم، همین.»

این ماجرا تقریباً به سی سال پیش برمی‌گردد، هنگامی که هر دو جوان و بلندپرواز بودیم. دیروز، ماتسودا آدم متفاوتی به نظر می‌رسید. بیماری بدنش را ضعیف کرده بود و صورتش که زمانی زیبا و پرغرور بود با فک پائینی‌اش که به نظر می‌رسید دیگر قادر نیست با فک بالایی هم‌پیمان شود، از ریخت افتاده بود. زنی که در را برایم باز کرده بود کمکش کرد تا به داخل اتاق بیاید و یاری‌اش کرد که بنشیند. وقتی تنها شدیم، ماتسودا به من نگاه کرد و گفت:

«به نظر می‌آد که خوب از خودت مراقبت کردی. ولی من، همون‌طور که می‌بینی حتی از آخرین

باری که همدیگر رو دیدیم بدتر شدم.»

با او همدردی کردم، ولی این را هم گفتم که این‌طورها هم که می‌گویند اوضاعش بد به نظر نمی‌رسد.

با خنده گفت: «سعی نکن منو گول بزنی اونو، دقیقاً می‌دونم که دارم روز به روز ضعیف‌تر می‌شم. ظاهراً، کار زیادی نمی‌شه کرد. فقط باید منتظر بمونم که بدنم سلامتش رو به دست بیاره یا اینکه همین‌طور بدتر و بدتر بشه. الان دیگه بسه، به اندازه کافی در مورد این موضوعات خسته‌کننده حرف زدیم. واقعاً یه جورایی شگفت زده شدم که می‌بینم دوباره به دیدنم اومدی. فک می‌کنم آخرین بار خیلی هم با خشنودی از همدیگه جدا نشدیم.»

«واقعاً؟ ولی نمی‌دونستم که داریم با هم مشاجره می‌کنیم.»

«البته که نه. چرا باید با هم مشاجره کنیم؟ خوشحالم که باز هم به دیدنم اومدی. باید از آخرین باری که همدیگه رو دیدیم سه سالی گذشته باشه.»

«فکر کنم همین‌طوره. قصد نداشتم ازت دوری کنم. چند وقتی بود که می‌خواستم پیام بیرون و بهت سری بزنم. ولی به خاطر مشغله‌های زیاد ...»

او هم گفت: «طبیعیه، تو کارهای زیادی داری که انجام بدی. البته، باید منو ببخشی که نتونستم تو مراسم خاکسپاری میچیکو^{۹۱} سان شرکت کنم. خواستم برات نامه بنویسم و عذرخواهی کنم. راستش رو بخوای، تا چند روز بعدش خبر این اتفاق بهم نرسید. و بعدش هم، البته، سلامتی خودم هم ...»

«طبیعیه، طبیعیه. در واقع، مطمئنم که از یک مراسم بزرگ و پرتجمل خجالت‌زده می‌شد. به هر حال می‌دونست که فکر شما همراهش خواهد بود.»

«یادم می‌آد روزی رو که تو و میچیکوسان همدیگر رو ملاقات کردید» بعد خندید و سرش را تکان داد. «اون روز خیلی برات خوشحال بودم، اونو.»

من هم خندیدم و گفتم: «درسته، تو از هر لحاظ واسطه ما بودی. اون عموتم که نمی‌تونست با این کار کنار بیاد.»

ماتسودا با خنده گفت: «درسته. تو همه اون چیزا رو دوباره به خاطرم آوردی. عموم خیلی خجالت می‌کشید، هروقت چیزی می‌گفت یا کاری انجام می‌داد کل صورتش قرمز می‌شد. مراسم ازدواج

رو توی هتل یاناگی ماچی^{۷۰} یادت می‌آد؟»

هر دو خندیدیم. بعد گفتم:

«تو به خاطر ما خیلی زحمت کشیدی. مطمئن نیستم که بدون کمک تو این ماجرا سر می‌گرفت.

میچیکو همیشه با قدردانی از تو یاد می‌کرد.»

ماتسودا آهی کشید و گفت: «چیز بی‌رحمیه، با این جنگ همه این چیزا هم تموم شد. شنیدم چیزی

شبیه به یک حمله عجیب بوده.»

«درسته. تقریباً کس دیگه‌ای آسیبی ندید. همون طور که گفتی، یه چیز بی‌رحم بود.»

«ولی، منم دارم فکرهای وحشتناک رو دوباره به خاطرت می‌آرم، معذرت می‌خوام.»

«نه اصلاً. یاد کردنش کنار تو برام یه جورایی آرامش می‌آره. این طوری اون رو توی گذشته‌ها به یاد

می‌آرم.»

«درسته.»

خدمتکار چایی را به داخل اتاق آورد. سینی را که زمین می‌گذاشت، ماتسودا بهش گفت:

«خانم سوزوکی^{۷۱}، ایشون یکی از همکارای قدیمی منه. یه دوره‌ای خیلی با هم صمیمی بودیم.»

او هم به طرف من برگشت و تعظیم کرد.

ماتسودا گفت: «خانم سوزوکی دو تا کار انجام می‌دن: هم خدمتکار خونه هستن و هم پرستار من.

در واقع به خاطر زحمت‌های ایشونه که من هنوز هم نفس می‌کشم.»

خانم سوزوکی خنده‌ای کرد، بعد تعظیم کرد و رفت.

چند لحظه پس از آنکه اتاق را ترک کرد، من و ماتسودا ساکت همان‌جا نشسته بودیم و هر دو از

پنجره‌هایی که پیش‌تر خانم سوزوکی باز کرده بود به بیرون خیره شده بودیم. از جایی که من

نشسته بودم، یک جفت صندل حصیری دیده می‌شد که جلوی آفتاب در ایوان افتاده بود. ولی چیز

زیادی از خود باغ را نمی‌توانستم بینم و برای لحظه‌ای وسوسه شدم که بلند شوم و به ایوان بروم.

ولی، چون فهمیدم که ماتسودا هم می‌خواهد من را همراهی کند و این کار برایش دشوار بود،

همچنان سر جایم نشستم و با خودم فکر می‌کردم که آیا باغ هنوز هم مثل گذشته است. آن‌طور که

یادم می‌آید، باغ ماتسودا علی‌رغم کوچک‌بودنش با ذوق زیادی درست شده بود: کف باغ پوشیده

از خزه‌های صاف بود و چندتایی درخت زیبا و یک استخر عمیق هم داشت. در این فاصله که با

ماتسودا نشسته بودم، هرازگاهی صدای پاشیده شدن آب که از بیرون می آمد به گوشم می رسید و خواستم از او بپرسم که آیا هنوز هم ماهی های استخر را دارد که گفت:

«وقتی گفتم که زندگیم در دستان خانم سوزوکیه اغراق نمی کردم. بیش از یک بار پیش آمده که تونسته نقش مهمی ایفا کنه. می بینی اونو، علی رغم همه مشکلات، تونستم محکم بچسبم به همین یه کم پس انداز و سرمایه ای که دارم. به همین دلیل که تونستم این خانم رو استخدام کنم. ولی آن قدرم خوش شانس نبودم که چندتای دیگه رو هم بتونم استخدام کنم. دقیقاً نمی شه گفت من آدم پولداریم، ولی با وجود این، اگه می دونستم که یکی از دوستای قدیمم گرفتاره، تا جایی که می تونستم بهش کمک می کردم. هرچی باشه، من که بچه ای ندارم که پول و پله ای براش به جا بذارم.»

من هم خنده ای کردم. «همون ماتسودای همیشگی. خیلی رک و روراست. نظر لطفه، ولی من به خاطر این چیزا به اینجا نیومدم. من هم تونستم با همین سرمایه ای که دارم سر کنم.»

«آه، خوشحالم که اینو می شنوم. ناکانه^{۷۲} رو که یادت می آد، مدیری که در کالج سلطنتی مینامی^{۷۳} بود؟ گاه گذاری می بینمش. این روزها حال و روزش دست کمی از یک گدا نداره. البته، سعی می کنه که ظاهر رو حفظ کنه، فقط با پول قرض گرفتن از این و اون زنده ست.»

«چه وحشتناک!»

ماتسودا گفت: «اتفاق های ناخوشایندی افتاد. ولی، ما دو تا هنوز هم با سرمایه ای که داریم سر می کنیم. و تو دلایل بیشتری داری که شکرگزار باشی، اونو. به نظر می آد که به خوبی مواظب سلامتی هم بودی.»

گفتم: «درسته. چیزهای زیادی هست که باید به خاطرشون سپاسگزار باشم.» دوباره، صدایی شبیه به صدای پاشیدن آب از حوضی که بیرون بود به گوش رسید و به ذهنم آمد که شاید پرنده ها باشند که گوشه و کنار، آب تنی می کنند.

گفتم: «باغ تو تفاوت فاحشی با باغ من داره. فقط با گوش دادن به صداهایی که ازش می آد می تونم احساس کنم که بیرون شهر هستیم.»

«واقعاً؟ به زور یادم می آد که صداها ی شهر چه شکلی بودن. ظرف چند سال گذشته اینجا تمام سهم من از دنیا بوده. این خانه و این باغ.»

«راستش رو بخوای، اومدم اینجا که ازت کمک بخوام. ولی نه اون کمکی که قبلاً بهش اشاره کردی.»

سرش را تکان داد و گفت: «می بینم که ناراحت شدی. درست مثل همیشه.»
با هم خندیدیم. بعدش گفت: «خوب چه کاری می تونم برات انجام بدم.»
گفتم: «واقعیتش اینکه، نوریکو، دختر کوچک ترم، این روزها درگیر گفتگوهای ازدواجه.»
«راست می گی؟»

«راستش رو بخوای، کمی نگرانشم. الان بیست و شش سالشه. جنگ شرایط رو براش سخت کرده. و گرنه مطمئناً تا الان ازدواج کرده بود.»

«فکر کنم نوریکو خانم رو به یاد می آرم. ولی اون که فقط یه دختر کوچولو بود. به این زودی بیست و شش سالش شد. همون طوری که تو هم گفتی جنگ شرایط رو برای همه چی سخت کرده، حتی برای بهترین امیدها.»

گفتم: «سال گذشته تقریباً ازدواج کرده بود، ولی در آخرین لحظات گفتگوها بی نتیجه موند. فکر نمی کنم که، حالا این موضوع هم یادمون نره، پارسال کسی در رابطه با نوریکو پیش شما اومده باشه؟ قصد بی ادبی ندارم ولی...»

«نه اصلاً هم بی ادبی نیست، من کاملاً می فهمم. ولی نه، من هیچ وقت با کسی حرف نزدم. البته پارسال این موقع خیلی مریض بودم. اگر هم کسی برای تحقیق اومده باشه، بدون شک خانم سوزوکی ردش کرده رفته.»

سرم را تکان دادم و گفتم: «ممکنه که امسال کسی به اینجا بیاد.»
«اوه! خوب، من فقط بهترین چیزها رو دارم که در مورد تو بهش بگم. هرچی باشه، ما یه روزگاری همکارهای خوبی برای هم بودیم.»

«واقعاً ازت متشکرم.»
گفت: «کار خوبی کردی که به اینجا سرزدی، ولی تا جایی که به ازدواج نوریکو خانم مربوط می شه، اصلاً لزومی نداشت این کارو انجام بدی. شاید با روی خوش از هم جدا نشدیم، ولی این جور مسائل نباید برامون مهم باشه. طبیعیه که من فقط بهترین چیزها رو در مورد تو می گم.»

گفتم: «شک ندارم که همین طوره، شما همیشه آدم بخشنده ای بودید.»

«بازهم، اگه این مسئله باعث شده ما به هم برسیم، از این بابت خوشحالم.»
ماتسودا، با کمی زحمت، خودش را جلو کشید و فنجان‌های چای را دوباره پر کرد. بعد گفت: «من رو ببخش اونو، ولی به نظر می‌آد که هنوز هم از چیزی ناراحتی.»
«من! ناراحتم؟»

«من رو ببخش که این رو بی‌تعارف می‌گم، ولی واقعیت اینه که خانم سوزوکی الاناست که بیاد اینجا و بهم هشدار بده که باید دوباره استراحت کنم. متأسفانه نمی‌تونم مدت زیادی مهمونام رو سرگرم کنم، حتی هم‌قطارای قدیم رو.»

«البته، من واقعاً معذرت می‌خوام. واقعاً من بیش از حد بی‌ملاحظه بودم.»
«مزخرف نگو اونو! حالا حالاها اینجایی. این رو گفتم که اگه اومدی اینجا مسئله خاصی رو مطرح کنی، بهترین کار اینه که زودتر بگی.» بعد هم یکهو خندید و گفت: «واقعاً به نظر می‌رسه که از رفتارای بد من مات‌ومبیهوت شدی.»

«نه اصلاً، من بیش از حد بی‌ملاحظه بودم. ولی واقعیت اینه که، اومدم که فقط در مورد نامزدی دخترم صحبت کنم.»
«که این طور.»

و ادامه داد: «ولی خوب که فکر می‌کنم می‌بینم که قصد داشتیم پیشامدهای احتمالی رو هم ذکر کنم. می‌دونید که، گفتگوهایی که الان در حال انجامه ممکنه ذاتاً خیلی حساس باشه. واقعاً بر من منت می‌ذارید اگه کسی گذرش به اینجا افتاد و برای تحقیق اومد با ملاحظه جوابش رو بدید.»
نگاهش به من خیره شده بود و رگه‌هایی از شعف در چشم‌هایش افتاد. «البته، با کمال ملاحظه این کار رو خواهم کرد.»

«مخصوصاً، منظورم چیزاییه که در گذشته اتفاق افتاده.»
ماتسودا که صدایش کمی سردتر شده بود گفت: «ولی قبلاً هم گفتم، من فقط بهترین چیزهایی رو که از گذشته از تو سراغ دارم می‌گم.»
«البته.»

برای مدتی ماتسودا همان‌طور به من نگاه می‌کرد، بعد آهی کشید.
گفت: «تو این سه سال به‌ندرت پام رو از این خونه بیرون گذاشتم. ولی هنوز هم گوشم رو باز نگه

داشتم که ببینم چه اتفاق‌هایی توی این کشور می‌افته. می‌بینم الان آدم‌هایی هستند که امثال من و تو رو تکفیر می‌کنن، اونم به خاطر چیزهایی که روزگاری افتخار می‌کردیم به دستشون آوردیم. و فکر می‌کنم به این خاطره که نگران هستی، اونو. شاید فکر می‌کنی که به خاطر چیزهایی که تا الان کاملاً فراموش شدن تو رو تحسین می‌کنم.»

با عجله گفتم: «نه اصلاً همچین چیزی نیست. هر دوی ما چیزهای زیادی داریم که بهشون افتخار کنیم. فقط مسئله اینجاست که وقتی پای گفتگوهای ازدواج وسطه، آدم باید ارزش حساسیت این موقعیت‌ها رو بدوننه. ولی خیالم رو راحت کردی. می‌دونم که مثل همیشه به بهترین شکل قضاوت رو به کار می‌گیری.»

ماتسودا گفت: «تمام سعی‌ام رو می‌کنم، ولی اونو، چیزهایی هست که هر دوی ما باید بهشون افتخار کنیم. بی‌خیال همه چیزهایی که این روزها مردم می‌گن. طولی نمی‌کشه، که چند سال دیگه می‌گذره و اون موقع است که امثال ماها می‌تونند سرشون رو بالاتر از اونی بگیرن که ما الان سعی می‌کنیم بگیریم. فقط امیدوارم تا اون روز زنده بمونم. آرزومه که ببینم از تلاشی که یک عمر کردم رفع اتهام شده.»

«البته. من هم همین حس رو دارم. ولی در رابطه با گفتگوهای ازدواج...»
ماتسودا توی حرفم پرید: «البته، تمام سعی‌ام رو می‌کنم که این حساسیت رو به کار بگیرم.»
تعظیم کردم و برای لحظه‌ای هر دو ساکت شدیم. بعد او گفت:
«ولی بگو ببینم، اونو، اگه مسئله اینه که نگران گذشته‌ای، باید تا حالا پیش چندتای دیگه از آدم‌های قدیمی رفته باشی؟»

«راستش، تو اولین نفری هستی که پیشش اومدم. اصلاً اطلاعی ندارم که بیشتر دوستامون این روزا کجا هستن.»

«کورودا چطور؟ شنیدم که یه جایی توی این شهر زندگی می‌کنه.»
«واقعاً؟ از ... از وقتی که جنگ شروع شده تا الان باهاش ارتباطی نداشتم.»
«اگه واقعاً نگران آینده نوریکو خانم هستی، شاید بهتر باشه اول سراغ اون بری، ممکنه که کمی هم دردناک باشه.»

«درسته. مسئله اینجاست که من اصلاً نمی‌دونم کجا زندگی می‌کنه.»

«که این‌طور. امیدوارم کسی هم که برای اونا تحقیق می‌کنه برای پیدا کردن محل زندگیش به همین اندازه سردرگم شده باشه. ولی بعضی وقت‌ها این کارگاه‌ها آدم‌های باتدبیری از آب درمی‌آن.»

«درسته.»

«اونو، رنگت مثل مرده‌ها پریده! وقتی تازه رسیده بودی خیلی سرحال به نظر می‌اومدی. این عاقبت هم‌اتاق شدن بایه مرد مریضه.»

خندیدیم و گفتیم: «نه اصلاً. مسئله اینه که بچه‌های آدم می‌تونن نگرانی بزرگی باشن.»
ماتسودا دوباره آهی کشید و گفت: «مردم اغلب بهم می‌گن که من زندگیم رو از دست دادم چون هیچ‌وقت ازدواج نکردم و بچه‌ای نداشتم. ولی وقتی به دوروبرم نگاه می‌کنم، می‌بینم که بچه‌ها چیزی به جز دردسر و نگرانی نیستند.»

«اینی که گفتی خیلی هم از واقعیت دور نیست.»
ماتسودا گفت: «بازم، مایه آرامشه که آدم فکر کنه بچه‌هایی داره که می‌تونه مال و اموالش رو براشون به جا بذاره.»

«درسته.»

چند دقیقه بعد، همان‌طور که ماتسودا پیش‌بینی کرده بود، خانم سوزوکی داخل شد و چیزهایی بهش گفت. ماتسودا لبخندی زد و با رضایت گفت:

«پرستارم اومده من رو با خودش ببره. البته شما تا هر وقت که خواستی می‌تونی اینجا بمونی، قدمت روی چشم. ولی باید من رو ببخشی، اونو.»

بعداً، هنگامی که در پایانه منتظر تراموایی شدم که من را از آن تپه شیب‌دار بالا ببرد و به شهر برگرداند، و وقتی اطمینان ماتسودا را از این گفته که «تنها چیزهای خوبی از گذشته را گزارش خواهم کرد» به خاطر می‌آوردم، احساس آرامش خاصی بهم دست داد. البته، می‌توانستم بدون اینکه به دیدارش بروم از این قضیه مطمئن باشم. ولی در هر صورت، بهتر است همیشه روابطمان با دوستان قدیمی را دوباره از سر بگیریم. روی هم‌رفته، سفر دیروزم به آراکاوا بدون شک به زحمتش می‌ارزید.

هنوز هم هفته‌ای سه یا چهار شب آن راه سرپایینی را به طرف رودخانه و به سمت پل چوبی کوچکی که هنوز آنهایی که قبل از جنگ در این حوالی زندگی می‌کردند آن را با نام «پل تردید» می‌خوانند، طی می‌کنم. ما آن را با این نام صدا می‌زنیم چون تا همین چند وقت پیش، گذر از آن شما را به داخل منطقه تفریحی ما می‌برد و شایع شده بود مردانی که مشکل عذاب وجدان داشتند در آنجا مردد می‌ماندند و بر سر دوراهی رفتن دنبال تفریح شبانه از یک طرف و برگشتن به خانه پیش همسرانشان از طرف دیگر گرفتار می‌شدند. ولی اگر گهگاه دیده می‌شد که من بالای آن پل ایستاده‌ام و متفکرانه روی نرده‌های آن خم شده‌ام، به این معنی نیست که من هم دودل شده‌ام. تنها دلیلش این است که من از ایستادن در آنجا و دیدن غروب آفتاب و غور کردن در محیط اطراف و دیدن تغییراتی که دور و برم اتفاق افتاده، لذت می‌برم.

ردیف‌هایی از خانه‌های نوساز از طرف پایین تپه‌ای که تازه از آنجا آمده‌اید، دیده می‌شود. و آن‌طرف‌تر در امتداد کناره رودخانه، جایی که تا سال گذشته تنها علف و گل و لای بود، یکی از شرکت‌های شهری در حال ساختن بلوک‌هایی از ساختمان‌های آپارتمانی برای کارمندان آینده‌اش است. اما هنوز خیلی مانده تا اینها تکمیل شوند و وقتی خورشید تا سطح رودخانه پایین می‌رود ممکن است آدم آنها را با خرابه‌های بمباران شده‌ای که هنوز هم در بعضی از قسمت‌های شهر پیدا می‌شوند، اشتباه بگیرد.

ولی با وجود این هر هفته که می‌گذرد خرابه‌ها کمتر و کمتر می‌شوند؛ در واقع، این روزها آدم شاید مجبور شود تا به دورترین نقاط شمالی مانند منطقه واکامیا^{۷۴}، و یا به آن منطقه شدیداً ویران شده بین هونچو^{۷۵} و کازوگامچی^{۷۶} برود، تا هرچقدر از این خرابه‌ها را که خواست با دو چشم خودش ببیند. ولی مطمئنم، تا همین پارسال، خرابه‌های ناشی از بمباران منظره رایجی در تمام شهر بودند. برای نمونه، منطقه‌ای که آن‌طرف‌تر از پل تردید واقع شده- همان قسمتی که منطقه تفریحی ما در آنجا قرار داشت- تا همین پارسال هنوز هم صحرایی از خرده‌سنگ بود. ولی حالا، کار در آنجا هر روز به طور منظم در حال پیشرفت است. بیرون از کافه خانم کاواکامی، جایی که روزگاری دسته‌های آدم‌های لذت‌طلب به زحمت از کنار هم رد می‌شدند، جاده بتونی پهنی در حال ساخته شدن است و، در هر دو طرف آن، پایه‌هایی برای ردیف‌هایی از ساختمان‌های اداری بزرگ گذاشته‌اند.

فکر می‌کنم خیلی پیش از آنکه یکی از همین شب‌های گذشته خانم کاواکامی به من اطلاع بدهد

که شرکت بهش پیشنهاد کرده در ازای مبلغی مناسب آنجا را بفروشد و برود، خودم بهش گفته بودم که دیر یا زود باید او نیز آنجا را تعطیل کند و به جای دیگری برود.

به من گفته بود: «نمی‌دونم چه کار کنم، واقعاً وحشتناکه پس از این همه سال اینجا رو ترک کنم. تمام دیشب رو بیدار بودم و به این فکر می‌کردم. ولی باز هم، سنسی، وقتی بهش فکر می‌کنم، به خودم می‌گم خوب، الان که شینتاروسان هم از اینجا رفته، سنسی تنها مشتری قابل اعتمادیه که برام باقی مونده. واقعاً نمی‌دونم چه کنم.»

در واقع این روزها من تنها مشتری واقعی‌اش هستم؛ از آن رخداد کوچک زمستان گذشته به این‌ور شینتارو هم خودش را طرف‌های کافه خانم کاواکامی آفتابی نکرده است؛ بدون شک شجاعت روبه‌رو شدن با من را نداشته. فکر می‌کنم، این اتفاق برای خانم کاواکامی، که هیچ ارتباطی با این مسئله نداشت، ناخوشایند بود.

عصر یکی از روزهای زمستان پارسال، درحالی‌که مثل همیشه سرگرم نوشیدن بودیم، شینتارو برای اولین بار تمایلش را برای تصدی پست تدریس در یکی از دبیرستان‌های تازه‌تأسیس ابراز کرد. بعد هم دنباله حرف‌هایش نشان داد که در واقع تا آن زمان برای چنین پست‌هایی چندین بار درخواست داده است. حالا، البته، سال‌های زیادی از وقتی که شینتارو شاگرد من بود می‌گذرد و دلیلی هم ندارد که نباید بدون مشورت کردن با من دنبال این مسائل برود؛ کاملاً مطمئن بودم که در آن لحظه کسان دیگری هم بودند، برای مثال کارفرمایش، که صلاحیت بیشتری داشتند که در این‌گونه موارد به‌عنوان ضامن عمل کنند. با وجود این، اعتراف می‌کنم که یک‌جورهایی تعجب کردم که چرا نباید در مورد همه این درخواست‌ها به من اعتماد می‌کرد؛ و به همین دلیل، هنگامی که شینتارو در آن روز زمستانی بعد از عید سال نو در خانه‌ام حاضر شد، وقتی دیدم که دم در خانه‌ام ایستاده و با دستپاچگی می‌خندد و می‌گوید: «سنسی، واقعاً کمال بی‌ادبیه که این‌طوری اومدم اینجا،» به‌نحوی احساس راحتی کردم، انگار همه‌چیز در حال برگشتن به شرایطی آشناتر است.

در اتاق نشیمن منقلی روشن کردم و هر دو دورش نشستیم و دست‌هایمان را گرم کردیم. متوجه چندتا از دانه‌های برف شدم که روی اورکتی که در آن لحظه تنش بود در حال آب شدن بود و از او پرسیدم:

«برف دوباره شروع شده؟»

«فقط یه کم، سنسی. اصلاً مثل امروز صبح نبود.»

«ببخشید که اینجا بیش از حد سرده. متأسفانه، سردترین اتاق خونه است.»

«نه اصلاً، سنسی. اتاق‌های خودم از این هم سردترند.» با خوشحالی لبخند زد و دست‌هایش را روی زغال‌ها به هم می‌مالید. «لطف داشتید که من رو این‌طوری پذیرفتید. در طول این سال‌ها سنسی لطف زیادی به من داشتن. اصلاً نمی‌تونم حساب کنم که چه کارهایی برام انجام دادید.»

«اصلاً حرفش رو هم نزن، شینتارو. راستش، بعضی وقت‌ها با خودم فکر می‌کنم که در اون دوران تا حدی هم بهت بی‌اعتنا بودم. بنابراین اگه راهی هست که بتونم این بی‌اعتنائیم رو جبران کنم، حتی در این لحظات آخر، خوشحال می‌شم که بشنوم.»

شینتارو خندید و همچنان دست‌هایش را به هم می‌مالید.

«واقعاً سنسی چیزهایی که گفتید به هیچ‌وجه حقیقت نداره. هیچ‌وقت نمی‌تونم کارهایی رو که برام انجام دادید حساب کنم.»

لحظه‌ای بهش نگاه کردم، بعد گفتم: «خوب بگو ببینم شینتارو، چه کاری می‌تونم برات انجام بدم؟»

با حالتی متعجب سرش را بالا گرفت، بعد دوباره خندید.

«من رو ببخش، سنسی. اینجا کم‌کم داره بهم خوش می‌گذره و کلاً قصدم رو از اومدن به اینجا و به دردسر انداختن شما فراموش کردم.»

بهم گفت که، بیشتر از همه به درخواستی که به دبیرستان هیگاشیماچی^{۷۷} داده امیدوار است؛ از منابع موثقی شنیده بود که قرار است درخواستش با لطف بیشتری بررسی شود.

«باوجوداین، سنسی، به نظر می‌آد هنوز هم یکی‌دوتا نکته هست که کمیته نسبت به اونا نظر موافقی نداره.»

«اوه!»

«راستش، سنسی، شاید بهتر باشه که روراست باشم. این چند مسئله کوچکی که گفتم به گذشته مربوط می‌شه.»

«گذشته؟»

«درسته، سنسی.» در اینجا بود که شینتارو خنده‌ای عصبی کرد و به زحمت حرف‌هایش را ادامه

داد: «باید بدونید، سنسی، که احترام شما نزد من از هر چیزی بیشتره، من چیزهای زیادی از سنسی یاد گرفتم و هنوزم به ارتباطی که با هم داریم افتخار می‌کنم.»

سرم را تکان دادم و منتظر ماندم ادامه حرف‌هایش را بگوید.

«حقیقت اینه که، سنسی، واقعاً سپاسگزار می‌شم اگه خودتون به کمیته نامه بنویسد، فقط برای تأیید حرف‌هایی که من قبلاً زده‌ام.»

«و این حرفا چی هستن، شینتارو؟»

شینتارو لبخند دیگری زد، بعد دوباره دست‌هایش را روی منقل دراز کرد.

«فقط برای راضی کردن کمیته است، سنسی. نه چیز دیگه‌ای. حتماً یادتونه، سنسی، که یک روزگاری چطور با هم اختلاف نظر پیدا کردیم. اختلاف نظر بر سر کار من؛ موقع بحران مالی چین.»

«بحران چین؟ متأسفانه من این حرف‌ها رو به یاد نمی‌آرم، شینتارو.»

«من رو ببخشید، سنسی، شاید من اغراق کردم. البته قبلاً هیچ وقت نگفته بودیم که یک نوع مشاجره بوده. ولی در واقع من این بی‌عقلی رو کردم و باهاتون مخالفت کردم. یا بهتر بگم، من در برابر پیشنهادات شما در مورد شغلم مقاومت نشون دادم.»

«من رو ببخش شینتارو، چیزی رو که اشاره کردی به خاطر نمی‌آرم.»

«بدون شک این مسائل جزئی تو ذهن سنسی باقی نمی‌مونن. ولی این‌طور که پیداست، الان اهمیت زیادی برای من پیدا کرده. شاید اگه مهمونی اون شب رو، که نامزدی آقای اوگاوا^{۷۸} رو جشن گرفتیم، به یادتون بیارم، بهتر یادتون بیاد. ماجرا برمی‌گرده به همون شب- فکر می‌کنم تو هتل هامابارا^{۷۹} بودیم- احتمالاً کمی بیش‌ازحد خورده بودم و گستاخی این رو پیدا کرده بودم که نظراتم رو به شما بگم.»

«چیزهای مبهمی از اون شب به خاطر دارم، ولی نمی‌تونم بگم که به‌وضوح به خاطر می‌آرم. باین‌حال، بازم، شینتارو، مخالفت جزئی‌ای مثل اون چه ربطی به اتفاقات الان داره؟»

«منو ببخشید، سنسی، ولی ظاهراً این موضوع کمی اهمیت پیدا کرده. کمیته می‌خواد نسبت به یه سری مسائل دوباره مطمئن بشه. هرچی باشه، مسئولان آمریکایی هستن و باید یک جووری راضی بشن...» شینتارو با حالتی عصبی رفته‌رفته خاموش شد. بعد گفت: «ازتون خواهش می‌کنم، سنسی، که سعی کنید اون مشاجره کوچک رو به یاد بیارید. خدا می‌دونه که چقدر من قدردان

شما بودم، و هنوز هم هستم، به خاطر چیزهای زیادی که زیر نظر شما یاد گرفتم. ولی راستش، من همیشه با نظر شما موافق نبودم. در واقع، اغراق نیست اگه بگم که به شدت نسبت به مسیری که مدرسه ما اون روزها در پیش گرفته بود دچار شک و دودلی بودم. مثلاً، شاید خاطرتون باشه که گرچه در نهایت راهنمایی‌های شما رو در مورد پوستره‌های مربوط به بحران چین دنبال کردم، ولی من هم نگرانی‌های خودم رو داشتم و حتی تا جایی پیش رفتم که نظراتم رو به شما ابراز کنم.»

من هم درحالی که به فکر فرو رفته بودم گفتم: «پوستره‌های مربوط به بحران چین، درسته، پوستره‌های شما رو به خاطر می‌آرم. لحظه سرنوشت‌سازی برای این ملت بود. زمان خوبی بود که دودلی رو کنار بذاریم و درباره خواسته‌هامون تصمیم بگیریم. تا جایی که یادم می‌آد، تو کارت رو خوب انجام دادی و ما همه به تو افتخار می‌کردیم.»

«ولی حتماً به یاد می‌آرید، سنسی، من نگرانی‌هایی جدی در مورد کاری که ازم خواسته بودید داشتم. اگه یادتون باشه، من اون شب تو هتل هامابارا صراحتاً مخالفت خودم رو اعلام کردم. من رو ببخش، سنسی، که با این موضوعات پیش‌پاافتاده باعث نگرانی‌تون شدم.»

فکر می‌کنم که برای لحظاتی همچنان ساکت ماندم. باید در آن لحظه از جایم بلند شده باشم، چون بعد که شروع به حرف زدن کردم، یادم می‌آید کنار پنجره ایوان، آن طرف‌تر از او ایستاده بودم. دست آخر گفتم: «از من می‌خوای که برات معرفی‌نامه‌ای به کمیته بنویسم و تو رو از داشتن ارتباط با خودم مبرا کنم. این اون چیزیه که می‌خوای؟»

«نه اصلاً این‌طور نیست، سنسی. منظورم رو بد فهمیدید. من مثل همیشه افتخار می‌کنم که با نام شما ارتباط داشته باشم. تنها مسئله‌ای که هست فعالیت‌هامون در رابطه با پوستر مربوط به چین، که اگه می‌شد کمیته در این رابطه راضی بشه...»

بار دیگر رفته‌رفته از حرف زدن بازایستاد. پنجره را به اندازه‌ای که فاصله‌ای کوچک پیدا شود باز کردم. هوای سردی به داخل اتاق وارد شد، ولی به دلایلی برایم اهمیت نداشت. از روزنه به وجودآمده به امتداد ایوان و باغی که بیرون آن بود خیره شده بودم. دانه‌های برف به آرامی و درحالی که به این طرف و آن طرف کشیده می‌شدند فرود می‌آمدند.

گفتم: «شینتارو چرا خیلی ساده با گذشته‌ات کنار نمی‌آی؟ اون وقت‌ها تو اعتبار زیادی از طریق فعالیت‌های مربوط به اون پوستر به دست آوردی. اعتبار زیاد و تحسین زیاد. ممکنه امروز دنیا نظر

دیگه‌ای در رابطه با کارت پیدا کرده باشه، ولی نیازی نیست در مورد خودت دروغ بگی.»

شینتارو گفت: «درسته، سنسی. حرفتون رو قبول دارم. ولی در مورد این موضوعی که گفتم، واقعاً سپاسگزار می‌شم اگه در رابطه با پوستره‌های مربوط به بحران چین نامه‌ای به کمیته بنویسید. راستش، نام و آدرس رئیس کمیته رو با خودم آوردم.»

«شینتارو، لطفاً به حرفام گوش بده.»

«سنسی، با کمال احترام، همیشه قدردان نصیحت‌ها و آموزه‌های شما هستم. ولی در این لحظه، من کسی‌ام که اواسط دوران کاریم قرار گرفتم. خیلی هم خوبه که آدم موقعی که بازنشسته شد تأمل و اندیشه داشته باشه. ولی ظاهراً الان من توی دنیای شلوغی زندگی می‌کنم و یکی‌دوتا کار هست که برای تضمین کردن پستم باید بهشون رسیدگی کنم؛ شغلی هست که حالا دیگه از هر نظری بهم تعلق داره. سنسی، ازتون خواهش می‌کنم، لطفاً شرایط من رو در نظر بگیرید...»

جوابی ندادم و همچنان به برفی که روی باغچه‌ام می‌بارید نگاه می‌کردم. پشت سرم، صدای شینتارو را شنیدم که از جایش بلند شد.

«این اسم و آدرسشه، سنسی. اگه اجازه بدید اونا رو اینجا می‌ذارم. واقعاً ممنون می‌شم اگه کمی وقت پیدا کردید این موضوع رو هم در نظر بگیرید.»

برای لحظه‌ای سکوت حاکم شد، و فکر می‌کنم، در همان حال شینتارو منتظر بود که برگردم و بهش اجازه بدهم که با ادای احترام آنجا را ترک کند. همچنان به باغ خیره شده بودم. به‌رغم بارش مداوم، تنها لایه‌ی نازکی از برف روی بوته‌ها و شاخه‌ها را گرفته بود. در واقع، در همین حین که منظره را نگاه می‌کردم، نسیمی که وزیدن گرفته بود، یکی از شاخه‌های درخت افرا را لرزاند و بیشتر برفی را که روی آن نشسته بود به زمین انداخت. تنها روی فانوسی سنگی که در قسمت پشتی باغ بود کلاه سفیدرنگی رویش شکل گرفته بود.

صدای شینتارو را شنیدم که عذرخواهی کرد و از اتاق خارج شد.

شاید این‌طور به نظر برسد که آن روز بیش از حد به شینتارو سخت گرفتم. ولی اگر چیزهایی را که درست چند هفته قبل از آمدنش به اینجا اتفاق افتاده بود در نظر بگیریم، مطمئناً قابل درک خواهد بود که چرا باید این‌همه نسبت به تلاش‌هایی که برای در رفتن از مسئولیت‌هایش می‌کرد، بی‌اعتنایی می‌کردم.

چون در واقع، آمدن شینتارو تنها چند روز پس از میای^{۸۷} نوریکو اتفاق افتاد.

گفتگوهای مربوط به ازدواج آتی نوریکو با تارو^{۸۸} سایتو در طول پاییز گذشته تقریباً با موفقیت پیش رفته بود؛ عکس‌های طرفین در ماه اکتبر رد و بدل شده و متعاقب آن ما هم حرف‌هایی را از طریق آقای کیو، فرد واسطه‌مان، دریافت کردیم که مرد جوان تمایل دارد با نوریکو ملاقات داشته باشد. البته، نوریکو، وانمود می‌کرد که دارد به آن فکر می‌کند، ولی تا آن زمان، معلوم شده بود که دخترم - که حالا دیگر بیست‌وشش سالش بود - مشکل است بتواند به راحتی از نامزدی کسی مثل تارو سایتو چشم‌پوشی بکند.

بنابراین به آقای کیو اطلاع دادم که با انجام مراسم میای موافق هستیم و در نهایت هم با تاریخی در ماه نوامبر و در هتل پارک کازوگا^{۸۹} موافقت کردیم. حتماً قبول دارید، که این روزها فضای زننده‌ای بر هتل پارک کازوگا حاکم شده است و من هم خیلی از این انتخاب خشنود نشدم. ولی با وجود این آقای کیو به من اطمینان داد که اتفاقی اختصاصی را رزرو خواهند کرد و این را هم مطرح کرد که خانواده سایتو علاقه زیادی به غذاهای آنجا دارند و من هم سرانجام، برخلاف میل باطنی‌ام، با آن موافقت کردم.

آقای کیو این نکته را هم گفته بود که قرار است تعداد بیشتری از خانواده داماد آینده در مراسم میای شرکت کنند - برادر کوچک‌تر و والدینش هم تصمیم داشتند در این مراسم شرکت کنند - و این نکته را هم به من یادآوری کرد که، اگر تصمیم داشتیم یکی از خویشاوندان و یا دوستان نزدیک را برای حمایت بیشتر نوریکو بیاوریم، از نظر آنها کاملاً قابل قبول خواهد بود. ولی البته، از آنجایی که ستسوکو خیلی از ما دور بود، شخص دیگری پیدا نکردیم که بتوانیم با خودمان به این مراسم ببریم. و احتمالاً همین مسئله، که ممکن بود شرایط در آنجا خیلی به نفع ما نباشد و همچنین ناخشنودی ما از مکان مراسم بود که سبب شد نوریکو سختگیری بیشتری نسبت به مسئله نشان بدهد، که اگر این طور نمی‌شد شاید رفتارش هم فرق می‌کرد؛ به هر حال هفته‌های مانده به این مراسم هفته‌های سختی بودند.

اغلب، نوریکو از اداره‌اش برمی‌گشت و فوراً حرف‌هایی در این مایه‌ها می‌گفت: «کل روز رو چه می‌کردی، پدر؟ فکر کنم مثل همیشه با بی‌حوصلگی این‌ور و اون‌ور چرخیدی.» اصلاً هم «بیکار این‌ور و اون‌ور نمی‌گشتم»، اتفاقاً، سخت در تلاش بودم که نتیجه گفتگوهای ازدواج خوب بشود. ولی چون در آن لحظه معتقد بودم که بهتر است او را نگران چگونگی پیشرفت جزئیات این مسئله

نکنم، چیزهای نامفهومی در رابطه با چطور سپری کردن همان روز می‌گفتم و این‌طوری اجازه می‌دادم که به نیش و کنایه‌هایش ادامه بدهد. حالا که فکرش را می‌کنم، می‌بینم که روراست حرف‌نزدنمان در رابطه با یک سری از مسائل ممکن بود نوریکو را بیش از پیش ناآرام کند و اگر رفتار شفاف‌تری از خودم نشان می‌دادم می‌توانستم جلوی بسیاری از بحث‌های ناخوشایندی را بگیرم که در آن هنگام بین ما اتفاق افتاده بود.

برای مثال، خاطرم هست که یک روز بعدازظهر، هنگامی که سرگرم و جین کردن چندتا از بوته‌های باغ بودم، نوریکو از سر کار برگشت. قبل از آنکه به داخل خانه برود با لحنی کاملاً مؤدبانه از ایوان با من احوالپرسی کرد. چند دقیقه بعد، در ایوان نشسته بودم و داشتم به تأثیر کاری که در باغ انجام داده بودم، نگاه می‌کردم، که نوریکو، که در آن لحظه لباس‌هایش را عوض کرده و کیمونو پوشیده بود، با مقداری چای حاضر شد. سینی را وسط گذاشت و نشست. تا جایی که یادم می‌آید، این ماجرا برمی‌گردد به یکی از آن بعدازظهرهای باشکوه آخر پاییزی که سال پیش تجربه کردیم و نور ملایمی از میان شاخ و برگ‌ها به زمین می‌تابید.

نوریکو درحالی که نگاه من را دنبال می‌کرد، گفت:

«پدر، چرا گیاه خیزران رو اون جوری بریدی؟ الان نامتقارن به نظر می‌آد.»

«نامتقارن؟ واقعاً این‌طور فکر می‌کنی؟ من که فکر می‌کنم به اندازه کافی تقارن داره. ببین، باید جایی که جوانه‌ها بیشتر هستند رو هم در نظر بگیری.»

«پدر همیشه می‌خوای بیش از حد تو هر کاری دخالت بکنی. فکر می‌کنم آخرش اون بوته رو هم با این کارت خراب کنی.»

«اون بوته رو هم خراب کنم؟» به طرف دخترم برگشتم. «منظورت چیه؟ می‌خوای بگی که من چیزهای دیگه‌ای رو هم خراب کردم؟»

«بوته‌های آزاله دیگه هیچ‌وقت به حالت قبلی برنگشتند. و این تقصیر شماست پدر که این همه وقت اضافه داری. آخرش این می‌شه که جایی دخالت می‌کنی که اصلاً لزومی نداره.»

«ببخشید نوریکو خانم، ولی منظورت رو خوب نفهمیدم. می‌خوای بگی که بوته‌های آزاله هم نامتعادل شده‌ن؟»

نوریکو دوباره نگاهی به باغ انداخت و آهی کشید. «شما باید بذارید هرچیزی همون‌طور که هست باقی بمونه.»

«معذرت می‌خوام نوریکو، ولی از نظر من، هم خیزران و هم بوته‌های آزاله هر دو خیلی بهتر شدن. متأسفانه اصلاً این «نامتقارن بودن» ی که می‌گی رو توشون نمی‌بینم.»

«خوب اگه این‌طوره، پدر حتماً چشمتون نمی‌بینه. و شایدم سلیقه‌تون بده.»

«سلیقه بد؟ این دیگه خیلی جالبه. یه چیزی رو می‌دونم، نوریکو، هیچ کسی تا حالا سلیقه بد رو به من نسبت نداده.»

با خستگی گفت: «خُب، از نظر من هم، پدر، درخت خیزران نامتقارنه. و شما حالت ایستادنش رو هم خراب کردید.»

برای لحظه‌ای همان‌طور به باغ خیره شده بودم. در نهایت گفتم: «بله». بعد سرم را تکان دادم. «می‌تونم این‌طوری بهش نگاه کنی، نوریکو. تو هیچ‌وقت ذوق هنری نداشتی. نه تو، نه ستسوکو. کنجی که قضیه‌اش جداست ولی شما دوتا به مادرتون رفتید. راستش، یادم می‌آد که مادرتون هم عادت داشت این حرف‌های نادرست رو بزنه.»

«پدر واقعاً انقد استاد مسلم بریدن بودن و ما نمی‌دونستیم؟ من این رو نمی‌دونستم. واقعاً عذر می‌خوام.»

«من ادعا نکردم که در این زمینه استادم، قضیه اینه که یه کم از اینکه به داشتن سلیقه بد متهم شدم تعجب می‌کنم. از نظر من این اتهام عجیبه، همین.»

«خیلی خوب پدر، مطمئنم که همه اینها برمی‌گرده به اینکه سلیقه‌ها متفاوت‌اند.»

«مادرت هم یه جورایی شبیه تو بود، نوریکو. اونم از گفتن هرچی که به ذهنش می‌رسید ابایی

نداشت. به نظرم، این کار بسیار صادقانه است.»

«مطمئنم که پدر بهتر از همه این چیزها رو می‌دونن. این که مسلمنه، شکی نیست.»
«نوریکو، یادم می‌آد، مادرت حتی موقعی که نقاشی می‌کردم هم بعضی وقت‌ها از این حرفا می‌زد. سعی می‌کرد نکته‌ای بگه و همین باعث خنده من می‌شد. بعد هم خودش می‌خندید و قبول می‌کرد که چیز زیادی در موردش نمی‌دونه.»

«پس فکر می‌کنم، در مورد نقاشیاتون هم همیشه حق با شما بوده پدر.»
«نوریکو، این بحث بیهوده‌ست. از این گذشته، اگه از کاری که تو باغچه انجام دادم خوشت نمی‌آد، می‌تونم بری اون بیرون و اون‌طوری که فکر می‌کنی لازمه برای برگردوندن همه‌چی به حالت درستش اقدام کنی.»

«نظر لطف‌تونه پدر. ولی به نظرتون کی این کارو بکنم خوبه؟ من که مثل پدر کل روز وقتم آزاد نیست.»

«منظورت چیه نوریکو؟ من روز پرکاری داشتم.» برای لحظه‌ای با عصبانیت بهش نگاه کردم، ولی او، با حالتی خسته، همچنان به باغ نگاه می‌کرد. من هم برگشتم و آهی کشیدم. «ولی این بحث بیهوده‌ایه، حداقلش این بود که مادرت می‌تونست چیزهایی رو بگه و بعد هر دو با هم بخندیم.»

درچنین مواقعی، واقعاً وسوسه می‌شدم که به او بگویم در واقع چقدر به خاطرش خودم را به زحمت انداخته‌ام. اگر این کار را می‌کردم، بدون شک، دخترم کلی شگفت‌زده می‌شد- و به جرئت می‌توانم بگویم، از رفتاری که با من داشت خجالت‌زده می‌شد- مثلاً، همان روز در واقع در منطقه یاناگاوا^{۸۲} بودم؛ جایی که فهمیده بودم کورودا آن روزها در آنجا زندگی می‌کند.

روی هم‌رفته، پیدا کردن محل زندگی کورودا کار دشواری نبود. استاد هنری که در کالج یوماچی بود، وقتی بهش اطمینان دادم که نیت بدی ندارم، نه‌تنها آدرس، بلکه شرحی کلی از اتفاق‌هایی را که در این چند سال گذشته برای شاگرد سابقم افتاده بود بهم داد. به نظر می‌رسید که کورودا از هنگام آزادی‌اش در پایان جنگ اصلاً بدشانسی نیاورده بود. چرخ روزگار طوری چرخیده بود که سال‌های زندانش اعتبار زیادی بهش داده و حتی گروه‌های خاصی مخصوصاً از او استقبال کرده و نیازهایش را برآورده کرده بودند. بنابراین برای پیدا کردن شغل- بیشتر شغل‌های تدریسی کوچک- و یا وسایلی که برای شروع دوباره نقاشی لازم بود، متحمل سختی زیادی نشده بود. بعد از آن هم

که نزدیک اوایل تابستان کرسی مدرس هنر در کالج یوماچی را بهش داده بودند.

گفتنش در این لحظه شاید برایم کمی غیرعادی باشد، ولی راستش خودم خوشحال بودم- و حتی تقریباً افتخار می کردم- که می شنیدم کار و بار کورودا به خوبی پیش می رود. البته طبیعی است که استاد قبلیش بایستی همچنان به این جور چیزها افتخار کند، حتی اگر شرایط باعث شده باشد که استاد و شاگرد با هم بیگانه شده باشند.

کورودا در منطقه خوبی زندگی نمی کرد. مدتی در کوچه هایی پر از پانسیون های درب و داغان راه رفتم تا اینکه به محوطه ای سیمانی رسیدم که شبیه به محوطه ورودی یک کارخانه بود. در واقع، آن طرف تر از این محوطه، چند واگن باری پارک شده دیدم و کمی آن طرف تر از آن هم، پشت یک پرچین توری، بولدوزری در حال حفر کردن زمین بود. خاطرم هست قبل از آنکه بفهمم ساختمان جدیدی که روبه روی من است در واقع همان بلوکی است که کورودا در آن زندگی می کند، برای لحظاتی ایستادم و به تماشای بولدوزر نشستم.

به طبقه دوم، جایی که دوتا پسر بچه کوچولو داخل راهرو سه چرخه سواری می کردند، رفتم و دنبال در خانه کورودا گشتم. بار اول که زنگ زدم کسی جواب نداد. ولی در آن لحظه مصمم شده بودم که برای این ملاقات جلو بروم و دوباره زنگ بزنم.

مردی با چهره ای جوان و شاداب که نزدیک بیست سالش می شد در را باز کرد.
«خیلی عذر می خوام»، با جدیت حرف می زد- «آقای کورودا الان منزل تشریف ندارن. ببخشید، آقا، شما احتمالاً یکی از همکارانشون هستید؟»

«یه جورایی، چندتا مسئله هست که می خواستم در موردشون با آقای کورودا صحبت کنم.»
«در این صورت، شاید بهتر باشه که تشریف بیارید داخل و منتظر بمونید. مطمئنم که زود برمی گردند و حتماً ناراحت می شن که نتونستن شما رو ببینند.»

«ولی به هیچ وجه نمی خوام شما رو تو در در سر بندازم.»

«نه اصلاً، آقا. خواهش می کنم، خواهش می کنم تشریف بیارید داخل.»

آپارتمان کوچکی بود و، مثل بیشتر این ساختمان های مدرن، ورودی ای به آن معنا نداشت، کمی که از در جلو می رفتید تانامی ای پهن شده بود و پله کوچکی به طرف بالا می خورد. جای مرتبی به نظر می آمد و تعدادی نقاشی و تابلو دیوار را زینت داده بودند. نور زیادی از پنجره های بزرگی که به

داخل بالکن باریکی باز شده بودند داخل می‌آمد. صدای بولدورز هم که از بیرون شنیده می‌شد.

مرد جوان پستی‌ای را برایم آورد و گفت: «امیدوارم که عجله نداشته باشید، قربان. ولی آقای کورودا هیچ‌وقت من رو نخواهند بخشید اگه برگردند و ببینند که گذاشته‌ام شما تشریف ببرید. لطفاً اجازه بدید کمی چای براتون درست کنم.»

موقع نشستن گفتم: «واقعاً لطف دارید. شما شاگرد آقای کورودا هستید؟»

مرد جوان خنده‌ای کرد. «آقای کورودا به اندازه‌ای لطف دارن که من رو دست‌پرورده خودشون خطاب می‌کنن، گرچه خودم شک دارم لیاقت چنین عنوانی رو داشته باشم. اسم من انچی^۴ه. آقای کورودا قبلاً بهم تعلیم می‌دادند، و حالا هم، علی‌رغم مسئولیت‌های سنگینی که در کالج دارند، با لطف زیادی همچنان به کارهای من علاقه نشون می‌دن.»

«واقعاً؟»

از بیرون صدای بولدورز که کار می‌کرد همچنان می‌آمد. برای یکی دو لحظه، با دست‌پاچی این‌پا و آن‌پا کرد و بعد با عذرخواهی گفت: «بخشید، من برم کمی چای درست کنم.»

چند دقیقه بعد، وقتی دوباره آمد، به نقاشی‌ای که روی دیوار بود اشاره کردم و گفتم: «سبک آقای کورودا کاملاً مشهوده.»

با شنیدن این، لب‌خندی زد و ناشیانه به نقاشی نگاهی انداخت، هنوز سینی چای دستش بود. بعد گفت:

«قربان، متأسفانه باید بگم که این نقاشی با استانداردهای آقای کورودا خیلی فاصله داره.»

«این کاره آقای کورودا نیست؟»

«متأسفانه، قربان، باید بگم که این یکی از کارهای منه. استادم لطف داشتن و معتقد بودند که ارزش نمایش دادن رو داره.»

«واقعاً؟ عالیه، عالیه.»

جلو رفتم و به نقاشی خیره شدم. مرد جوان هم سینی را روی میز کوتاهی که کنار من بود گذاشت و خودش هم نشست.

«واقعاً، این کار خودتونه؟ خُب، باید بگم که خیلی با استعدادید. انصافاً هم با استعدادید.»

دوباره با خجالت خندید. «من واقعاً خوش‌شانسم که آقای کورودا استادم هستند. ولی متأسفانه

هنوز خیلی از چیزها هست که باید یاد بگیرم.»

«و من هم بسیار مطمئن بودم که این هم یکی از کارهای آقای کوروداست. ضربه‌های قلمی که اینجاست کیفیت کارای ایشون رو داره.»

مرد جوان هم با حالتی تقریباً دستپاچه با قوری چای سروصدا راه انداخته بود، انگار مطمئن نبود که چطور باید ادامه بدهد. دیدم که در قوری را برداشته داخلش را نگاه می‌کند.

گفت: «آقای کورودا همیشه بهم می‌گن باید سعی کنم که بیشتر به سبکی مخصوص به خودم نقاشی کنم. ولی اونقدر نکته‌های تحسین‌کننده تو کارهای آقای کورودا هست که سخت می‌تونم ازشون تقلید نکنم.»

«اصلاً هم بد نیست که برای یه مدت آدم از استادش تقلید کنه. این طوری آدم چیزهای بیشتری یاد می‌گیره. ولی به موقعش، شما هم ایده‌ها و تکنیک‌های خودتون رو به دست می‌آرید، چون بدون شک شما جوان بااستعدادی هستید. بله، مطمئنم که آینده درخشانی در انتظار تونه. تعجیبی نداره که آقای کورودا از شما خوششون اومده.»

«آقا، واقعاً نمی‌دونم از کجا بگم که آقای کورودا چه لطف‌هایی در حق من داشته‌اند. درسته، همون طور که می‌بینید، من حتی الان هم توی آپارتمان ایشون زندگی می‌کنم. تقریباً دو هفته‌ای هست که اینجا زندگی می‌کنم. من رو از جای قبلی که زندگی می‌کردم انداختند بیرون و این آقای کورودا بود که نجاتم داد. واقعاً نمی‌تونم بهتون بگم که چقدر در حق من لطف داشتند، آقا.»

«گفتی از خونه قبلی انداختنت بیرون؟»

با خنده کوتاهی گفت: «بهتون اطمینان می‌دم آقا، من اجاره‌م رو دادم. ولی می‌دونید، هرچقدر که سعی کردم نتونستم جلوی پاشیدن رنگ روی تاتامی رو بگیرم و دست آخر هم صاحبخانه انداختم بیرون.»

هر دو به این حرف خندیدیم. بعد گفتم:

«معدرت می‌خوام، نمی‌خوام فکر کنید که نسبت به این موضوع اعتنایی ندارم. یاد همین مشکلات افتادم وقتی که خودم هم تازه شروع به کار کرده بودم. ولی بهتون اطمینان می‌دم که اگه پشتکار داشته باشید خیلی زود شرایط مناسبی رو برای کار کردن به دست می‌آرید.»

دوباره با هم خندیدیم.

مرد جوان گفت: «شما خیلی به آدم روحیه می‌دید.» بعد شروع کرد به ریختن چای. «فکر کنم آقای کورودا الاناست که دیگه پیداشون بشه. ازتون خواهش می‌کنم که عجله‌ای در رفتن نداشته باشید. آقای کورودا واقعاً از اینکه فرصتی پیش بیاد که به خاطر همه اینها از شما تشکر کنه، خوشحال می‌شه.»

من هم با تعجب بهش نگاه کردم. «شما فکر می‌کنید که آقای کورودا می‌خواد از من تشکر بکنه؟»
«من رو ببخشید آقا، ولی فکر کردم که شما از انجمن کوردُن^{۸۵} تشریف آوردید.»
«انجمن کوردُن؟ ببخشید، اونجا دیگه کجاست؟»

مرد جوان نگاهی به من انداخت و بعضی از ناشیگری‌های قبلیش دوباره برگشت. «من رو ببخشید، آقا، تقصیر من بود. فکر کردم شما از انجمن کوردُن اومدید.»

«متأسفانه من اونی که فکر می‌کنید نیستم. من فقط یکی از آشناهای قدیمی آقای کورودام.»
«که این طور. یه همکار قدیمی؟»

«درسته. شاید بشه این جورى گفت.» بعد دوباره به نقاشى مرد جوان كه روى ديوار بود خيره شدم. گفتم: «آره، واقعاً. بسيار بالاستعداد. واقعاً كه بسيار بالاستعداد.» متوجه شدم كه مرد جوان در آن لحظه با دقت به من نگاه مى كند. بالاخره، گفتم:

«من رو ببخشيد آقا، ولى ممكنه كه اسمتون رو پيرسم؟»
«عذر مى خوام، احتمالاً فكر مى كنيد كه من چقدر گستاخ بودم، اسم من اونوئه.»
«كه اين طور.»

مرد جوان بلند شد و به سمت پنجره رفت. براى يكي دو لحظه به بخارى كه از دو فنجان چاى روى ميز بر مى خواست نگاه كردم.

سرانجام پرسيدم: «زياد طول مى كشه كه آقاى كورودا بيان؟»
ابتدا، فكرش را نمى كردم كه مرد جوان پاسخى بدهد. ولى بعد بدون آنكه رويش را از پنجره برگرداند، گفتم: «اگه به اين زودى ها برنگستن، شايد بهتر باشه كه شما به بقيه كارهاتون برسيد.»
«اگه از نظر شما ايرادى نداشته باشه، حالا كه اين همه راه رو تا اينجا اومدم، يه كم ديگه منتظر مى مونم.»

«به آقاى كورودا اطلاع مى دم كه شما اومديد. احتمالاً بهتون نامه مى نويسه.»
بيرون در راهرو، به نظر مى رسيد كه بچه ها سه چرخه شان را به ديوارى كه خيلى از ما دور نبود مى كوبيدند و سر هم داد مى زدند. بعد يكهو به ذهنم آمد كه چقدر اين مرد جوانى كه پشت پنجره ايستاده شبیه به بچه اى بدعنى شده است.

گفتم: «ببخشيد اين رو مى گم، آقاى انچى، ولى شما خيلى جوان هستيد. در واقع، وقتى من و آقاى كورودا همديگر رو تازه شناخته بوديم، احتمالاً شما پسر بچه اى بيش نبوديد. مى تونم ازتون بخوام كه در مورد مسائلى كه اطلاع زيادى از جزئيات دقيقش نداريد انقدر زود قضاوت نكنيد.»
گفتم: «جزئيات دقيق؟» و بعد به طرف من برگشت. من رو ببخشيد، آقا، ولى خودتون از اين جزئيات دقيقى كه گفتيد اطلاع داريد؟ مى دونيد كه ايشون چى كشيدند؟»

«بيشتر مسائل پيچيده تر از اونى هستند كه به نظر مى آن، آقاى انچى. مرداى جوان هم سن و سال شما هميشه مى خوان خيلى ساده به همه چيز نگاه كنن. به هر حال، لزومى نداره كه ما دوتا در اين لحظه راجع به اين مسائل با هم بحث بكنيم. اگه از نظر شما ايرادى نداره، من منتظر آقاى كورودا

می‌مونم.»

«پیشنهاد می‌کنم، آقا، که بیشتر از این خودتون رو از کارهای دیگه‌تون نندازید. وقتی آقای کورودا برگشتند بهشون اطلاع می‌دم.» تا آن لحظه، مرد جوان توانسته بود همچنان لحن مؤدبانه‌اش را در حرف‌هایش حفظ کند، ولی به نظر می‌رسید که در آن لحظه کنترلش را از دست داده بود. «رک و راست بهتون بگم، آقا، واقعاً از گستاخی شما تعجب می‌کنم. اومدید اینجا به خیالتون که فقط یه دیدار دوستانه است.»

«ولی من برای دیدار دوستانه اومدم. و اگه ایرادی نداره باید بگم که به نظرم این آقای کورودا هستند که باید تصمیم بگیرند من رو این‌طوری بپذیرند یا نه.»

«آقا، من آقای کورودا رو خیلی خوب می‌شناسم و به نظرم بهتره که شما از اینجا برید. ایشون تمایلی به دیدن شما نخواهند داشت.»

آهی کشیدم و از جایم بلند شدم. مرد جوان دوباره داشت از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. ولی هنگامی که کلامم را از روی جالباسی برمی‌داشتم بار دیگر به طرف من برگشت. گفت: «جزئیات کامل، آقای اونو،» متانت عجیبی در صدایش بود. «معلومه این شماست که از جزئیات کامل اطلاع ندارید. وگرنه چطور جرئت می‌کردید این‌طوری به اینجا بیاید؟ مثلاً، حدس می‌زنم که هیچ‌وقت چیزی درباره‌ی شانه‌ی آقای کورودا نشنیدید؟ ایشون درد زیادی کشیدند، ولی نگهبان‌های زندان به‌راحتی از گزارش کردن این قضیه گذشتند و تا پایان جنگ مداوا نشد. ولی البته، وقتی که دوباره خواستند کتک حسایی دیگه‌ای بهش بزنن این رو به خاطر می‌آوردند. خائن. این اون چیزی بود که صداس می‌زدند. خائن. هر دقیقه و هر روز. ولی الان همه می‌دونیم که چه کسانی خائنان واقعی هستند.»

بستن بندهای کفشم را تمام کردم و به طرف در رفتم.

«شما جوون‌تر از اون‌ی هستید، آقای انچی، که چیزی در مورد این دنیا و پیچیدگی‌هایش بدونید.» «حالا دیگه همه ما می‌دونیم که خائنان واقعی چه کسانی بودند. و بیشتر اونا هنوز هم آزادانه برای خودشون می‌گردند.»

«به آقای کورودا می‌گید که من اینجا بودم؟ شاید لطف کنن و بهم نامه بنویسند. روز خوبی داشته باشید، آقای انچی!»

طبیعتاً اجازه ندادم که حرف‌های آن مرد جوان مرا بیش‌ازحد ناراحت کنند، ولی با درنظر گرفتن گفتگوهای مربوط به ازدواج نوریکو، احتمال اینکه کورودا آن قدری که انچی می‌گفت نسبت به گذشته من خصومت داشته باشد، در واقع نگران‌کننده بود. به هر حال، این وظیفه من بود که به عنوان یک پدر، دنبال این مسئله بیفتم، گرچه ناخوشایند هم بود، ولی هنگام برگشتن به خانه همان بعدازظهر، نامه‌ای به کورودا نوشتم و در آن علاقه‌ام را به ملاقات با او ابراز کردم، بالاخص به این خاطر که مسئله مهم و حساسی بود که بایستی با او در موردش صحبت می‌کردم. لحن نامه من دوستانه و آستی جویانه بود، ولی از جواب توهین‌آمیز و کوتاهی که چند روز بعد دریافت کردم ناامید شدم.

شاگرد سابقم نوشته بود: «دلیلی نمی‌بینم که فکر کنم ملاقات ما دو نفر نتیجه بالارزشی داشته باشد. به خاطر لطفی که چند روز پیش کردید و به اینجا سر زدید سپاسگزارم، ولی احساس می‌کنم که نباید بیشتر از این شما را به دردسر بیندازم که این زحمات را دوباره متحمل بشوید.»

این اتفاقی که در رابطه با کورودا افتاد، اعتراف می‌کنم، که بر روحیاتم تأثیر گذاشته بود؛ این قضیه بدون شک خوشبینی مرا نسبت به گفتگوهای ازدواج نوریکو خدشه‌دار کرده بود. و گرچه، همان‌طور که قبلاً هم گفتم، جزئیات تلاش‌هایی صورت گرفته برای دیدار با کورودا را از نوریکو پنهان کردم، ولی دخترم مطمئناً حس کرده بود که مسائل به شکل قابل قبولی حل نشده است و همین هم بدون شک به نگرانی‌اش اضافه کرده بود.

همان روز می‌ای هم، دخترم بسیار مضطرب به نظر می‌رسید، من هم نگران تأثیری بودم که ممکن بود آن شب جلوی خانواده سایتو- که مسلماً اطمینان بیشتر و بهتری از خودشان نشان می‌دادند- از خودش به جای بگذارد. نزدیک اواخر بعد از ظهر، احساس کردم عاقلانه‌تر این است که سعی کنم کمی حال و هوای نوریکو را سبک‌تر کنم و همین انگیزه من از گفتن این جملات به او بود، آن هم درحالی که داشت از اتاق نشیمن که من در آن نشسته بودم می‌گذشت:

«شگفت‌آور نوریکو، چطور می‌تونی کل روز رو هیچ کاری نکنی و فقط به خودت برسی. احتمالاً فکر کردی که این خود مراسم ازدواجه.»

با کنایه جواب داد: «اینم درست مثل اینه که پدر ریشخند می‌کنه و هنوز خودش رو اون‌طور که باید آماده نکرده.»

با خنده گفتم: «یه کم وقت هم برای آماده شدنم کافیه. واقعاً شگفت‌آور، تو تمام روز فقط همین کار رو کردی.»

«این مشکل پدره. به قدری غرورش زیاده که برای این جور چیزها خودش رو خیلی به زحمت نمی‌اندازه.»

با حیرت نگاهش کردم. «منظورت از «غرور بیش از حد» چیه؟ چی می‌خوای بگی، نوریکو؟»
دخترم برگشت و گیره سرش را تنظیم کرد.

نورین کتاب (nbookcity.com)

«نوریکو منظورت از «غرور زیادی» چی بود؟ چی می خواستی بگی؟»

«کاملاً قابل درکه، اگه پدر نخواد وسواس زیادی سر چیزی جزئی مثل آینده من به کار ببره. از این گذشته، پدر هنوز هم روزنامه‌ش رو تموم نکرده.»

«ولی داری موضوع رو عوض می کنی. داشتی چیزی در مورد اینکه من «زیادی مغرورم» می گفتم. چرا بیشتر توضیح نمی دی؟»

گفت: «فقط امیدوارم وقتی موقعش برسه پدر سر و وضع مناسبی داشته باشه.» بعد هم تعمداً از اتاق بیرون رفت.

در آن لحظه، مثل بقیه وقت‌های آن روزهای سخت، مجبور شدم به تفاوت فاحش بین این رفتار نوریکو و رفتاری که سال گذشته، در طی گفتگوها با خانواده میاکه، از خودش نشان داد فکر کنم. البته، نوریکو به میزان رضایت‌بخشی آرام و بی‌دغدغه بود؛ و البته، جیرو میاکه را هم خوب می شناخت. به جرئت می توانم بگویم که نوریکو مطمئن بود که خودشان دو نفری هم ازدواج می کردند و گفتگوی بین خانواده‌ها برایش چیزی بیش از فرمالیته‌ای دست‌وپاگیر نبود. بدون شک ضربه‌ای که بعدها بهش وارد شد به مراتب تلخ‌تر بود، ولی از نظر من لازم نبود که همانند آن شب این همه نیش و کنایه از خودش بسازد. به هر حال، این مشاجرۀ کوچک به این که بایستی با ذهنیت درستی برای مراسم میای آماده شویم هیچ کمکی نکرد، و به احتمال زیاد منتهی شد به اتفاق‌هایی که آن شب در هتل پارک کازوگا رخ داد.

سال‌ها بود که هتل پارک کازوگا یکی از بهترین هتل‌های سبک اروپایی شهر به حساب می آمد؛ گرچه، این روزها، کادر مدیریت آنجا ترجیح داده‌اند که اتاق‌های آن را به سبکی نسبتاً بی‌سلیقه و عوام‌پسند در آوردند- که بدون شک، هدفشان جلب نظر مشتریان آمریکایی‌ای بوده که از نظرشان این مکان به طرز دلربایی یک مکان کاملاً ژاپنی است. ولی با همه اینها، اتاقی که آقای کیو رزرو کرده بود تقریباً خوب بود. ویژگی اصلی اتاق منظره‌ای بود که از پنجره‌های شاه‌نشین آن به طرف شیب جنوبی تپۀ کازوگا دیده می شد و چراغ‌های شهر که در آن پایین‌پایین‌ها زیر پای ما می درخشیدند. و گرنه، بیشتر قسمت‌های دیگر اتاق را یک میز دایره‌ای و صندلی‌هایی با پشتی‌های بلند، تابلوهای نقاشی روی یکی از دیوارها پر کرده بودند. نقاشی‌ای که متوجه شدم متعلق به ماتسوموتو^{۸۶} است، هنرمندی که قبل از جنگ دورانور می شناختمش.

به احتمال زیاد اضطراب مراسم سبب شده بود که تندتر از مقداری که قصد داشتیم نوشیدنی بنوشم، چون چیزهایی که از آن بعد از ظهر به خاطر دارم آن قدرها هم که باید واضح نیستند. ولی خوب یاد می‌آید که خیلی سریع تصویر مثبتی از تارو سایتو، مرد جوانی که از من خواسته شده بود در مورد پذیرفتنش به عنوان داماد بهش فکر کنم، در ذهنم شکل گرفت. نه تنها باهوش و تا حدی متعهد به نظر می‌آمد، بلکه همهٔ خصلت‌های پسندیده و دلگرم‌کننده و رفتارهایی را که در مورد پدرش تحسین می‌کردم دارا بود. در واقع، وقتی نگاه می‌کردم به حالت مطمئن و کاملاً مؤدبانهٔ استقبالی که تارو سایتو هنگام ورود من و نوریکو از ما کرد، مرد جوان دیگری به خاطر آمدن که چند سال پیش مرا در موقعیتی مشابه تحت تأثیر خود قرار داده بود؛ به عبارتی، رفتار سویچی در مراسم میای ستسوکو در جایی که آن روزها به آن مهمانسرای سلطنتی می‌گفتند. و برای لحظه‌ای، این احتمال را در نظر گرفتم که آداب‌دانی و مهربانی تارو سایتو مطمئناً مثل کاری که سویچی کرد با گذر زمان از بین خواهد رفت. ولی البته، باید امیدوار بود که تارو سایتو هیچ‌وقت مجبور نشود تجربه‌های تلخی را که گفته می‌شود سویچی داشته، از سر بگذراند.

اما خود دکتر سایتو، به نظر می‌رسید مثل همیشه همان شخصیت آمرانه را داشت. گرچه ما تا قبل از آن شب هیچ‌وقت درست و حسابی به هم معرفی نشده بودیم، ولی من و دکتر سایتو در واقع چند سالی می‌شد که با هم آشنایی داشتیم و از آنجا که هر دو از شهرت و آوازهٔ همدیگر مطلع بودیم به‌ناچار در خیابان با هم احوالپرسی می‌کردیم. با همسرش هم - زن زیبایی که در دههٔ پنجم زندگیش بود - سلام و احوالپرسی کرده بودم؛ البته خیلی کمتر؛ به نظرم او هم، مثل شوهرش، متانت قابل‌توجهی داشت و برای مدیریت هرگونه موقعیت دشواری آماده و مطمئن بود. تنها عضو خانوادهٔ سایتوها که نظرم را جلب نکرد پسر کوچکشان - میتسوئو^{۸۷} - بود که حدس می‌زدم در اوایل بیست سالگیش باشد.

حالا که به آن شب فکر می‌کنم، مطمئنم که بدگمانی‌هایم در مورد میتسوئوی جوان همان لحظهٔ اولی که دیدمش به ذهنم آمد. هنوز هم نمی‌دانم چه چیزی باعث این بدگمانی شده بود؛ شاید به این خاطر بود که مرا به یاد انچی، جوانی که در آپارتمان کورودا با او روبه‌رو شدم می‌انداخت. به‌هرحال، هنگامی که مشغول خوردن شدیم، بدگمانی‌هایم بیش‌ازپیش داشت به یقین تبدیل می‌شد. گرچه در آن لحظه میتسوئو با آداب‌دانی کامل رفتار می‌کرد، ولی در حالت نگاهش وقتی متوجه شدم به من نگاه می‌کند و حالتی که کاسه‌ای را از آن طرف میز به من می‌داد، چیزی وجود

داشت که در آن سوءنیت‌ها و متهم کردن‌هایش را حس می‌کردم.

بعد از آن هم، برای لحظاتی همچنان سرگرم خوردن بودیم که ناگهان فکری به ذهنم رسید؛ اینکه در حقیقت رفتار میتسوئو فرقی با رفتار بقیه خانواده‌اش نمی‌کرد؛ تنها تفاوتش این بود که او در پنهان کردن این حس همچون بقیه افراد خانواده‌اش مهارت نداشت. از آن لحظه به بعد، مجبور شدم که مرتب به میتسوئو نگاه کنم، انگار که او بهترین انعکاس‌دهنده افکاری بود که واقعاً از ذهن خانواده سایتو می‌گذشت. با وجود این، چون او با فاصله بیشتری در آن طرف میز نشسته بود و آقای کیو هم که کنارش نشسته بود ظاهراً او را درگیر گفتگوی ادامه‌داری کرده بود، در آن قسمت از مراسم، هیچ بحث مهمی با میتسوئو نداشتم.

خاطرم هست که خانم سایتو در جایی از مراسم گفت: «شنیدم که شما اشتیاق زیادی به نواختن پیانو دارید، نوریکو خانم.»

نوریکو خنده کوتاهی کرد و گفت: «راستش به اندازه کافی تمرین نمی‌کنم.»

خانم سایتو گفت: «من هم وقتی جوون بودم پیانو می‌زدم. ولی الان دیگه تمرین رو گذاشتم کنار. ما زن‌ها وقت کمی برای این جور کارها داریم، مگه نه؟»

دخترم هم تقریباً با اضطراب گفت: «درسته.»

تارو سایتو، درحالی‌که با جدیت به نوریکو خیره شده بود، حرفشان را قطع کرد: «من خودم شناخت خیلی کمی از موسیقی دارم. راستش، مادرم همیشه من رو به نداشتن گوش موسیقی متهم می‌کنه. به همین خاطر، هیچ اطمینانی به سلیقه خودم ندارم و مجبورم هروقت خواستم موسیقیدانی رو ستایش کنم از ایشون نظر بخوام.»

خانم سایتو گفت: «چه حرفا!»

تارو ادامه داد: «می‌دونید نوریکو خانم، یه بار مجموعه‌ای از کنسرتو پیانوهای ضبط‌شده باخ رو گیر آوردم. علاقه خیلی زیادی بهش داشتم، ولی مادرم همیشه از این کار من انتقاد می‌کرد و ذوق ضعیف من رو سرزنش می‌کرد. طبیعی بود که نظر من هم پیش آدم‌هایی مثل مادرم ارزش زیادی نداره. در نتیجه حالا به‌ندرت به باخ گوش می‌دم. ولی شاید شما بتونید کمک کنید، خانم نوریکو. شما باخ رو دوست ندارید؟»

«باخ؟» برای لحظه‌ای، دخترم با درماندگی نگاه می‌کرد. بعد لبخندی زد و گفت: «او، آره. خیلی

زیاد.»

تارو سایتو با لحنی پیروزمندانه گفت: «آه، حالا دیگه مادر مجبوره دربارهٔ یه سری از چیزها تجدید نظر کنه.»

«نوریکو، پسر مزخرف می‌گه. من هیچ‌وقت از باخ به طور کلی انتقاد نکردم. ولی به نظر شما، در رابطه با سازی مثل پیانو شوپن شیواتر نیست؟»

نوریکو گفت: «چرا.»

این برخوردهای خشک نمونه‌ای از رفتارهایی بود که دخترم در قسمت‌های اولیهٔ مراسم از خودش نشان داده بود. البته، باید بگویم، که این رفتار روی هم‌رفته غیرمنتظره نبود. چرا که نوریکو در میان خانواده و یا در مراودات با دوستان نزدیک، عادت دارد که از شیوهٔ گستاخانه‌ای برای خطاب کردن دیگران استفاده کند و اغلب به نوعی شوخ‌طبعی و زبان‌آوری منتهی می‌شود؛ ولی در موقعیت‌های رسمی‌تر، تا جایی که خاطر هست در پیدا کردن لحن مناسب دچار مشکل می‌شود و به همین خاطر این احساس را به آدم می‌دهد که زن جوان و ترسویی است. این که چنین رفتاری دقیقاً در همهٔ موقعیت‌ها اتفاق می‌افتاد باعث نگرانی بود؛ چون برای من کاملاً روشن بود- و به نظر می‌رسید که زندگی پرسروصدای خانم سایتو هم تأییدکنندهٔ آن باشد- که سایتوها از آن خانواده‌های قدیمی نبودند که زن‌های ساکت و خجالتی را ترجیح بدهند. در واقع من هم همین انتظار را داشتم و هنگامی که برای مراسم می‌ای آماده می‌شدیم این را هم گفتم که نوریکو باید به اندازهٔ کافی روی آن دسته از خصوصیاتش که نشانهٔ سرزندگی و هوشمندی است تأکید کند. دخترم با این استراتژی کاملاً موافق بود و، در واقع، با قطعیت ابراز کرد که قصد دارد صادقانه و به شیوه‌ای کاملاً طبیعی رفتار کند و من حتی ترس این را داشتم که زیاده‌روی کند و حرمت مراسم را نیز زیر پا بگذارد. بنابراین، وقتی تلاش می‌کرد در جواب تشویق و ترغیب‌کردن‌های خانوادهٔ سایتوها جواب‌های ساده و فروتنانه‌ای دست‌وپا کند متوجه شدم که به‌ندرت نگاه خیره‌اش را از کاسه بالا می‌آورد و در آن لحظه می‌توانستم تصور کنم که نوریکو چقدر سرخورده شده است.

باوجوداین، علی‌رغم مشکلات نوریکو، به نظر می‌رسید که گفتگوها به‌راحتی دور میز در جریان بود. به‌ویژه دکتر سایتو نشان داد که مهارت زیادی در به وجود آوردن جوی راحت دارد، که، اگر به خاطر آگاهی از نگاه‌های خیرهٔ میتسوئوی جوان نبود، ممکن بود حساسیت آن موقعیت را به‌کلی فراموش کرده و موضع را تلطیف کنم. یک بار موقع صرف غذا، یادم هست که دکتر سایتو به‌راحتی روی

صندلی نشسته بود و می گفت:

«ظاهراً امروز تظاهرات بیشتری در مرکز شهر اتفاق افتاده. می‌دونید، آقای اونو، امروز بعدازظهر سوار تراموا بودم که مردی که کیبودی بزرگی روی پیشونیش بود، داخل شد. اومد نزدیک من نشست و من هم خیلی عادی ازش پرسیدم که حالش خوبه یا نه و بهش توصیه کردم که سری به دکتر بزنه. ولی می‌دونید، معلوم شد که از پیش دکتره می‌اومده، و اون لحظه تصمیم داشته به همراهانش توی تظاهرات ملحق بشه. شما نظرتون دراین باره چیه، آقای اونو؟»

دکتر سایتو تا اندازه‌ای سرسری این حرف‌ها را زده بود ولی برای لحظه‌ای احساس کردم همه کسانی که دور میز نشسته بودند- که نوریکو هم جزو آنها بود- دست از غذا کشیده‌اند تا جواب من را بشنوند. البته، به احتمال زیاد این فقط تصور من بوده؛ ولی به‌هرحال دقیقاً خاطرم هست که وقتی نگاهی به میتسونوی جوان انداختم داشت با جدیت عجیبی به من نگاه می‌کرد.

گفتم: «اینکه مردم آسیب می‌بینن واقعاً تأسف‌آور. بدون شک این‌گونه احساسات در حال اوج گرفته.»

خانم سایتو وسط حرفام گفت: «مطمئنم حق با شماست، آقای اونو. ممکنه که احساسات به‌شدت بالا بگیره، ولی به نظر می‌رسه این روزها مردم یه کم زیاده‌روی می‌کنن. عده زیادی مجروح شدند. ولی همسرم می‌گه که همه این کارها برای بهتر شدن اوضاعه. من واقعاً نمی‌فهمم که منظورش چیه.»

منتظر بودم که دکتر سایتو به این حرف‌ها واکنش نشان بدهد، ولی برعکس دوباره سکوت دیگری حکمفرما شد و به نظر می‌رسید بار دیگر همه توجهات به طرف من معطوف شده است.

من هم گفتم: «همون‌طور که شما هم گفتید، جای تأسف که آدم‌های زیادی مجروح شده‌اند.» دکتر سایتو گفت: «همسرم مثل همیشه حرف‌های من رو بد بازگو می‌کنه، آقای اونو. من هیچ‌وقت ادعا نکردم که همه این جنگ و دعوای چیز خوبییه. ولی سعی می‌کردم همسرم رو قانع کنم که در مورد این اتفاق‌ها مسئله فقط به آسیب دیدن مردم محدود نمی‌شه، بلکه چیزهای دیگه‌ای رو هم دربر می‌گیره. البته، کسی نمی‌خواه که مردم آسیب ببینن. ولی حال و هوای کلی‌ای که پشت این قضیه هست- اینکه مردم نیاز به ابراز عقایدشون به شکلی آزادانه و نیرومندانه رو احساس می‌کنن- خُب، چیز درستی، شما این‌طور فکر نمی‌کنید، آقای اونو؟»

شاید برای لحظه‌ای دچار تردید شدم؛ به هر حال، قبل از آنکه جوایی بدهم تارو سایتو گفتم:

شهر کتاب (nbookcity.com)

«ولی، پدر، مطمئناً الان اوضاع از کنترل خارج شده. دموکراسی چیز خوبی، ولی این به این معنا نیست که مردم هر وقت با چیزی مخالف بودن حق دارن شورش کنن. از این نظر، ما ژاپنی‌ها نشون دادیم که مثل بچه‌ها رفتار می‌کنیم. هنوزم خیلی مونده یاد بگیریم که چطور باید با مسئولیتی به اسم دموکراسی کنار بیایم.»

دکتر سایتو خندید و گفت:

«این دیگه واقعاً عجیبه. به نظر می‌آد حداقل در این مورد، این پدره که بیشتر از پسرش طرفدار آزادی. شاید حق با تارو باشه. این روزها، کشور ما مثل بچه‌ای می‌مونه که داره راه رفتن و دویدن رو یاد می‌گیره. ولی من می‌گم روحیه‌ای که پشتش وجود داره سالمه. درست مثل نگاه کردن به بچه در حال رشدی می‌مونه که در حال دویدن و به زانوهایش آسیب می‌رسونه. آدم دوست نداره جلوش رو بگیره و توی خونه حبسش کنه. مگه نه، آقای اونو؟ یا شایدم به قول همسر و پسر من خیلی لیبرال هستم؟»

شاید من دوباره اشتباه کردم- چون همان‌طور که گفتم، کمی سریع‌تر از چیزی که مد نظرم بود نوشیدنی‌ام را خوردم- ولی از نظر من تعارض عجیبی در رابطه با اختلاف‌نظرهای فرضی خانواده سایتو وجود داشت. در آن لحظه، متوجه شدم که میتسونوی جوان دوباره دارد به من نگاه می‌کند.

گفتم: «درسته. امیدوارم مردم بیشتر از این صدمه نبینند.»

فکر می‌کنم، در اینجا بود که تارو سایتو موضوع را عوض کرد و از نوریکو خواست که نظرش را درباره یکی از فروشگاه‌های بزرگی که اخیراً در شهر افتتاح شده بگوید و برای مدتی بحث به موضوع‌های جزئی‌تری کشیده شد.

البته بودن در چنین موقعیت‌هایی برای هر عروس خانمی کار آسانی نیست- به نظر می‌رسد که عادلانه هم نباشد از زن جوانی بخواهی، درحالی‌که خودش این‌طور مورد بررسی دقیق قرار گرفته، درباره موضوع‌هایی که برای خوشبختی آینده‌اش اهمیت فوق‌العاده‌ای دارند قضاوتی داشته باشد- ولی باید بگویم که انتظار نداشتم این اضطراب و تنش تا این حد تأثیر بدی روی نوریکو داشته باشد. به نظر می‌رسید هرچه از بعدازظهر بیشتر می‌گذشت، اعتماد به نفسش بیش از پیش محو می‌شد، تا جایی که دیگر قادر نبود جز «بله» یا «خیر» چیزی بگوید. می‌دیدم که تارو سایتو تمام سعیش را می‌کند که نوریکو را آرام کند، ولی شرایط طوری بود که نباید او به‌وضوح سماجتش را نشان می‌داد و هرازگاهی تلاش‌هایش برای شروع بحثی خنده‌دار به سکوت‌هایی ناراحت‌کننده

منجر می‌شد. وقتی به سرخوردگی دخترم نگاه می‌کردم، دوباره تفاوت اتفاق‌های مراسم می‌ای پارسال به ذهنم می‌آمد. ستسوکو، که تازه به دیدن ما آمده بود، آنجا حاضر شده بود تا به خواهرش کمک کند، ولی به نظر می‌رسید آن شب نوریکو خیلی به این کمک‌ها نیازی نداشت. در واقع، تا جایی که یادم می‌آید، از اینکه نوریکو و جیرو می‌اکه همان‌طور به ردوبدل کردن نگاه‌هایی شیطنت‌آمیز در امتداد میز ادامه می‌دادند ناراحت شده بودم؛ چرا که انگار داشتند به رسمیت مراسم ریشخند می‌کردند.

دکتر سایتو گفت: «یادتون می‌آید آقای اونو، آخرین باری که همدیگر رو دیدیم، فهمیدیم که یک آشنای مشترک داریم، آقایی به نام کورودا.»

در آن لحظه به پایان غذا رسیده بودیم.

گفتم: «اوه، بله درسته.»

دکتر سایتو به میتسوئوی جوان که تا آن لحظه به‌ندرت کلمه‌ای با هم رد و بدل کرده بودیم اشاره‌ای کرد و گفت: «پسرم که اینجاست تو کالج اوماچی مشغول تحصیله، همون جایی که آقای کورودا درس می‌ده.»

به طرف مرد جوان برگشتم: «واقعاً؟ پس شما آقای کورودا رو خوب می‌شناسید؟»

مرد جوان گفت: «خوب که نه، متأسفانه من توانایی زیادی در زمینه هنر ندارم و ارتباطم با استاد‌های هنر خیلی محدوده.»

دکتر سایتو وسط حرف‌اش گفت: «ولی خیلی از آقای کورودا تعریف می‌کنن، مگه نه، میتسوئو؟»

«بله واقعاً همین‌طوره؟»

«آقای اونو روزگاری یکی از دوستان نزدیک آقای کورودا بودن. این رو می‌دونستی؟»

میتسوئو گفت: «بله، شنیدم.»

در این لحظه تارو سایتو با گفتن این حرف‌ها بار دیگر موضوع را عوض کرد:

«می‌دونید، خانم نوریکو، من همیشه یک تنوری در مورد گوش ضعیفم برای موسیقی داشتم. وقتی که بچه بودم، والدینم هیچ‌وقت پیانو رو کوک نمی‌کردند. هر روز، در اون سال‌هایی که برام خیلی تعیین‌کننده بودند، خانم نوریکو، مجبور می‌شدم به مادرم که داشت پیانوی کوک‌نشده‌ای رو می‌نواخت گوش بدم. شما فکر نمی‌کنید، به احتمال زیاد این دلیل همه مشکلات من باشه؟»

نوریکو گفت: «بله» بعد دوباره نگاهش را به طرف غذایش پایین انداخت.

«به‌همین دلیل همیشه فکر می‌کردم تقصیر مادرم بوده. و اونم همه این سال‌ها مرتب من رو به خاطر داشتن گوش ضعیف موسیقی سرزنش می‌کرد. به غیرمنصفانه‌ترین شکل با من رفتار شده. نظر شما هم همینه، خانم نوریکو؟»

نوریکو لبخندی زد، ولی چیزی نگفت.

مسلماً، اینجاها بود که، آقای کیو، که این‌همه وقت در پس‌زمینه قرار گرفته بود، شروع به گفتن یکی از آن داستان‌های خنده‌دارش کرد. حداقل براساس شرحی که نوریکو از این اتفاق‌ها می‌داد، هنوز وسط داستانش بود که من حرفش را با برگشتن به طرف میتسوئو سایتوی جوان قطع کردم و گفتم:

«بدون شک آقای کورودا در مورد من با شما صحبت کردن.»

میتسوئو حیرت‌زده نگاهش را بالا آورد.

با تردید گفت: «در مورد شما حرف زده، آقا؟ مطمئنم که اغلب اسم شما رو ذکر می‌کنه، ولی متأسفانه من آشنایی زیادی با آقای کورودا ندارم بنابراین ...» بعد رفته‌رفته خاموش شد و برای کمک گرفتن به والدینش نگاه کرد.

دکتر سایتو با حالتی که به نظرم رسید لحنی عامدانه داشت، گفت: «مطمئنم که آقای کورودا به‌خوبی آقای اونو رو به خاطر دارن.»

من هم دوباره به میتسوئو نگاه کردم و گفتم: «فکر نمی‌کنم که آقای کورودا نظر چندان خوبی در مورد من داشته باشن.»

مرد جوان بار دیگر ناشیانه به طرف والدینش برگشت. این بار، این خانم سایتو بود که گفت:

«برعکس، من فکر می‌کنم که ایشون نظر بسیار خوبی در مورد شما دارند، آقای اونو.»

من هم، احتمالاً با صدایی بلندتر، گفتم: «کسانی هستن، خانم سایتو، که فکر می‌کنن حرفه من تأثیری منفی داشته. تأثیری که الان به‌کلی پاک شده و از بین رفته. من خیلی هم از چنین طرز فکرای بی‌اطلاع نیستم. و فکر می‌کنم که آقای کورودا هم یکی از این آدم‌هایی باشه که همین نظر رو داره.»

«واقعاً؟» شاید در این مورد اشتباه کرده باشم، ولی فکر می‌کنم دکتر سایتو تقریباً مثل معلمی که

منتظر دانش‌آموزش باشد تا درسی را که از برکرده ادامه بدهد بهم نگاه می‌کرد.

«بله واقعاً. و در مورد خودم هم باید بگم که الان دیگه کاملاً آماده‌ام اعتبار چنین عقیده‌ای رو بپذیرم.»

تارو سایتو شروع کرده بود به حرف زدن و می‌گفت: «مطمئنم که شما دارین نسبت به خودتون بی‌انصافی می‌کنید، آقای اونو، ولی من به سرعت حرفم را ادامه دادم:

«آدم‌هایی هستند که خواهند گفت کسایی مثل من مسئول حوادث ناگواری هستند که برای ملتمان اتفاق افتاده. تا جایی که به من مربوط می‌شه، با کمال میل قبول می‌کنم که اشتباهات زیادی مرتکب شده‌ام. قبول دارم که خیلی از کارهایی که کردم در نهایت به ضرر ملتمون تموم شده و کار من هم قسمتی از تأثیری بود که منجر شده به رنج‌های ناگفته‌ای که بر سر ملتمون اومده. من این رو می‌پذیرم. ببینید، دکتر سایتو، من این رو با کمال میل قبول می‌کنم.»

دکتر سایتو درحالی که حالت حیرت‌زده‌ای چهره‌اش را گرفته بود به جلو خم شد.

گفت: «من رو ببخشید، آقای اونو، یعنی دارید می‌گید که از کاری که کردید ناراحت هستید؟ از نقاشی‌هایی که کشیدید؟»

«از نقاشی‌هام. از درس‌هایی که دادم. همون‌طور که می‌بینید، دکتر سایتو، من با کمال میل این رو پذیرفتم. فقط می‌تونم بگم که در اون زمان من با حسن‌نیت کار کردم. من با صداقت کامل اعتقاد داشتم که برای هموطنانم چیزهای خوبی به ارمغان خواهم آورد. ولی همون‌طور که می‌بینید، حالا دیگه از قبول اینکه در این باره اشتباه می‌کردم هیچ ابایی ندارم.»

تارو سایتو با خوشرویی گفت: «مطمئنم که شما دیگه دارید نسبت به خودتون خیلی سختگیری می‌کنید، آقای اونو.» بعد به طرف نوریکو برگشت و گفت: «بگید ببینم، خانم نوریکو، پدرتون همیشه این قدر نسبت به خودشون سختگیر هستند؟»

متوجه شدم که نوریکو با حیرت به من نگاه می‌کند. شاید به این خاطر، اینکه تارو مواظبش بود، سبکسری‌های همیشگی‌اش آن شب برای اولین بار به لب‌هایش برگشت.

«پدر به هیچ‌وجه سختگیر نیستن. این منم که باید باهاش سختگیری کنم. وگرنه هیچ وقت برای صبحانه بیدار نمی‌شن.»

تارو سایتو خوشحال از اینکه توانسته بود جواب غیررسمی‌تری را از زبان نوریکو بیرون بکشد، گفت:

«واقعاً؟ پدر من هم از اوناییه که دیر از خواب بیدار می‌شه. می‌گن آدم‌های مسن‌تر کمتر از ما می‌خوابن، ولی تجربه ما نشون می‌ده که این کاملاً غلطه.»

نوریکو خندید و گفت: «فکر کنم فقط پدر این‌طورند. مطمئنم که خانم سایتو مشکلی با بیدار شدن ندارند.»

دکتر سایتو خطاب به من گفت: «خوبه، هنوز از اتاق بیرون نرفتیم دارن ما رو مسخره می‌کنن.» نمی‌خواهم ادعا کنم که تا آن لحظه مراسم نامزدی متعادل پیش می‌رفت، ولی مطمئناً در آن لحظه احساس می‌کردم که مراسم از حالت آزاردهنده و بالقوه ویرانگرش خارج شده و به بعدازظهری موفقیت‌آمیز تبدیل شده است. بعد از غذا همان‌طور برای مدتی به صحبت کردن و نوشیدن ادامه دادیم، و هنگامی که تاکسی‌ها را صدا زدند، این احساس به‌وضوح دیده می‌شد که همگی کاملاً موفق عمل کرده‌ایم. مهم‌تر از همه اینکه، گرچه تارو سایتو و نوریکو با فاصله مناسبی از هم قرار داشتند، ولی معلوم بود که به هم علاقه‌مند شده‌اند.

البته، منکر این هم نمی‌شوم که آن شب لحظات خاصی هم بود که برایم ناخوشایند نبود؛ و منکر این هم نمی‌شوم که اگر شرایط باعث نمی‌شد گستاخی لازم را پیدا کنم، می‌توانستم به آن راحتی حرف‌هایی را که در مورد گذشته‌ام گفتم، بگویم. حالا که این‌ها را گفتم، این را هم باید بگویم که برایم سخت بود بفهمم که چطور آدمی که برای خودش ارزش قائل می‌شود می‌تواند مدتی طولانی از پذیرفتن مسئولیت کارهایی که در گذشته انجام داده پرهیز کند؛ ممکن است کار آسانی نباشد، ولی مطمئناً آدم از کنار آمدن با اشتباه‌هایی که در طول زندگی‌اش انجام داده احساس بزرگی و خشنودی خواهد کرد. به‌هرحال، مطمئناً هیچ شرمساری بزرگی در رابطه با اشتباه‌هایی که به نام اعتقاد انجام می‌شود وجود ندارد. مطمئناً شرم‌آورتر این است که نتوانیم یا نخواهیم چنین اشتباه‌هایی را قبول کنیم.

مثلاً، همین شینتارو را در نظر بگیرید- که ظاهراً، و البته بر حسب تصادف، پست معلمی‌ای را که به آن طمع بسته بود حفظ کرده است. از نظر من شینتارو اگر شجاعت و صداقت پذیرفتن کارهای گذشته‌اش را می‌داشت امروز آدم خوشحال‌تری بود. فکر می‌کنم، احتمالاً برخورد سردی که آن بعدازظهر درست بعد از عید سال نو با او داشتم ترغیبش کرده بود تا رویکردش را با کمیته‌اش در مورد پوستره‌های مربوط به بحران چین تغییر دهد. ولی حدس من این است که شینتارو همچنان در پیگیری هدفش به ریاکاری‌های کوچکی که داشت ادامه داده است. راستش، حالا دیگر باورم شده

که همیشه یک جنبه پنهان و زیرکانه‌ای در شخصیت شینتارو وجود داشته که من در گذشته به‌خوبی متوجه آن نشده بودم.

همین چند وقت پیش یک روز که به کافه رفته بودم به خانم کاواکامی گفتم: «می‌دونی چیه اوباسان؟ من تقریباً احساس می‌کنم شینتارو اون آدم ساده‌ای که ما رو متقاعد کرده بود باور کنیم، نبوده. این فقط راهی بوده که از مردم استفاده بکنه و همه‌چیز رو به نفع خودش تموم کنه. آدم‌هایی مثل شینتارو، اگه نخوان کاری رو انجام بدن، تظاهر می‌کنن که در اوج درماندگی هستند و در مورد اون چیز گیج شده‌اند و این طوری از همه چیز معاف می‌شن.»

خانم کاواکامی با نگاهی حاکی از نارضایتی گفت: «واقعاً، سنسی؟» و قابل درک بود که نمی‌خواست در مورد کسی که برای مدتی طولانی بهترین مشتری‌اش بود این‌طور فکر کند.

بعد ادامه دادم: «اوباسان، مثلاً بین چقدر زیرکانه از جنگ در رفت. درحالی‌که دیگران خیلی از چیزاشون رو از دست می‌دادند، شینتارو همچنان توی استودیوی خودش مشغول کار بود انگار نه انگار که اتفاقی افتاده.»

«ولی سنسی شینتاروسان یه پاش ناقصه...»

«پای سالم یا ناقص، همه فراخوانده شدند. البته، در نهایت پیداش کردن ولی چند روز بعدش جنگ تموم شد. می‌دونی، اوباسان، شینتارو یه وقتی بهم گفته بود که دو هفته از کارش رو به خاطر جنگ از دست داده. این کل خسارتیه که جنگ به شینتارو زده. باور کن، اوباسان، پشت ظاهر کوهانه دوست قدیمی مون چیزهای بیشتری هست.»

خانم کاواکامی با خستگی گفت: «خب، به هر حال، به نظر می‌آد که دیگه هیچ وقت به اینجا بر نمی‌گرده.»

«درسته، اوباسان. به نظر می‌آد که برای همیشه از دستش دادی.»

خانم کاواکامی، که سیگار روشنی در دست داشت، روی لبه پیشخوان خم شد و نگاهی به دور و بر کافه کوچکش انداخت. طبق معمول ما در آنجا تنها بودیم. آفتاب اوایل بعدازظهر، از میان پشه‌بندهایی که روی پنجره‌ها نصب شده بود داخل می‌آمد و سبب می‌شد که اتاق بیشتر از وقتی که هوا تاریک می‌شد و خانم کاواکامی برای روشن‌شدنش لامپ‌ها را روشن می‌کرد، گردو خاکی و قدیمی به نظر برسد. بیرون، آدم‌ها همچنان مشغول کار و فعالیت بودند. در ساعتی که گذشت،

صدای چکش کاری از جایی به داخل کافه طنین می‌انداخت، و صدای استارت کامیونی یا صدای حفاری به کرات کل آنجا را به لرزه درآورده بود. و هنگامی که در آن عصر تابستانی نگاه خانم کاواکامی را به دور و بر اتاق دنبال می‌کردم، این فکر به ذهنم خطور کرد که چقدر کافه‌اش در بین این همه ساختمان سیمانی بزرگ، که شرکت‌های شهری حتی در آن لحظه هم مشغول بنا کردنشان دور و بر ما بودند، کوچک و درب‌وداغان و نامناسب به نظر می‌رسید. و به خانم کاواکامی گفتم:

«می‌دونی چیه اوباسان، الان دیگه باید خیلی جدی به پذیرفتن اون پیشنهاد و رفتن به جای دیگه‌ای فکر کنی. فرصت خیلی خوبیه.»

گفت: «ولی من خیلی وقته که اینجام» و دستش را تکان داد تا دود سیگاراش را دور کند.
«می‌توننی یه جای خوب و جدید باز کنی، اوباسان. تو منطقه کیتاباشی^{۸۸}، و یا حتی تو هونچو. مطمئن باش هروقت گذرم به اونجا بیفته بهت سر می‌زنم.»

خانم کاواکامی برای لحظه‌ای ساکت ماند، انگار که میان سروصدای کارگرانی که بیرون کار می‌کردند به صدایی گوش می‌داد. بعد هم لبخندی صورتش را پوشاند و گفت: «اینجا یه وقتی منطقه باشکوهی بود. یادت می‌آد، سنسی؟»

من هم در جوابش لبخندی زدم، ولی چیزی نگفتم. البته، منطقه قدیمی واقعاً خوب بود. به همه ما خوش می‌گذشت و حال و هوایی که بر شوخی‌ها و خوشگذرانی‌ها و همه آن جروب‌ها حاکم بود هرگز چیزی کمتر از صداقت و راستی نبود. ولی بعدها شاید آن روحیه خیلی هم خوب نبود. مثل بیشتر چیزهایی که این روزها دیده می‌شود، شاید آن دنیای کوچک هم از بین رفته و دیگر برنخواهد گشت. آن بعدازظهر وسوسه شدم چیزهای زیادی را به خانم کاواکامی بگویم، ولی با خودم فکر کردم که کار عاقلانه‌ای نیست. چون واضح بود که منطقه قدیمی خیلی برایش عزیز بود- بیشتر زندگی و انرژی‌اش را در آنجا صرف کرده بود و آدم واقعاً می‌فهمد که چرا پیشنهاد را نمی‌پذیرفت و برای همیشه از آنجا نمی‌رفت.

خاطرهٔ اولین باری که در زندگی‌ام دکتر سایتو را دیدم به‌وضوح در ذهنم مانده است و به همین خاطر نسبت به صحت آن کاملاً مطمئن هستم. حالا باید شانزده سال تمام از روزی که به خانه‌ام نقل مکان کردم گذشته باشد؛ خاطرم هست که یکی از روزهای آفتابی تابستان بود و من هم بیرون سرگرم درست کردن حصار و شاید هم تعمیر قسمتی از در ورودی بودم و با همسایه‌های جدیدی که از آنجا می‌گذشتند احوالپرسی می‌کردم. لحظاتی می‌شد که پشت به راهی که از آنجا می‌گذشت ایستاده بودم و برای لحظه‌ای متوجه شدم که شخصی پشت سرم ایستاده و ظاهراً داشت کار کردن مرا تماشا می‌کرد. برگشتم و دیدم مردی که تقریباً هم‌سن و سال خودم بود با علاقه سرگرم خواندن نام من است که به تازگی بر روی چارچوب در حک شده بود.

گفت: «پس شما آقای اونو هستید. چه خوب، واقعاً باعث افتخار! افتخار واقعی از داشتن شخصی در جایگاه شما اونم اینجا تو همسایگی ما. بنده خودم هم، همون‌طور که می‌بینید، درگیر دنیای هنرهای زیبا هستم. اسم من سایتوئه، از دانشگاه سلطنتی شهر.»

«دکتر سایتو؟ او! واقعاً افتخار بزرگیه. من چیزهای زیادی در مورد شما شنیدم، آقا.» فکر می‌کنم که همان‌طور بیرون از در حیاط برای چند لحظهٔ دیگر به حرف زدن ادامه دادیم و مطمئنم که به درستی به یاد می‌آورم که دکتر سایتو، در همان دیدار، چندین بار دیگر به کار و حرفهٔ من اشاره کرد. و قبل از اینکه ادامهٔ راهش را به سمت پایین تپه پیش بگیرد، به یاد می‌آورم کلماتی را با این مضمون تکرار می‌کرد: «افتخار بزرگیه که هنرمندی در جایگاه شما رو تو همسایگی خودمون داشته باشیم، آقای اونو.»

بعدها، هروقت من و دکتر سایتو اتفاقی همدیگر را می‌دیدیم با احترام با هم احوالپرسی می‌کردیم. فکر می‌کنم از آن برخورد اول به بعد- البته به‌استثنای این اتفاق‌های اخیر که صمیمیت بیشتری را بین ما به وجود آورد- به‌ندرت ما برای گفتگویی طولانی کنار هم ایستاده بودیم. ولی خاطره‌ام از آن برخورد اول و از دکتر سایتو که اسم من را روی چارچوب در شناخت، به‌وضوح در ذهنم هست، طوری که می‌توانم با اطمینان بگویم که دختر بزرگم، ستسوکو، حداقل در رابطه با بعضی از چیزهایی که ماه گذشته می‌خواست به آنها اشاره کند، اشتباه می‌کرده است. مثلاً، اصلاً نمی‌شود گفت که دکتر سایتو، تا گفتگوهای ازدواج سال پیش که مجبورش می‌کرد دربارهٔ من اطلاعاتی به دست بیاورد، در مورد من چیزی نمی‌دانسته است.

چون دیدار امسال ستسوکو خیلی کوتاه بود و از آنجا که تمام وقتش را در خانه جدید نوریکو و تارو در منطقه ایزومیماجی^{۸۹} صرف کرده بود، قدم زدن من و ستسوکو در آن بعدازظهر در پارک کاوابه^{۹۰} در واقع تنها فرصتی بود که توانستم درست و حسابی با او حرف بزنم. به همین خاطر تعجیبی ندارد که این گفتگو را بعدها در ذهنم حلاجی کنم و به نظرم بی دلیل هم نیست که حالا به خاطر بعضی از حرف هایی که آن روز زده بود بیش از پیش رنجیده می شوم.

به هر حال، در آن لحظه نمی توانستم خیلی عمیق به حرف های ستسوکو فکر بکنم، چون یادم هست که حال من نسبتاً خوب بود و خوشحال بودم از اینکه دوباره کنار دخترم هستم و از قدم زدن در پارک کاوابه، که مدتی بود این کار را نکرده بودم، لذت می بردم. این اتفاق به یک ماه پیش برمی گردد. آن هنگام که، همان طور که شما هم احتمالاً به خاطر دارید، علی رغم ریخته شدن برگ درختان روزها هنوز هم آفتابی بودند. من و ستسوکو راهمان را به طرف پایین خیابان پهنی که دو طرفش را درخت گرفته بود و از وسط پارک می گذشت پیش گرفتیم و چون هنوز وقت زیادی داشتیم قرار گذاشتیم که نوریکو و ایچیرو را کنار مجسمه امپراتور تایشو ببینیم. آرام آرام قدم می زدیم و هرازگاهی هم برای ستایش منظره پاییزی توقف می کردیم.

شاید شما هم با من موافق باشید که پارک کاوابه بهترین پارک شهر است؛ مطمئناً اگر کسی مدتی در آن خیابان های کوچک و شلوغ منطقه کاوابه قدم بزند، نشاط بخش ترین کار برایش این خواهد بود که برود و به قدم زدن در آن خیابان های دراز کاوابه که دورتادورش را درخت گرفته بپردازد. ولی اگر تازه به این شهر آمده باشید و با تاریخ پارک کاوابه آشنایی نداشته باشید، در آن صورت باید توضیح بدهم که چرا این پارک همیشه برای من جالب بوده است.

یقیناً به خاطر دارید که در جاهای متعددی از پارک به قطعه چمن های جدا جدایی برخورد کرده اید که هیچ کدام به بزرگی حیاط یک مدرسه نمی شدند و هنگام عبور از هر کدام از خیابان های پارک نیز از بین درختان قابل رؤیت بودند. انگار آنهایی که این پارک را ساخته اند سردرگم شده اند و بعضی از طرح هایشان را رها کرده و بعضی های دیگر را ناتمام گذاشته اند. راستش، ماجرا هم کم و بیش از همین قرار بوده است. چند سال پیش، آکیرا سوگیمورا- همان آدمی که اندکی پس از وفاتش خانه اش را من خریدم- طرح های بسیار بلند پروازانه ای برای پارک کاوابه داشت. این روزها می بینم که نام آکیرا سوگیمورا به ندرت شنیده می شود، ولی بگذارید بگویم که تا همین چند وقت پیش ایشان بدون شک یکی از تأثیرگذارترین افراد شهر بودند. حتی شنیده ام، که در دوره ای،

صاحب چهار خانه بود و امکان نداشت که مدت زیادی در شهر قدم بزنید و به مؤسسه یا مکانی برنخورید که متعلق به سوگیمورا نباشد و یا ارتباط تنگاتنگی با وی نداشته باشد. بعدها، نزدیک سال‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۲۱، در اوج موفقیتش، سوگیمورا تصمیم گرفت که بیشتر دارایی و سرمایه‌اش را روی پروژه‌ای سرمایه‌گذاری کند که به او اجازه می‌داد تأثیرش را برای همیشه بر شهر و مردمانش بگذارد. سوگیمورا تصمیم گرفت که پارک کاوابه را- که جای نسبتاً بی‌روح و متروکه‌ای بود- به مرکز فرهنگی شهر بدل کند. با این کار نه تنها وسعت این مکان را افزایش می‌داد تا فضای سبز بیشتری برای آسایش مردم فراهم شود، بلکه خود پارک هم به مکانی با چندین مرکز فرهنگی فوق‌العاده تبدیل می‌شد؛ از آن جمله موزه‌ای بود برای علوم طبیعی؛ تئاتر کابوکی جدید برای مدرسه تاکاهاشی^{۱۱}، که همین اواخر به خاطر آتش سوزی مکانش را در خیابان شیراهاما^{۱۲} از دست داده بود؛ سالن کنسرتی به سبک اروپایی؛ و همچنین، گرچه قدری هم عجیب به نظر می‌رسد، قبرستانی برای گربه‌ها و سگ‌های شهر. یادم نیست چه برنامه‌های دیگری داشت، ولی در فراگیر بودن این طرح بلندپروازانه تردیدی وجود نداشت. سوگیمورا امیدوار بود که نه تنها منطقه کاوابه، بلکه همه توازن فرهنگی شهر را دگرگون کند و با این کار اعتبار خاصی را برای قسمت شمالی رودخانه به ارمغان آورد. همان طور که گفتم، این کار کمتر از کار آدمی نبود که بخواهد خودش را برای همیشه در تاریخ شهر ماندگار کند.

کار پارک ظاهراً به خوبی داشت اجرا می‌شد که طرح با مشکلات مالی سنگینی روبه‌رو شد. اطلاع زیادی از جزئیات کار ندارم، ولی نتیجه‌اش این شد که «مراکز فرهنگی» سوگیمورا هیچ وقت ساخته نشد. خود سوگیمورا پول زیادی از دست داد و دیگر هیچ وقت نفوذ سابقش را بازیافت. بعد از جنگ، پارک کاوابه کاملاً تحت کنترل مستقیم مسئولان شهر قرار گرفت و آنها نیز ردیف‌هایی از درختان را به شکل خیابان در آن به وجود آوردند. این روزها تمام چیزی که از طرح‌های سوگیمورا باقی مانده همان قطعه چمن‌هایی است که به طرز عجیبی خالی مانده‌اند و روزگاری قرار بود موزه‌ها و تئاترهایش در آنجا ساخته شوند.

شاید قبلاً هم گفته باشم که برخوردهایی که پس از مرگ سوگیمورا با خانواده‌اش داشتم- آن موقع که آخرین خانه‌اش را خریدم- از نوعی نبود که من را کاملاً مشتاق یاد و خاطره این مرد بکند. با وجود این، این روزها هر وقت که در پارک کاوابه مشغول قدم‌زدن می‌شوم، به یاد سوگیمورا و برنامه‌هایش می‌افتم و اعتراف می‌کنم که رفته‌رفته نوعی احساس ستایش نسبت به این مرد در من

به وجود می‌آید. چون در واقع، مردی که سودای فراتر رفتن از امور عادی را دارد و می‌خواهد بیش از یک فرد عادی باشد، حتی اگر در پایان شکست هم بخورد و به دلیل بلندپروازی‌هایش سرمایه زیادی را هم از دست بدهد، بدون شک سزاوار ستایش است. تازه، معتقدم سوگیمورا هنگام مرگش آدم شکست خورده‌ای نبوده؛ چرا که شکست او هیچ شباهتی به شکست‌های فضا‌حت‌بار بیشتر این زندگی‌های روزمره ندارد و مردی مانند سوگیمورا حتماً این را به‌خوبی می‌دانسته. اگر آدم در کاری شکست بخورد آن هم هنگامی که دیگران حتی شجاعت و اراده امتحان‌کردنش را ندارند، هنگامی که برگردد و به زندگی‌اش نگاهی بیندازد تسلی - و در واقع رضایت عمیقی - از دیدن آن شکست به دست می‌آورد.

البته نمی‌خواستم خیلی به سوگیمورا بپردازم. همان‌طور که گفتم، من آن روز کم‌وبیش از قدم‌زدن با ستسوکو در پارک کاوا به لذت می‌بردم، البته صرف‌نظر از بعضی از حرف‌هایش - که کاملاً به اهمیت‌شان پی نبردم تا اینکه بعداً درموردشان بیشتر فکر کردم. به‌هرحال، گفتگوی ما وقتی به پایان رسید که دیدیم وسط راه هستیم و مسافت کوتاهی پیش رو داریم و مجسمه امپراتور تایشو هم - جایی که قرار گذاشته بودیم نوریکو و ایچیرو را ببینیم - نمایان شده است. نگاهم را به نیمکت‌هایی که دور و بر مجسمه را گرفته بودند انداختم و صدای پسر بچه‌ای را شنیدم که می‌گفت: «اوجی اونجاست!»

ایچیرو دوان دوان پیشم آمد، و دست‌هایش را دراز کرده بود انگار انتظار بغل کردن را داشت. ولی وقتی به من رسید، نگاهی به خودش انداخت و حالتی جدی به صورتش داد و برای دست‌دادن دستش را جلو آورد.

با حالتی رسمی گفت: «روز به‌خیر.»

«خوب، ایچیرو، واقعاً داری مرد می‌شی. الان چندسالته؟»

«فکر می‌کنم که هشت سالم باشه، لطفاً از این طرف بیا، اوجی. یه چیزهایی هست که باید در موردشون با شما حرف بزنم.»

من و مادرش او را تا نیمکتی که نوریکو روی آن نشسته بود دنبال کردیم. دختر کوچک‌ترم لباس روشنی پوشیده بود که قبلاً هیچ‌وقت آن را ندیده بودم.

به نوریکو گفتم: «خیلی خوشحال به نظر می‌رسی نوریکو. به نظر می‌آد که دخترا تا خونه‌شون رو

ترک می‌کنن، دیگه تشخیص دادنشون سخت می‌شه.»

نوریکو فوراً گفت: «قرار نیست که زن‌ها فقط چون ازدواج کردند دیگه لباس شلخته بپوشن.» با وجود این به نظر می‌رسید از تعریفی که من کرده بودم خوشحال بود.

آن‌طور که یادم می‌آید، همگی برای مدتی زیر مجسمه امپراتور تایشو نشستیم و مشغول گفتگو شدیم. دلیل اینکه در پارک همدیگر را ملاقات کردیم این بود که دخترانم می‌خواستند مدتی را برای خرید لباس با هم بگذرانند و من هم موافقت کردم که ایچیرو را برای نهار به یک فروشگاه بزرگ ببرم و بعد از ظهر هم مرکز شهر را نشانش بدهم. ایچیرو برای رفتن بی‌تابی می‌کرد و هنگامی که نشسته بودیم و سرگرم حرف‌زدن بودیم همان‌طور به بازوی من سقلمه می‌زد و می‌گفت:

«اوجی، بذار زن‌ها با همدیگه حرف بزنن. ما کارهای دیگه‌ای داریم.»

اندکی پس از وقت معمول نهار، من و نوهام خودمان را به مجتمع بزرگی رساندیم؛ داخل رستوران دیگر شلوغ نبود. ایچیرو بدون عجله سرگرم انتخاب بین غذاهای موجود در قفسه‌ها شد و لحظه‌ای به طرف من برگشت و گفت:

«اوجی، حالا حدس بزن غذای مورد علاقه من چیه؟»

«م م م. نمی‌دونم ایچیرو. پن کیک؟ بستنی؟»

سینه‌اش را جلو آورد و بازوهایش را دراز کرد و گفت: «اسفناج! اسفناج بهت نیرو می‌ده!»

«که این‌طور. خوب الان غذای بچه شد کمی اسفناج.»

«غذای بچه برای بچه کوچیکاست.»

«شاید این‌طور باشه، ولی خیلی خوبه. ممکنه که اوجی هم یکی برای خودش سفارش بده.»

«باشه. من هم غذای بچه می‌خورم. برای همراهی با اوجی. ولی به این مرده بگو که برای من اسفناج بیشتری بریزه.»

«خیلی خوب، ایچپرو!»

«اوجی تو باید هر وقت تونستی اسفناج بخوری. انرژی زیادی بهت می‌ده.»

ایچپرو یکی از میزها را که زیر ردیف پنجره‌ها بود برای ما انتخاب کرد و در این فاصله که منتظر نهار بودیم، مرتب سرش را به شیشه می‌چسباند تا خیابان اصلی را که چهار طبقه پایین‌تر و مملو از جمعیت بود تماشا کند. ایچپرو را از یک سال پیش که ستسوکو به خانه‌ام آورده بودش ندیده بودم. ایچپرو به خاطر بیماری ویروسی‌ای که گرفته بود در عروسی نوریکو هم شرکت نکرد- وقتی دیدم در این مدت آن‌همه بزرگ شده کلی تعجب کردم. نه تنها قدش به میزان زیادی بلندتر شده بود، بلکه رفتارش هم آرام‌تر شده و کم‌تر به‌جگانه می‌نمود. به‌ویژه چشم‌هایش به نظر می‌رسید که نگاه پخته‌تری پیدا کرده‌اند.

در واقع، آن روز وقتی به ایچپرو نگاه می‌کردم که چشم‌هایش را به پنجره چسبانده بود تا خیابانی را که زیر پایش قرار داشت تماشا کند، فهمیدم که چقدر دارد شبیه پدرش می‌شود. رگه‌هایی از شباهتش به ستسوکو هم دیده می‌شد، ولی این رگه‌ها فقط در رفتار و حالات صورتش نمایان می‌شد. و البته، یکهو به ذهنم رسید که چقدر ایچپرو با پسر خودم، کنجی، درست وقتی که در همین سن بود، شباهت دارد. باید اعتراف کنم که وقتی می‌بینم بچه‌ها شباهت‌های زیادی را از سایر اعضای خانواده به ارث می‌برند به شکل عجیبی احساس راحتی می‌کنم و امیدوارم که نوه‌ام نیز این شباهت‌ها را در دوران بزرگسالی‌اش حفظ کند.

البته، این‌طور نیست که فقط وقتی که بچه هستیم ظرفیت پذیرش این‌گونه خصایص ارثی کوچک را داشته باشیم؛ یک معلم و یا یک مربی که آدم اوایل دوران بزرگسالی‌اش به شدت تحسینش می‌کند نیز اثر خود را بر جای می‌گذارد و در واقع زمانی طولانی پس از آنکه آدم دوباره انبوه آموزه‌های آن استاد را سبک‌سنگین می‌کند، و یا حتی وقت‌هایی که آنها را رد می‌کند، باز هم رگه‌های خاصی از آن به جا می‌ماند، انگار که سایه‌ای از آن تأثیرها به جای مانده باشد، و این در تمام زندگی همراه آن شخص خواهد بود. برای نمونه، کاملاً می‌دانم که بعضی از رفتارهای خاص خودم (حالت قرار گرفتن دست‌هایم وقتی چیزی را توضیح می‌دهم، تغییرات خاصی در آهنگ صدایم وقتی سعی می‌کنم گوشه‌وکنایه و یا بی‌حوصلگی را نشان بدهم و حتی تمام عباراتی که

شیفته استفاده کردنشان هستم و مردم هم رفته رفته باورشان شده که مختص خودم است) کاملاً آگاهم که همه این رفتارها را در اصل خودم از موری-سان، استاد قبلی‌ام، به ارث برده‌ام. و شاید هم پری‌راه نباشد اگر بگویم بسیاری از شاگردان من هم به نوبه خود این خصایص ریز را از من به ارث برده‌اند. با این همه، امیدوارم علی‌رغم هرگونه ارزیابی مجددی که ممکن است در مورد سال‌هایی که زیر نظر من بوده‌اند، انجام دهند، بیشترشان همچنان سپاسگزار بسیاری از چیزهایی که آموخته‌اند باقی بمانند. من که خودم بدون شک هر قدر هم استاد قبلی‌ام، سیجی موریاما، و یا «موری-سان» که اغلب به این نام او را صدا می‌زدیم، ضعف‌های آشکاری داشته باشند، هر اتفاقی هم که در پایان بین ما افتاده باشد، باز همیشه این را خواهم گفت که آن هفت سالی را که در خانه ویلایی ایشان خارج از حومه پراز تپه ماهور استان واکادا گذراندم، از مهم‌ترین سال‌های دوران کاری من بوده است.

این روزها که تلاش می‌کنم تصویری از ویلای موری-سان را به خاطر بیاورم، بیشتر تمایل دارم که نمای بیش از حد رضایت بخشی از آن را از بالای راه کوهستانی‌ای که به نزدیک‌ترین روستا منتهی می‌شد به خاطر بیاورم. وقتی از این راه بالا می‌روید، ویلا از درون دره کم‌عمقی در پایین دست نمایان می‌شود؛ مستطیل چوبی تیره‌ای که وسط سروهای بلند قامت قرار گرفته است. سه شاخه طولانی ویلا به هم متصل شده و سه ضلع این مستطیل را دور یک حیاط مرکزی به وجود آورده‌اند؛ ضلع چهارم آن نیز با دروازه ورودی و پرچینی از درختان سدر شکل گرفته است، طوری که حیاط به کلی بسته شده و آدم با خودش فکر می‌کند که به راستی در گذشته‌های دور، با بسته شدن این دروازه‌های سنگین، راه یافتن مهمانان ناخوانده به داخل آنجا به مراتب دشوار بوده است.

با این حال، این روزها مزاحم‌ها، مشکل زیادی برای این کار نخواهند داشت. چون ممکن است آدم نتواند از بلندای آن راه متوجه شود، ولی ویلای موری-سان به میزان قابل ملاحظه‌ای فرسوده و درب و داغان شده است. از بلندای آن راه، آدم تصورش را هم نمی‌کند که قسمت‌های داخلی خانه از اتاق‌هایی تشکیل شده باشد که یکی پس از دیگری به شکل کاغذهای پاره پوره درآمده و کف اتاق‌ها نیز با تاتامی‌هایی پوشیده شده باشد که در بعضی قسمت‌ها چنان فرسوده شده‌اند که اگر آدم بی‌توجه روی آنها پا بگذارد این خطر وجود دارد که زمین بخورد. در واقع، وقتی سعی می‌کنم تصویری از ویلا را از فاصله نزدیک‌تری در ذهنم مجسم کنم، چیزی که به ذهنم می‌آید تصویری از سفال‌های ترک خورده سقف، مشبک کاری‌های فرسوده و ایوان‌های ترک خورده و درب و داغان

است؛ سقف‌هایی که برای همیشه در آنها ترک‌هایی به وجود آمده‌اند؛ هر شیئی که باران ببارد، بوی چوب نم‌کشیده و ورق‌های فلزی پوسیده همه اتاق‌ها را پر می‌کند؛ و ماه‌هایی که حشرات و بیدها دسته‌دسته به آنجا حمله می‌کنند و به تمام قسمت‌های چوبی می‌چسبند و از همه سوراخ‌سنبه‌ها شکاف‌هایی به داخل حفر می‌کردند، طوری که آدم می‌ترسد این کارشان سبب شود ساختمان یک بار و برای همیشه فرو بریزد.

از همه آن اتاق‌ها، تنها یکی دوتا باقی مانده که نشان می‌دهد روزگاری ویلا چه شکوه و عظمتی داشته است. یکی از این اتاق‌ها، که بیشتر ساعات روز پر از نور آفتاب می‌شود، برای مناسبت‌های خاصی حفظ شده بود، و یادم می‌آید موری- سان هرازگاهی یکی از نقاشی‌هایش را کامل می‌کرد و همه شاگردانش را- که ده نفری می‌شدیم- در آنجا جمع می‌کرد. یادم می‌آید که چطور قبل از وارد شدنمان به آنجا، هر کدام از ما در آستانه در می‌ایستادیم و با دیدن تصویری که وسط اتاق برپا شده بود نفس‌هامان از ستایشش بند می‌آمد. موری- سان هم، در آن لحظه، احتمالاً یا داشت به یکی از گل‌هایش رسیدگی می‌کرد و یا از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد، و ظاهراً از ورود ما بی‌اطلاع بود. طولی نمی‌کشید که همگی کف اتاق دور نقاشی می‌نشستیم و با پچ‌پچ نکاتی را به همدیگر می‌گفتیم: «بین چطور استاد اون رو اون گوشه گذاشته. فوق‌العاده است!» ولی کسی در واقع نمی‌گفت که: «سنسی، عجب نقاشی باشکوهی!» چون در این‌گونه مواقع رسم بود طوری رفتار کنیم که انگار استاد در آنجا حضور ندارد.

هر نقاشی جدیدی اغلب ابداعات فوق‌العاده‌ای در خودش داشت و بحث پرتبوتایی بین ما به وجود می‌آورد؛ مثلاً، یک بار، یادم هست هنگام وارد شدن به اتاق با نقاشی‌ای مواجه شدیم که در آن زنی زانو زده بود و از زاویه دید فوق‌العاده پایینی کشیده شده بود، به قدری پایین که احساس می‌کردیم داریم از کف اتاق به آن نگاه می‌کنیم.

یادم هست که یکی می‌گفت: «واضح که زاویه دید پایین شأن و منزلتی به این زن بخشیده که از زاویه دیگه‌ای این شأن و منزلت رو پیدا نمی‌کرد. این کار واقعاً شگفت‌انگیزه. چون از سایر جنبه‌های دیگه می‌شه گفت این زن ظاهراً احساس بدبختی می‌کنه. همین تضاده که به این نقاشی قدرت ماهرانه‌ای بخشیده.»

دیگری گفت: «شاید هم این‌طور باشه. این زن بدون شک دارای شأن خاصیه، ولی این شأن و منزلت رو نمی‌شه از پایین بودن زاویه دید استنباط کرد. واضح که سنسی قصد داشته چیز

مهم‌تری رو به ما بگه. می‌خواد بگه که زاویه دید به نظر پایین می‌آد چون ما به سطح خاصی از زاویه دید عادت کردیم. بدون شک منظور استاد این بوده که ما رو از دست این نوع عادت‌های قراردادی و محدود آزاد کنه. استاد به ما می‌گه که «نیازی نیست که همیشه از زوایای قدیمی و همیشگی به چیزها نگاه کنیم. به همین خاطره که این نقاشی انقدر الهام‌بخشه.»

خیلی زود همه ما با تئوری‌هامان در مورد منظوره‌های موری-سان سروصدا راه می‌انداختیم و حرف‌های همدیگر را رد می‌کردیم. و البته درست وقتی گرم جروب‌بحث بودیم، مرتب نگاهمان را به سمت استادمان می‌دزدیدیم و او هم هیچ اشاره‌ای نمی‌کرد که کدام یک از تئوری‌های ما را تأیید می‌کند. یاد می‌آید که فقط در گوشه‌ای از اتاق می‌ایستاد و دست‌هایش را روی سینه‌اش می‌گذاشت و از داخل نرده‌های چوبی پنجره به دور و بر حیاط خیره می‌شد و حالت رضایت‌بخشی صورتش را فرامی‌گرفت. بعد از آنکه مدتی به جروب‌بحث‌های ما گوش داد برگشت و گفت: «شاید بهتر باشه که دیگه همگی از اینجا برید. کارهایی هست که باید بهشون رسیدگی کنم.» و با این حرف ما هم همگی به‌ردیف از اتاق خارج می‌شدیم و بار دیگر ستایش‌هامان از نقاشی جدید را زیرلب زمزمه می‌کردیم.

خوب می‌دانم وقتی چنین چیزهایی را تعریف می‌کنم ممکن است رفتار موری-سان به نظرتان خودپسندانه بیاید. ولی اگر آدم خودش را در جایگاهی فرض کند که همیشه مورد احترام و ستایش قرار می‌گیرد، شاید راحت‌تر بتواند گوشه‌گیری‌های استاد را در چنین مواقعی درک کند. چون به هیچ وجه پسندیده نیست که آدم همیشه در حال تعلیم دادن و دستور دادن به شاگردانش باشد؛ موقعیت‌های زیادی هست که بهتر است آدم ساکت بماند و به آنها این شانس را بدهد که با هم به بحث و تفکر بپردازند. همان‌طور که گفتم، هر آدمی که چنین جایگاه بانفوذی دارد از این روش استقبال خواهد کرد.

به هر حال، تأثیرش این می‌شد که جروب‌بحث‌ها در مورد کار استادمان می‌توانست هفته‌های متمادی به طول بینجامد. در نبود همیشگی جواب صریحی از طرف خود موری-سان، عادت کرده بودیم به یکی از بچه‌های خودمان، هنرمندی به نام ساساکی^{۹۲}، رجوع کنیم که در آن زمان افتخار این را داشت که بهترین شاگرد موری-سان باشد. اگرچه همان‌طور که گفتم بعضی از بحث‌ها مدتی طولانی ادامه پیدا می‌کرد، ولی وقتی ساساکی سرانجام نظرش را در موردی اعلام می‌کرد، معمولاً آن نظر حسن ختامی بر آن بحث قلمداد می‌شد. به همین شکل، اگر ساساکی می‌گفت که

نقاشی یکی از ما، حالا از هر نظر، به استادمان «وفادار» نیست، همین امر تقریباً در بیشتر موارد فوراً منجر به خلع سلاح و تسلیم فرد متخلف می‌شد که بعداً آن فرد یا نقاشی‌اش را کنار می‌گذاشت و یا، در بعضی موارد، با اکراه آن را می‌سوزاند.

در واقع، تا جایی که یادم می‌آید لاک‌پشت، برای چندین ماه پس از ورود ما به ویلا، به کرات در چنین شرایطی آثارش را از بین می‌برد. زیرا برخلاف من که به راحتی قادر بودم خودم را با روال کار در آنجا تطبیق بدهم، همکارم بارها و بارها آثاری را به وجود آورده بود که شماری از عناصر موجود در آن آشکارا با اصول استادمان در تضاد بود و یادم هست که به کرات از طرف او از همکارانم عذرخواهی می‌کردم و برایشان توضیح می‌دادم که پایبند نبودن او به استاد تعمدی نبوده است. آن روزهای اول غالباً لاک‌پشت با حالتی ناراحت پیشم می‌آمد و از من می‌خواست که بروم و به اثر نصفه و نیمه‌ای که خلق کرده بود نگاهی بیندازم و با صدای ضعیفی می‌گفت:

«اونوسان، خواهش می‌کنم بهم بگو، این شبیه کاریه که استاد انجام می‌ده؟»

و هرازگاهی، وقتی می‌فهمیدم که نادانسته باز هم عناصر آشکارا ناهنجار دیگری را به کار برده حتی خشمگین هم می‌شدم. چون این‌طور هم نبود که اولویت‌های موری-سان اصلاً قابل فهم نباشد. لقب «اوتامارای مدرن» اغلب آن روزها به استاد ما نسبت داده می‌شد و گرچه این لقبی بود که روی هم‌رفته خیلی زود به هر استاد توانایی که در کشیدن تصویر زنان منطقه تفریحی مهارت داشت اطلاق می‌شد، ولی تقریباً تمام دغدغه‌های موری-سان در آن خلاصه می‌شد. چرا که موری-سان آگاهانه سعی می‌کرد سنت اوتامارا را «مدرن کند» در بسیاری از مشهورترین نقاشی‌هایش-مانند بستن طبل رقاصی و یا پس از استحمام-زنی که در پس‌زمینه آن قرار گرفته بود به سبک کلاسیک اوتامارا دیده می‌شود. انواع مختلف دیگری از این ویژگی‌های کلاسیک در کارهایش تکرار می‌شدند: زنی که حوله‌ای را روی صورتش گرفته، یا زنی که موهای بلندش را شانه می‌کرد. و موری-سان به جای استفاده از حالت صورت به شکل گسترده‌ای از صنعت سنتی ابراز احساسات از طریق پارچه‌هایی که زن‌ها در دست می‌گیرند و یا می‌پوشند، استفاده می‌کرد. ولی درعین حال، کارهایش پر از تأثیرات اروپاییان بود، که طرفداران پروپاقرص‌تر اوتامارا آن را سنت‌شکنی به حساب می‌آوردند؛ برای مثال، مدت‌ها بود که برای توصیف شکل‌ها، دیگر از نماهای تاریکی که در گذشته استفاده می‌شد، استفاده نمی‌کرد، بلکه در عوض شیوه‌ای غربی متشکل از ردیف‌هایی از رنگ به همراه نور و سایه برای ساختن تصویری سه‌بعدی را ترجیح می‌داد

و شکی نیست که پا جای پای اروپایی‌ها گذاشته بود، آن هم در کاری که مهم‌ترین دغدغه‌اش به شمار می‌رفت: استفاده از رنگ‌های ملایم. آرزوی موری- سان این بود که فضای مالیخولیایی و شبانه‌ خاصی را دور و بر زنانی که در نقاشی‌هایش بودند برانگیزد و در طی سال‌هایی که زیر نظرش کار می‌کردم، طیف گسترده‌ای از رنگ‌ها را امتحان کرد و تلاش کرد حسی را که در نور فانوس وجود داشت به تصویر بکشد. به همین دلیل، یکی از مشخصه‌های کارهای موری- سان این بود که همیشه، اگر نه به‌طور محسوس باید گفت به شکلی ضمنی، در جایی از نقاشی‌هایش فانوسی قرار داشت. شاید همین دلیل کندی لاک‌پشت در گرفتن پایه‌های اساسی هنر موری- سان بود که حتی پس از گذشت یک سال کار در ویلا هم همچنان از رنگ‌هایی استفاده می‌کرد که تأثیر کاملاً معکوسی می‌گذاشت و بعد از آن هم تعجب می‌کرد که چرا علی‌رغم اینکه فانوسی را هم در کارش آورده باز هم به وفادار نبودن به استاد محکوم می‌شود.

علی‌رغم همهٔ میانجیگری‌هایی که می‌کردم، امثال ساساکی صبر زیادی نسبت به مشکلات لاک‌پشت نداشتند و هرازگاهی فضا طوری می‌شد که گمان می‌رفت خصمانه‌تر از هر بار دیگری می‌شود که مؤسسهٔ استاد تا آن زمان به خودش دیده بود. و بعد هم- به گمانم سال دومی که در ویلا بودیم- ساساکی متحول شد و همین تحولش کم‌کم سبب شد خصومت عذاب‌آوری که به لاک‌پشت داشت بیش‌ازپیش ماهیتی تاریک و سخت پیدا کند.

معمولاً تصور غالب این است که هر گروهی از شاگردان تمایل دارند یکی رهبرشان بشود؛ کسی که توانایی‌هایش را استاد مثال می‌زند تا الگویی شود و بقیه از آن تقلید کنند. و همین شاگرد ارشد است که به لطف داشتن قوی‌ترین درک از ایده‌های استاد تمایل دارد، درست مثل ساساکی، به اصلی‌ترین مفسر آن ایده‌ها برای شاگردانی که توانایی و یا تجربهٔ کمتری دارند تبدیل شود. و درست به همین خاطر است که همین شاگرد ارشد بیشتر از بقیه ممکن است نقص‌های موجود در کارهای استاد را ببیند و یا دیدگاه‌هایی را از خودش به وجود بیاورد که مخالف دیدگاه‌های استادش است. البته، از لحاظ تئوری، یک استاد خوب باید این تمایلات را بپذیرد- در واقع باید از آن استقبال هم بکند چرا که توانسته شاگردانش را به درجه‌ای از پختگی برساند. با وجود این، در مقام عمل، احساسات درگیر در این ماجرا ممکن است پیچیده‌تر از این حرف‌ها باشد. گاهی وقت‌ها، که آدم شاگرد با استعدادی را به‌سختی و برای مدتی طولانی تربیت می‌کند، به‌راستی برایش دشوار می‌شود که چنین شکوفایی استعدادها را به چیزی غیر از خیانت تعبیر کند و به همین دلیل ممکن

است شرایط تأسف‌آوری هم به وجود بیاید.

مطمئناً، کاری که ما با ساساکی به خاطر مشاجره‌اش با استاد انجام دادیم به‌هیچ‌وجه موجه نبود و به نظر می‌رسد که از یادآوری چنین اتفاق‌هایی در اینجا هم چیزی زیادی حاصل نشود. با وجود این، خاطرات واضحی از شی که سرانجام ساساکی ما را ترک کرد هنوز در ذهنم هست.

در آن موقع بیشتر بچه‌ها خوابیده بودند. من بیدار بودم و در تاریکی یکی از آن اتاق‌های درب‌وداغان دراز کشیده بودم و صدای ساساکی را شنیدم که کمی پایین‌تر از ایوان کسی را صدا می‌زد. ظاهراً از آن شخصی که صدایش می‌زد هیچ پاسخی دریافت نمی‌کرد و سرانجام صدای پنجره‌ها به گوش رسید که بسته شدند و صدای قدم‌های ساساکی که نزدیک‌تر می‌آمدند. شنیدم که در اتاق دیگری ایستاد و چیزی گفت، ولی باز هم به نظر می‌رسید سکوت تنها جوابی بود که دریافت می‌کرد. قدم‌هایش باز هم نزدیک‌تر می‌آمدند. بعد شنیدم که در اتاقی را که نزدیک من بود باز کرد.

شنیدم که می‌گفت: «من و تو سال‌هاست که برای هم دوستای خوبی بودیم حداقل باهام حرف بزن!»

صدایی از شخصی که مخاطبش بود شنیده نشد. بعد ساساکی گفت:

«می‌شه حداقل بگی که نقاشی‌ها کجاست؟»

باز هم صدایی شنیده نشد. ولی همان‌طور در تاریکی آنجا دراز کشیده بودم صدای موش‌هایی را می‌شنیدم که زیر تخته‌های کف اتاق بغلی در حرکت بودند و به نظرم رسید که این صداها به‌نوعی پاسخ به حساب می‌آمدند.

صدای ساساکی این‌طور ادامه یافت: «اگه انقد اون نقاشی‌ها زننده است، پس نگه‌داشتنشون هیچ معنی‌ای نداره. ولی برحسب اتفاق الان برای من اهمیت زیادی پیدا کردن. می‌خوام هر جایی که می‌رم با خودم ببرمشون. چیز دیگه‌ای ندارم که با خودم ببرم.»

دوباره در جواب حرف‌هایش صدای رفت و آمد موش‌ها و بعد هم سکوتی طولانی به گوش رسید. در واقع سکوت مدت زیادی به طول انجامید و فکر می‌کردم شاید ساساکی به داخل تاریکی بیرون رفته و من هم نتوانسته‌ام صدای پایش را بشنوم. ولی بعد صدایش را شنیدم که می‌گفت:

«این چند روز گذشته، بقیه رفتار خیلی بدی باهام داشتن، ولی چیزی که بیش از همه عذابم می‌ده

امتناع شما از گفتن کلمه‌ای برای آسودگی خاطر منه.»

سکوت دیگری حکمفرما شد. بعد ساساکی گفت: «نمی‌خواهید حداقل بهم نگاه کنید و برام آرزوی موفقیت کنید؟»

شماره کتاب (nbookcity.com)

سرانجام شنیدم که در بسته شد و صدای ساساکی آمد که از ایوان پایین می‌رفت و در امتداد حیاط دور می‌شد.

بعد از رفتن ساساکی، به‌ندرت نامش در ویلا ذکر می‌شد و در معدود مواردی که نامش برده می‌شد، تنها به نام «خائن» از او یاد می‌کردند. در واقع، وقتی یادم می‌آید که در جریان یکی دو بار مشاجره لفظی که اغلب ما همگی درگیرش می‌شدیم، چه اتفاقی افتاد، این موضوع به خاطر می‌آید که چقدر خاطره ساساکی مستعد به وجود آوردن خصومت در میان ما بود.

روزهای گرم‌تر که معمولاً پنجره‌های اتاقمان را باز می‌گذاشتیم چند نفری از ما در اتاقی دور هم جمع می‌شدیم و معمولاً گروه دیگری را در آن سوی دیوار می‌دیدیم که به همین شکل دور هم جمع شده‌اند. این شرایط خیلی زود سبب شد که کسی از آن طرف سالن نکته بامزه و تحریک‌کننده‌ای بگوید و طولی نمی‌کشید که هر دو گروه در قسمتی از ایوان که بینشان مشترک بود دور هم جمع می‌شدند و از دو طرف با صدای بلند حرف‌های توهین‌آمیزی را با هم رد و بدل می‌کردند. بازگو کردن این رفتارها شاید بی‌معنی به نظر بیاید ولی در معماری ویلا و انعکاس صدایی که به وجود می‌آمد، به‌ویژه وقتی که کسی از شاخه‌ای از ساختمان به شاخه دیگر صدا می‌زد، چیزی وجود داشت که به نحوی باعث می‌شد که ما وارد این بگومگوهای بچه‌گانه بشویم. توهین‌های جورواجوری می‌شد- از مسخره کردن توانایی‌های مردانه گرفته تا مسخره کردن نقاشی‌ای که تازه تمام شده بود- ولی در بیشتر موارد این توهین‌ها عاری از هرگونه قصدی برای جریحه‌دار کردن احساسات بود و حرف‌های بسیار بامزه‌ای را به یاد می‌آورم که باعث می‌شد هر دو طرف از خنده سرخ بشوند. راستش، روی هم رفته، خاطرات من از این گفتگوها صمیمیت خانواده‌گونه و رقابتی‌ای را که در سال‌های حضور در آن ویلا از آن لذت می‌بردیم، خلاصه می‌کند. و هنوز هم، وقتی یکی دو بار اسم ساساکی در جریان این توهین‌ها ذکر می‌شد، ناگهان کنترل همه چیز از دست همکاران در می‌رفت و در واقع مرزهای خودشان را ترک می‌کردند و در حیاط به درگیری و بگومگو می‌پرداختند. طولی نکشید که یاد گرفتیم مقایسه کردن افراد با «آن خیانتکار»، حتی اگر به شوخی هم باشد، هرگز امکان ندارد با روی خوش پذیرفته شود.

شاید از شنیدن این خاطرات تصور کنید که سرسپردگی ما به استاد و اصولی که داشت سفت و سخت و کامل بود. ولی وقتی به گذشته فکر می‌کنم می‌بینم- به محض اینکه نقص‌های یک رویکردی آشکار شود- انتقاد کردن از استادی که این جو را به وجود آورده نیز آسان می‌شود. ولی باز

هم، اگر آدم خواسته‌هایش را در سطح بالایی بگیرد، یا در جایگاهی قرار داشته باشد که ممکن است دستاورد بزرگی داشته باشد و احساس کند حتی‌الامکان باید ایده‌هایش را به دیگران انتقال بدهد، تا حدی با موری- سان و شیوه‌ای که او برای انجام کارهایش داشت همزادپنداری خواهد کرد. چون گرچه ممکن است با در نظر گرفتن اتفاقی که برای حرفه‌اش افتاد حالا تا حدی احمقانه به نظر برسد، ولی در آن زمان آرزوی موری- سان این بود که هیچ کار دیگری جز دگرگون کردن هویت نقاشی‌هایی که در شهرمان انجام می‌شد، نکند. تنها با داشتن چنین هدفی در ذهنش بود که توانست بیشتر وقت و سرمایه‌اش را صرف تعلیم و پرورش شاگردانش کند و شاید لازم باشد هر وقت در مورد استاد قبلی‌ام قضاوتی می‌کنم این قضیه را نیز در نظر بگیرم.

البته، تأثیر استاد بر ما فقط به حوزه نقاشی محدود نمی‌شد. ما در طی آن سال‌ها تقریباً همیشه بر طبق ارزش‌ها و سبک زندگی استاد زندگی می‌کردیم و لازمه این کار هم این بود که زمان زیادی را صرف جستجو در دنیای شناور شهر بکنیم- دنیای لذت شبانه، سرگرمی‌ها و نوشیدنی‌هایی که پس‌زمینه همه نقاشی‌های ما را شکل می‌داد. این روزها اغلب حس نوستالژی خاصی از به یاد آوردن مرکز شهر آن‌هم در آن روزها پیدا می‌کنم؛ خیابان‌ها تا این اندازه با صدای ترافیک پر نشده بود و هنوز خیلی مانده بود که کارخانه‌ها رایحه شکوفه‌های فصلی را از هوای شب بگیرند. پاتوق مورد علاقه ما چایخانه کوچکی بود که کنار نهر آبی واقع در خیابان کوچیما^{۱۴} قرار داشت و به آن فانوس‌های آبی می‌گفتند؛ چون در واقع هم نور چراغ‌های آنجا وقتی نزدیک‌تر می‌رفتید داخل نهر آب منعکس می‌شد. زنی که مالک آنجا بود یکی از دوستان قدیمی موری- سان بود و اطمینان داده بود همیشه از ما به‌خوبی استقبال شود و شب‌هایی به‌یادماندنی را از آنجا به خاطر می‌آورم که با پیشخدمت‌های آنجا به نوشیدن و آوازخوانی مشغول می‌شدیم. دیگر پاتوق همیشگی ما سالن تیراندازی‌ای بود که در خیابان ناگاتا^{۱۵} قرار داشت؛ جایی که صاحب آن هیچ‌وقت از گفتن این مطلب خسته نمی‌شد که چطور سال‌ها پیش، هنگامی که به‌عنوان یک گیشا در آکیهارا^{۱۶} کار می‌کرده، موری- سان از او به‌عنوان مدل برای مجموعه‌ای از لوح‌های چایی چویی، که بعدها هم ظاهراً محبوبیت گسترده‌ای پیدا کرد، استفاده کرده است. نزدیک شش هفت نفر از زنان جوان میزبانی این سالن تیراندازی را برعهده داشتند و پس از مدتی هرکدام از ما هم فرد مورد علاقه خودمان را از بین آنها پیدا کردیم و با او پیپ می‌کشیدیم و شب را با هم می‌گذراندیم.

خوشگذرانی‌های ما تنها به این سفرهای داخل شهر محدود نمی‌شد. موری- سان به نظر می‌رسید

که صف بی‌پایانی از آشناها را در دنیای سرگرمی‌ها داشت و همیشه سروکله گروه‌های فقیری از هنرمندان دوره‌گرد و رقص‌ها و نوازنده‌ها هم در ویلا پیدا می‌شد و همچون دوستانی که سال‌ها بینشان جدایی افتاده باشد با آنها احوالپرسی می‌شد. بعد هم مقادیر زیادی نوشیدنی فراهم می‌شد و تمام شب مهمانان ما آواز می‌خواندند و می‌رقصیدند و طولی نمی‌کشید که فردی را می‌فرستادند تا برای تهیه دوباره وسایل، نوشیدنی‌فروشی را که در نزدیک‌ترین روستا ساکن بود از خواب بیدار کند. یکی از میهمانان همیشگی آن روزها فرد داستان‌گویی بود که ماکي^{۱۷} نام داشت؛ مردی چاق و خوشرو که با گفتن داستان‌های قدیمی‌اش ما را وادار می‌کرد که لحظه‌ای بی‌اختیار از خنده روده‌بر شویم و لحظه‌ای دیگر از غم و اندوه اشک بریزیم. سال‌ها بعد، چندین بار در می‌گی-هیداری اتفاقی ماکي را دیدم و با نوعی شگفتی از آن شب‌هایی که در ویلا گذشت یاد می‌کردیم. ماکي، که با اطمینان می‌گفت بسیاری از آن شب‌ها را به خاطر می‌آورد، فوراً شروع می‌کرد به تعریف یکی از آن شب‌ها و روز بعد از آن و دوباره شب بعد از آن. گرچه من خیلی از این بابت مطمئن نبودم، اما مجبور بودم خاطراتی از ویلای موری-سان را که در روز اتفاق افتاده بود و در آن جسم‌های خسته و خواب‌آلود همه‌جا را گرفته و بعضی‌ها هم در حیاط ولو شده و آفتاب همان‌طور بهشان می‌تابید، بپذیرم.

با وجود این، خاطره واضح‌تری از یکی از این شب‌ها را هنوز به یاد دارم. خاطرم هست که داشتم تنها از حیاط مرکزی می‌گذشتم و از هوای تازه شب لذت می‌بردم و برای لحظه‌ای از این عیاشی‌ها گریخته بودم. یادم می‌آید که داشتم به طرف در ورودی انبار می‌رفتم و، قبل از وارد شدن به آنجا، در امتداد حیاط نگاهی به عقب و به اتاقی انداختم که همکارانم به‌همراه بقیه میهمانان در آنجا خوش می‌گذراندند. شب‌های بی‌شماری را که پشت صفحه‌های کاغذی در حال رقصیدن بودند می‌توانستم ببینم و صدای خواننده‌ای از میان تاریکی شب به گوشم می‌رسید.

راهم را به سمت انبار پیش گرفتم. چون آنجا یکی از معدود جاهای ویلا بود که این شانس را داشتید تا هروقت که خواستید در سکوت و آرامش به سر ببرید. تصور می‌کنم که در گذشته، آن وقت‌ها که ویلا نگهبان‌ها و خدمتکارهایی داشت، این اتاق برای نگهداری سلاح و وسایل جنگی استفاده شده بود. ولی آن شب هنگام ورود، فانوسی را که بالای در بود روشن کردم و فهمیدم که کف اتاق به‌قدری وسایل جورواجور ریخته که غیرممکن است بدون پریدن از جایی به جای دیگر بتوان از آنجا عبور کرد؛ همه‌جا پر بود از بسته‌هایی از نقاشی‌هایی که با طناب به‌هم بسته شده و در کنارش

هم سه‌پایه‌های شکسته و انواع مختلفی از کوزه‌ها و ظرف‌هایی که جاروها و چوب‌هایی از آنها بیرون زده بود. راهم را به سمت قسمتی از اتاق که خالی بود ادامه دادم و همان‌جا نشستم. متوجه شدم که فانوس بالای در سبب شده وسایل دور و برم سایه‌های اغراق‌آمیزی به وجود بیاورند؛ تأثیر ترس‌آوری بود، انگار که داخل یکی از قبرستان‌های مینیاتوری گروتسک نشسته بودم.

گمان می‌کنم در آن لحظه به کلی غرق در تفکراتم شده بودم، چرا که خاطرم هست با شنیدن صدای باز شدن در انبار از جا پریدم. سرم را بالا گرفتم و دیدم که موری-سان در آستانه در ایستاده است، با عجله گفتم: «شب بخیر سنسی.»

احتمالاً فانوس بالای در قسمتی را که من در آن نشسته بودم به اندازه کافی روشن نکرده بود. شاید هم چون صورت خودم در سایه بود چنین فکری کرده بودم. به‌هرحال، موری-سان با دقت نگاه کرد و پرسید:

«کی اونجاست؟ تویی اونو؟»

«بله، استاد.»

برای لحظه‌ای موری-سان همان‌طور به دقت نگاه می‌کرد. بعد، فانوس را از تیرآهن پایین آورد و آن را جلوی‌ش گرفت و راهش را به طرف من ادامه داد و با دقت از میان وسایلی که در آنجا بود گذشت. در همین حال، فانوسی که در دست داشت سبب شده بود سایه‌ها از همه‌طرف به حرکت درآیند. با عجله خواستم جایی را برایش تمیز کنم، اما قبل از آنکه من این کار را بکنم، موری-سان کمی آن‌طرف‌تر روی صندوقچه‌ای چوبی نشست. نفس عمیقی کشید و گفت:

«اومدم کمی هوا بخورم که دیدم چراغ اینجا روشنه. به‌جز این چراغی که اینجا روشنه همه‌جا رو تاریکی گرفته. با خودم فکر می‌کردم که خیلی کم پیش می‌آد در چنین مواقعی عشاق انبار رو برای قایم‌شدن انتخاب کنن و گفتم هرکی که اونجاست حتماً حس و حال تنهایی داره.»

«سنسی، فکر کنم غرق رؤیاهام شده بودم. نمی‌خواستم مدت زیادی اینجا بمونم.»

فانوس را کنار من روی زمین گذاشت طوری که از جایی که من نشسته بودم، تنها شبح تاریکی از او دیده می‌شد. گفت: «یکی از اون دخترهایی که می‌رقصید به نظر می‌اومد از همون اول شیفته تو شده بود. ناامید می‌شه وقتی ببینه غیبت زده و شب رو اینجا گذروندی.»

«سنسی، نمی‌خواستم پیش مهمونا گستاخی کنم. مثل خودتون، فقط اومده بودم کمی هوا

برای لحظه‌ای ساکت شدیم. از میان حیاط، صدای همراهانمان به گوش می‌رسید که سرگرم خواندن آواز بودند و با ریتمی خاص دست می‌زدند.

بالاخره موری- سان گفت: «خوب اونو، نظرت در مورد دوست قدیمی من گیسابورو^{۹۸} چیه؟ شخصیت بزرگيه مگه نه؟»

«درسته، سنسی. به نظر می‌آد مرد محترم و بسیار مهربانی باشه.»

«شاید این روزها لباس‌های کهنه‌ای به تن داشته باشه، ولی روزگاری برای خودش آدم معروفی بوده. و همون طوری که امشب بهمون نشون داد، هنوز هم بیشتر مهارت‌های گذشته رو داره.»

«درسته.»

«خب اونو، چه چیزی باعث نگرانیت شده؟»

«نگرانی، استاد؟ واسه چی؟ چیزی نیست.»

«شاید چیزی در مورد گیسابورو پی‌ر هست که کمی تو رو رنجونده؟»

با دستپاچگی خندیدم: «نه اصلاً، سنسی. واسه چی، نه اصلاً. مرد محترم و فوق‌العاده خوشرویه. مدت کوتاهی پس از آن در مورد موضوعات دیگری، از هر چیزی که به ذهن می‌رسید، صحبت کردیم. ولی وقتی موری- سان صحبت را بار دیگر به «نگرانی» های من کشاند، وقتی که دیگر معلوم شد قصد دارد تا من خودم را سبک نکرده‌ام در آنجا بنشیند، من هم بالاخره گفتم:

«راستش گیسابوروسان مرد محترم و بسیار خوش‌قلبیه. ایشون و رقاصاشون برای سرگرم کردن ما واقعاً سنگ تمام گذاشتند. ولی، سنسی، نمی‌تونم به این قضیه فکر نکنم که ما این چند ماهی که گذشت مهمونای زیادی مثل اینها داشتیم.»

موری- سان پاسخی نداد، به همین دلیل حرفم را ادامه دادم:

«سنسی، من رو ببخشید، قصد بی‌احترامی به گیسابوروسان و دوستانش رو نداشتم. ولی هرازگاهی کمی گیج می‌شم. تعجب می‌کنم که چرا ما هنرمندان باید بیشتر وقتمون رو صرف لذت بردن از همراهی امثال گیسابوروسان بکنیم.»

فکر می‌کنم در اینجا بود که استادم از جایش بلند شد و، فانوس در دست، راهش را به سمت دیوار پشتی انبار پیش گرفت. دیوار قبلاً در تاریکی قرار داشت، ولی هنگامی که فانوس را نزدیکش گرفت، سه تا لوح چایی چوبی، که هر کدام بالاتر از دیگری آویزان شده بودند، نور را به شدت انعکاس دادند. هر کدام از این لوح‌ها گیشایی را در حال مرتب کردن موهایش ترسیم می‌کرد و هر کدام از گیشاها هم کف اتاقی نشسته و از نمای پشتی ترسیم شده بودند. برای لحظاتی موری-سان فانوس را از نقاشی‌ای به نقاشی دیگر می‌برد و نقاشی‌ها را برانداز می‌کرد. بعد سرش را تکان داد و با خودش زمزمه کرد:

«به طرز ویرانگری ناقص شده‌اند. به طرز ویرانگری با دغده‌های جزئی ناقص شده‌اند.» چند ثانیه بعد، بی‌آنکه رویش را از تصاویر چایی برگرداند ادامه داد: «ولی آدم همیشه به کارهای اولیه‌اش دلبستگی خاصی دارد. شاید روزی برسه که شما هم احساس مشابهی نسبت به کارایی که در اینجا انجام دادید پیدا کنید.» بعد هم دوباره سرش را تکان داد و گفت: «ولی اونو، همه‌اینا به طرز ویرانگری ناقصن.»

گفتم: «سنسی، نمی‌تونم باهاتون موافق باشم. فکر می‌کنم این تصاویر چایی نمونه‌های بی‌نظیری هستند و نشون می‌دن چطور استعداد یک هنرمند تونسته از محدودیت‌های یک سبک خاص فراتر بره. همیشه به خودم می‌گفتم که واقعاً جای بسی تأسفه که چرا باید تصاویر چایی اولیه‌سنسی تو همچین جاهایی انبار بشه و خاک بخوره. مطمئناً اینا هم باید کنار نقاشی‌هاتون نمایش داده بشن.» موری-سان همچنان غرق در نقاشی‌ها شده بود. بار دیگر گفت: «به طرز ویرانگری ناقصن. البته فکر می‌کنم اون موقع‌ها خیلی جوان بودم.» دوباره فانوسش را حرکت داد و همین باعث شد تصویری در تاریکی فرو رود و تصویر دیگری ظاهر شود. بعد هم گفت: «همه‌اینها صحنه‌هایی از گیشاخانه‌ خاصی توی هونچو هستن. آن وقت‌ها که جوان بودم جای بسیار معتبری بود. من و گیسابورو اغلب با هم به این جاها می‌رفتیم.» بعد از یکی دو لحظه دوباره گفت: «اینجا به طرز ویرانگری ناقص هستن، اونو.»

«ولی سنسی، فکر نمی‌کنم حتی تیزبین‌ترین چشم‌ها هم بتونن در این نقاشی‌های چایی نقصی پیدا کنن.»

برای چند لحظه دیگر همچنان به بررسی نقاشی‌های چایی پرداخت. بعد کم‌کم در عرض اتاق

برگشت. به نظرم رسید که زمان زیادی را صرف باز کردن راهش از میان خرت و پرت‌های کف اتاق کرده بود؛ هرازگاهی، می‌شنیدم که با خودش چیزی می‌گفت و صدای پایش را می‌شنیدم که کوزه یا جعبه‌ای را کنار می‌زد. در واقع، یکی دو بار فکر کردم که موری- سان راستی راستی دارد میان توده‌های به‌هم‌ریخته داخل اتاق دنبال چیزی- شاید نمونه‌های بیشتری از کارهایی که در گذشته انجام داده بود- می‌گردد، ولی در نهایت به صندوقچه چوبی کهنه‌ای تکیه داد و آهی کشید. پس از چند لحظه سکوت، گفت:

«گیسابورو آدم غمگینیه. زندگی غم‌انگیزی داشته. استعدادش از بین رفته. آدم‌هایی رو که دوست می‌داشت از اون موقع تا حالا یا مردن یا ترکش کردن. حتی وقتی جوان هم بودیم، آدم تنها و غمگینی بود.» موری- سان برای لحظه‌ای ساکت شد. بعد ادامه داد: «ولی باز هم یه وقت‌هایی بود که بنا به عادت نوشیدنی می‌خوردیم و با زن‌های منطقه تفریحی خوش می‌گذروندیم و این موقع‌ها بود که گیسابورو خوشحال می‌شد. اون زن‌ها همه چیزهایی رو که گیسابورو دوست داشت بشنوه بهش می‌گفتن و به‌هرحال شب که از راه می‌رسید می‌تونست حرفاشون رو باور کنه. البته، صبح که می‌شد، اون قدر مرد باهوشی بود که دیگه این چیزها رو باور نکنه. ولی گیسابورا برای این شب‌ها ارزشی بیش از این قائل نمی‌شد. همیشه می‌گفت، همه چیزهای خوب شب‌ها یه‌جا جمع می‌شن و صبح که شد ناپدید می‌شن. چیزی که مردم بهش می‌گن دنیای شناور، اونو، همون دنیایی که گیسابورو به‌خوبی قدرش رو می‌دونست.»

موری- سان دوباره ساکت شد. مثل قبل، هیکلش را همچون شبی می‌دیدم، ولی احساسم بهم می‌گفت که داشت به صدای رقص و پایکوبی‌ای که از آن سوی حیاط می‌آمد، گوش می‌داد. بعد گفت: «حالا دیگه پیرتر و غمگین‌تر هم شده، ولی از خیلی جنبه‌ها تغییر کمی کرده. امشب خوشحاله، درست مثل قبلنا که تو خونه‌های منطقه تفریحی بود.» نفسی عمیق کشید طوری که انگار در حال سیگار کشیدن است. بعد ادامه داد: «بهترین و ظریف‌ترین زیبایی که یه هنرمند می‌تونه امیدوار باشه یه روزی به دست بیاره، درست بعد از تاریک شدن هوا بین خونه‌های منطقه تفریحی جریان پیدا می‌کنه. و شب‌هایی مثل امشب، اونو، شمه‌هایی از اون زیبایی اینجا تو محله‌های خودمون جریان پیدا می‌کنه. ولی اون نقاشی‌های چاپی که اون بالا هستن، حتی اشاره‌ای هم به این کیفیت‌های لحظه‌ای و خیالی ندارن. اونا از اساس ناقصن، اونو.»

«ولی سنسی، از نظر من، اون نقاشی‌های چاپی به شکل تأثیرگذاری بیانگر همین چیزها هستن.»

«اون موقع که این نقاشی‌های چاپی رو آماده می‌کردم خیلی جوان بودم. حدس می‌زنم دلیل اینکه نتونستم این دنیای شناور رو ستایش کنم این بوده که نتونستم خودم رو مجاب کنم که به ارزش واقعی‌شون ایمان بیارم. مردای جوان اغلب در ارتباط با تفریح مملو از حس گناه می‌شن و فکر می‌کنم من هم در این مورد مستثنا نیستم. به گمانم آن موقع‌ها فکر می‌کردم وقت گذروندن در چنین جاهایی و صرف کردن استعداد روی چیزهایی که تا این حد نامحسوس و فرار هستن از اساس پوچ و بی‌فایده‌ست. قدر دونستن زیبایی دنیایی که آدم به اعتبارش شک داره کار دشواریه.»

کمی به این حرف‌ها فکر کردم، بعد گفتم: «درسته، سنسی، قبول دارم که چیزی که شما می‌گید به‌خوبی در رابطه با کار خود من صدق پیدا می‌کنه. تمام تلاشم رو می‌کنم تا همه‌چیز رو درست کنم.»

به نظر می‌رسید که موری-سان حرف‌های من را نشنیده بود. در ادامه گفت: «ولی، اونو، خیلی وقته که همه این شک و تردیدها رو کنار گذاشتم. وقتی پیر بشم، اون موقع که برگردم و به زندگیم نگاه کنم و ببینم که اون رو صرف رسالت دستیابی به زیبایی بی‌نظیر همون دنیای شناور کردم، احساس می‌کنم کلی خوشحال خواهم شد. و اون موقع دیگه کسی نمی‌تونه متقاعد کنه که وقتم رو هدر دادم.»

البته، ممکن است موری-سان دقیقاً این کلمات را به کار نبرده باشد. در واقع، خوب که فکر می‌کنم، این عبارات بیشتر شبیه عباراتی است که خودم به شاگردانم می‌گفتم، آن هم مواقعی که کمی نوشیدنی در می‌گی-هیداری می‌نوشیدیم. «به‌عنوان نسل جدیدی از هنرمندان ژاپنی، شماها مسئولیت زیادی در قبال فرهنگ این ملت دارید. من افتخار می‌کنم که شاگردهایی مثل شما دارم. گرچه ممکنه که من به خاطر نقاشی‌هام مستحق کمترین ستایش‌ها باشم، ولی وقتی به عقب برگردم و به زندگیم نگاهی بندازم و به یاد بیارم که به کارهای همه شما که اینجا هستید کمک کرده و اونا رو پرورش دادم، اون وقت دلیلی وجود نخواهد داشت که کسی من رو متقاعد کنه که زندگیم رو هدر دادم.» و هروقت چنین عباراتی را ادا می‌کردم همه آن مردان جوانی که دور میز گرد آمده بودند به نشانه اعتراض به حرف‌هایی که در رد نقاشی‌های خودم می‌زدم صدایشان را برای هم بلند می‌کردند؛ با این سروصداها می‌خواستند به من بفهمانند که بدون شک نقاشی‌هایم آثار بزرگی هستند و در آینده جایگاه والایی پیدا خواهند کرد. ولی همان‌طور که گفتم، باز هم بسیاری از کلمات و عباراتی که به نظر می‌رسید بیشتر متعلق به خودم باشند در واقع از موری-سان به ارث

برده بودم و به همین خاطر ممکن است که حرف‌های آن شب دقیقاً حرف‌های استادم باشند که به‌واسطه تأثیر نیرومندی که در آن موقع بر من گذاشته بود در من نهادینه شده بودند.

ولی باز هم از موضوع اصلی غافل شدم. می‌خواستم ناهاری را به یاد بیاورم که ماه گذشته، پس از آن بحث آزاددهنده با ستسوکو در پارک کاوابه، در آن مجتمع بزرگ با نوهام خوردم. در واقع، فکر می‌کنم ستایش ایچیرو از اسفناج را بهتر از هر چیز دیگری به خاطر دارم.

نهارمان که آماده شد، یادم می‌آید که ایچیرو حواسش به کلی پیش اسفناج داخل بشقاب رفت و هرازگاهی با قاشقش ضربه‌ای به آن می‌زد. بعد سرش را بالا گرفت و گفت: «اوجی، ببین!»

نوهام تا جایی که می‌توانست اسفناج را روی قاشقش تلمبار می‌کرد و بعد آن را بالا می‌آورد و داخل دهانش می‌ریخت. شیوه غذا خوردنش شبیه آدمی بود که آخرین قطرات نوشیدنی‌اش را از بطری سرمی‌کشد.

گفتم: «ایچیرو، فکر نمی‌کنم این‌طور غذا خوردن درست باشه.» ولی نوهام همچنان اسفناج بیشتری توی دهانش می‌ریخت و تمام وقت با شور و حرارت سرگرم جویدن بود. تنها وقتی قاشقش را پایین آورد که خالی شده بود و لپ‌هایش تا حد ترکیدن پر شده بودند. بعد، درحالی‌که همچنان سرگرم جویدن بود، حالتی جدی به صورتش داد، سینه‌اش را بالا گرفت و شروع کرد به مشت زدن به فضای خالی دوروبرش.

«داری چه کار می‌کنی ایچیرو؟ بگو ببینم می‌خواهی چه کار کنی؟»

از لابلای اسفناجی که می‌خورد گفت: «حدس بزن، اوجی!»

«م م م. نمی‌دونم ایچیرو. مردی که نوشیدنی می‌خوره و می‌جنگه. نه؟ خوب خودت بگو، اوجی نمی‌تونه حدس بزنه.»

«ملوان زبل!»^{۱۹}

«این دیگه چییه ایچیرو؟ یکی دیگه از قهرماناته؟»

«ملوان زبل اسفناج می‌خوره. اسفناج قویش می‌کنه.» دوباره سینه‌اش را جلو داد و چند ضربه دیگه در فضا رها کرد.

با خنده گفتم: «که این‌طور ایچیرو. درسته، اسفناج غذای فوق‌العاده‌ایه.»

«نوشیدنی شما رو قوی می‌کنه؟»

خندیدم و سرم را تکان دادم. «نوشیدنی می‌تونه کاری کنه که باورت بشه قوی هستی. ولی راستش رو بخوای، ایچیرو، بعد از خوردنش قوی‌تر نمی‌شی.»

«اوجی، پس چرا مردا نوشیدنی می‌خورن؟»

«نمی‌دونم ایچیرو. شاید به این دلیل که برای لحظه‌ای باورشون بشه که قوی‌تر هستن. ولی راستش نوشیدنی آدم رو قوی‌تر نمی‌کنه.»

«اسفناج واقعاً قوی‌ترت می‌کنه.»

«پس می‌شه گفت اسفناج از نوشیدنی بهتره. بهتره که اسفناجت رو بخوری ایچیرو. ولی بذار ببینم، بقیه این چیزا چیه که تو بشقاب؟»

inbookcity.com

«منم دوست دارم نوشیدنی بخورم. نوشیدنی‌های دیگه هم همین‌طور. نزدیک خونه‌مون، یه کافه هست که همیشه می‌رم اونجا.»

«راست می‌گی ایچیرو. فکر کنم بهتره دیگه اسفناجت رو بخوری. همون‌طور که خودتم گفتی، باعث می‌شه واقعاً قوی بشی.»

«من نوشیدنی رو بیشتر از هر چیز دیگه ای دوست دارم. هر شب ده تا بطری می‌خورم. بعدشم ده تا بطری از نوشیدنی‌های دیگه.»

«راست می‌گی ایچیرو. اینو دیگه واقعاً می‌شه گفت نوشیدنی خوری. برای مادرت واقعاً سرسام آور.»

ایچیرو گفت: «زن‌ها هیچ‌وقت از نوشیدنی خوری ما مردها سر در نمی‌آرن.» بعد هم حواسش رفت پیش نهار که جلویش بود. ولی طولی نکشید که دوباره سرش را بالا آورد و گفت: «اوجی امشیم می‌آی برا شام؟»

«آره ایچیرو. فکر کنم خاله نوریکو غذای خوبی برای شام درست کنه.»

«خاله نوریکو یه کم نوشیدنی خریده. می‌گفت که اوجی و عمو تارو همه‌شو تا ته می‌خورن.»
«خُب، راستش شاید هم این کارو بکنیم. مطمئنم که زن‌ها هم بدشون نمی‌آد یه کم ازش بخورن. ولی حق با نوریکوئه، ایچیرو. نوشیدنی بیشتر برای مرداست.»

«اوجی، چی می‌شه اگه زن‌ها هم نوشیدنی بخورن؟»

«م م م. هیچ چیزی رو نمی‌شه پیش‌بینی کرد. زن‌ها اندازه مردها قوی نیستن ایچیرو. به همین دلیل ممکنه که زود بی‌حال بشن.»

«ممکنه خاله نوریکو بی‌حال بشه؟»

«خندیدیم. «درسته، کاملاً احتمالش هست.»

«ممکنه خاله نوریکو حالش کاملاً بد بشه! بعد آواز بخونه و پشت میز خوابش ببره!»

با خنده گفتم: «خوب ایچیرو، پس بهتره ما مردا نوشیدنی رو برا خودمون نگه داریم، مگه نه؟»

«مردها قوی هستن، به همین دلیل ما می‌تونیم بیشتر بنوشیم.»

«درسته ایچیرو. بهتره نوشیدنی رو برا خودمون نگه داریم.» بعد هم کمی با خودم فکر کردم و اضافه کردم: «فکر کنم الان هشت ساعت باشه ایچیرو. داری کم‌کم به یه مرد بزرگ تبدیل می‌شی. کی

می‌دونه؟ شاید اوجی کاری کرد که امشب کمی نوشیدنی بخوری.»

نوهام با حالتی ترسیده نگاهی به من انداخت و چیزی نگفت. بهش لبخند زدم، بعد از پنجره‌های بزرگی که پشت سرمان بود به آسمان کبود و پریده‌رنگ نگاهی انداختم.

«تو هیچ‌وقت عمو کنجیت رو ندیدی، ایچیرو. وقتی هم‌سن‌وسال تو بود، مثل الان تو بزرگ و قوی بود. یادمه اولین باری که مزه نوشیدنی رو تجربه کرد هم‌سن‌وسال تو بود. بذار ببینم چی می‌شه ایچیرو، امشب تو هم یه کمی می‌خوری.»

به نظر می‌رسید ایچیرو برای لحظه‌ای به این حرف فکر کرده بود. بعد گفت:

«ممکنه مامان گیر بده.»

«نگران مادرت نباش، ایچیرو. اوجی تو می‌تونه راضیش کنه.»

ایچیرو با بی‌حالی سرش را تکان داد و گفت: «زن‌ها هیچ‌وقت نوشیدنی خوردن ما مردها رو درک نمی‌کنن.»

«خوب وقتشه که مردی مثل تو یه کم نوشیدنی مزه کنه. نگران نباش ایچیرو، مامانت رو بذار به عهده من. ما که نمی‌تونیم اجازه بدیم زن‌ها همه‌جا رئیس باشن، مگه نه؟»

نوهام برای لحظه‌ای در افکارش غرق شده بود. بعد یکهو با صدای بلندی گفت:

«خاله نوریکه ممکنه حالش بد بشه!»

خندیدم و گفتم: «خواهیم دید، ایچیرو.»

«ممکنه خاله نوریکو حالش به کلی بد بشه!»

احتمالاً نزدیک پانزده دقیقه بعد، وقتی که منتظر بستنی بودیم، ایچیرو متفکرانه پرسید:

«اوجی، شما یوجیرو ناگوچی^{۱۰} رو می‌شناسید؟»

«حتماً منظورت یوکیو ناگوچی^{۱۱}ه، ایچیرو. نه، من هیچ‌وقت شخصاً این آدم رو نمی‌شناختم.»

نوهام جوابی نداد و ظاهراً غرق در انعکاس تصویری شده بود که در شیشه بغل دستش افتاده بود.

بعد ادامه دادم: «وقتی امروز صبح توی پارک با مادرت حرف می‌زدم به نظر می‌رسید داشت به آقای ناگوچی فکر می‌کرد. حدس می‌زنم بزرگ‌ترها دیشب موقع شام در موردش حرف می‌زدن، درسته؟»

برای لحظه‌ای ایچیرو همچنان به تصویر داخل شیشه خیره ماند. بعد به طرف من برگشت و

پرسید:

«آقای ناگوچی شبیه اوجی بوده؟»

«آقای ناگوچی شبیه منه؟ خوب، مطمئناً مادرت ممکن نیست این نظر رو داشته باشه. این فقط چیزی بود که من یه بار به عمو تاروت گفتم، ایچیرو، چیز مهمی نبود. به نظر می‌آد که مادرت خیلی قضیه رو جدی گرفته. خوب یادم نیست در اون لحظه با عمو تارو در مورد چی حرف می‌زدیم، ولی اتفاقی گفت که در یکی دو مورد اون شبیه به آدم‌هایی مثل آقای ناگوچیه. حالا بگو ببینم ایچیرو، بزرگ‌ترها در مورد چی صحبت می‌کردند؟»

«اوجی، چرا آقای ناگوچی خودشو کشت؟»

«مطمئناً جواب این سؤال خیلی سخته، ایچیرو. من هیچ‌وقت شخصاً از نزدیک آقای ناگوچی رو نمی‌شناختم.»

«آخه مگه اون آدم بدی بود؟»

«نه. اون آدم بدی نبود. اون آدمی بود که با تمام وجود کاری رو که فکر می‌کرد بهترین کاره انجام می‌داد. ولی می‌دوننی چیه ایچیرو، وقتی جنگ تموم شد همه‌چی به کلی تغییر کرد. آهنگ‌هایی که آقای ناگوچی ساخته بود خیلی معروف شدند، نه فقط توی این شهر، بلکه تو سرتاسر ژاپن. تو رادیو و تو کافه‌ها این آهنگ‌ها رو می‌خوندن. و آدم‌هایی مثل عمو کنجی موقع رژه رفتن و یا قبل از هر جنگی این آهنگ‌ها رو می‌خوندند. و بعد از جنگ، آقای ناگوچی فکر کرد که آهنگ‌هاش - خب- یه جورایی اشتباه بودن. اون به همه آدم‌هایی که کشته شدند فکر کرد، به همه اون بچه‌هایی که هم‌سن و سال تو بودند، ایچیرو، و دیگه پدر و مادری نداشتن، اون به همه این چیزا فکر کرد و به نظرش اومد که شاید این آهنگ‌ها اشتباه بودن. و احساس کرد که باید معذرت‌خواهی کنه. از همه کسانی که باقی موندند. از بچه‌هایی که دیگه پدر و مادر نداشتند. و از والدینی که بچه‌هایی مثل تو رو از دست داده بودند. به همه این مردم، می‌خواست بگه معذرت می‌خواد. فکر می‌کنم به این دلیل بود که خودش رو کشت. آقای ناگوچی اصلاً آدم بدی نبود، ایچیرو. اون انقد شجاع بود که اشتباهاتش رو بپذیره. اون خیلی شجاع و محترم بود.»

ایچیرو متفکرانه به من نگاه می‌کرد. خندیدم و گفتم: «چیه چی شده ایچیرو؟»

به نظر می‌رسید که نوه‌ام می‌خواست چیزی بگوید، ولی بعد رویش را برگرداند و به تصویر خودش که در شیشه افتاده بود نگاه کرد.

گفتم: «اوجی جون وقتی می‌گه شبیه به آقای ناگوچیۀ اصلاً منظوری نداره. شبیه یه جوکه، همیش همین. دفعۀ دیگه که دیدی مادرت در مورد آقای ناگوچی حرف می‌زنه حتماً این رو بهش بگو. چون از حرف‌هایی که امروز صبح می‌زد، معلوم بود که قضیه رو کاملاً اشتباه فهمیده. چی شده ایچیرو؟ یهو ساکت شدی.»

بعد از نهار مدتی را صرف گشتن در مغازه‌های مرکز شهر کردیم و اسباب‌بازی‌ها و کتاب‌ها را نگاه می‌کردیم. بعد، طرف‌های اواخر بعدازظهر، پیش از آنکه راهمان را به سمت خانۀ جدید تارو و نوریکو در ایزومیماجی ادامه بدهیم، ایچیرو را به خوردن یک بستنی دیگر در یکی از آن سالن‌های غذاخوری تروتمیز و شیک در امتداد خیابان ساکوراباجی^{۱۱} مهمان کردم.

همان‌طور که احتمالاً اطلاع دارید، منطقۀ ایزومیماجی، این روزها بین زوج‌های جوانی که خانواده‌های مرفهی دارند خیلی معروف شده و بدون شک جو سالم و محترمی بر آن حاکم است. اما بیشتر این بلوک‌های آپارتمانی جدید که آن زوج‌های جوان را به آنجا کشانده از نظر من خیلی بی‌روح و گرفته هستند. مثلاً، همین آپارتمان تارو و نوریکو، واحد کوچک و دوخوابه‌ای که در طبقۀ سوم قرار گرفته: سقف‌هایش که خیلی پایین است، سروصدا از آپارتمان‌های بغل‌دستی به داخل می‌آید و نمای روبه‌روی آن هم عمدتاً بلوک روبه‌رو و پنجره‌های آن است. مطمئنم نمی‌شود گفت که چون من به خانۀ قدیمی و بزرگ خودم عادت دارم، این‌طور فکر می‌کنم، چون حتی مدت خیلی کمی هم که می‌گذرد در آن احساس خفگی به من دست می‌دهد. با وجود این، نوریکو به نظر می‌رسد خیلی به آپارتمان‌شان افتخار می‌کند و مدام ویژگی‌های «مدرن» آن را ستایش می‌کند. ظاهراً، تمیز کردن آن خیلی آسان است و سیستم تهویه آن هم بسیار خوب کار می‌کند؛ به‌ویژه آشپزخانه‌ها و سرویس‌های بهداشتی‌ای که در کل بلوک قرار دارند همگی به سبک غربی ساخته شده و، آن‌طور که دخترم بهم اطمینان می‌داد، به‌مراتب کاربردی‌تر از، مثلاً، تشکیلات خانۀ خود من هستند.

اگرچه خانۀ آشپزخانۀ راحتی دارد، ولی خیلی کوچک است و هنگامی که آن بعدازظهر وارد آنجا شدم تا بینم دخترانم چه تدارکی برای غذا دیده‌اند، به نظر می‌رسید که جایی برای ایستادن من در آنجا نبود. به همین خاطر، و چون دخترانم به‌شدت مشغول بودند، حرف‌هایم با آنها را خیلی کش ندادم. ولی یکجا گفتم:

«خوب، ایچیرو قبلاً بهم گفته بود که دلش می‌خواد یه کم نوشیدنی بخوره.»

ستسوکو و نوریکو که کنار هم ایستاده بودند و سرگرم خرد کردن سبزی بودند، هر دو دست از کار کشیدند و به من نگاه کردند.

من هم ادامه دادم: «خُب منم بهش فکر کردم و با خودم گفتم که می‌تونیم بهش اجازه بدیم یه کمی بخوره. ولی شاید بهتر باشه شما اون رو با کمی آب قاطی کنید.»

ستسوکو گفت: «معذرت می‌خوام پدر، ولی شما به ایچیرو گفتید که امشب یه کم نوشیدنی بخوره؟»

«فقط یه کم. هرچی باشه اون یه پسر بچه در حال رشد. ولی همون طور که گفتم، بهتره که شما اونو با کمی آب قاطی کنید.»

دخترانم به همدیگر نگاه کردند. بعد نوریکو گفت:

«پدر، اون فقط هشت سالشه.»

«وقتی شما اون رو با آب قاطی کنید که دیگه ضرری نداره. ممکنه شما زن‌ها این رو نفهمید، ولی این چیزها برای پسر جوانی مثل نوریکو خیلی اهمیت داره. اینجا دیگه مسئله غروره. اون این کار رو برای تمام زندگیش به خاطر می‌سپره.»

نوریکو گفت: «پدر این واقعاً مزخرفه. ایچیرو حتماً حالش بد می‌شه.»

«مزخرف باشه یا نه من با دقت بهش فکر کردم. شما زن‌ها بعضی وقت‌ها برای غرور یک پسر اهمیتی قائل نمی‌شید.» بعد به بطری ساکی‌ای که بالای سرشان روی قفسه قرار داشت اشاره کردم. «فقط یه قطره کوچیک کفایت می‌کنه.»

با گفتن این حرف آنجا را ترک کردم. ولی بعد شنیدم که نوریکو می‌گفت:

«ستسوکو، این غیرممکنه. من نمی‌دونم پدر با خودش چی فکر کرده.»

دم در برگشتم و گفتم: «چرا این همه شلوغش می‌کنید؟» پشت سرم در اتاق پذیرایی صدای تارو و نوهام را می‌شنیدم که به چیزی می‌خندیدند. صدایم را پایین آوردم و ادامه دادم:

«به هر حال، حالا دیگه من بهش قول دادم، اون هم منتظرشه. شما زن‌ها یه وقت‌هایی اصلاً چیزی به اسم غرور رو نمی‌فهمید.»

دوباره خواستم آنجا را ترک کنم، ولی این بار ستسوکو بود که حرف می‌زد.

«واقعاً پدر لطف دارن که این همه و با دقت زیاد احساسات ایچیرو رو در نظر می گیرن. با این حال، فکر می کنم که شاید بهترین کار این باشه که منتظر بمونیم ایچیرو کمی بزرگ تر بشه.»

خنده کوتاهی کردم. «می دونید چیه، یادم می آد که مادرتون هم وقتی کنجی تو همین سن و سال بود و من می خواستم بهش کمی نوشیدنی بدم به همین شکل اعتراض می کرد. خب، مطمئناً معلوم شد که هیچ ضرری برای برادرتون نداشت.»

فوراً از اینکه اسم کنجی را در این بحث به زبان آورده بودم پشیمان شدم. در واقع، فکر می کنم در آن لحظه خیلی از دست خودم شاکی بودم و ممکن است به حرف هایی که ستسوکو بعد از آن زده بود خیلی توجه نکرده باشم. به هر حال، احساس می کنم چیزی در این مایه ها گفت:

«شکی نیست که پدر دقیق ترین توجهات رو در پرورش برادرم به کار گرفته بودن. با وجود این، با توجه به اتفاق هایی که بعدها رخ داد، می بینیم که شاید حداقل در یکی دو مورد، مادر در واقع ایده های درست تری داشتن.»

اگر انصاف را در نظر بگیریم، شاید بشود گفت که حرف هایش آن قدرها هم زننده نبودند. راستش، ممکن است من حرف هایش را به کلی بد تفسیر کرده باشم، چون خوب یادم می آید که نوریکو با بی حالی به طرف سبزی ها برگشت و جز این اصلاً به حرف های خواهرش واکنشی نشان نداد. از این گذشته، فکر نمی کنم ستسوکو بتواند بی خود و بی جهت این نکته را در بحث مطرح کند. ولی باز هم، وقتی به آن نیش و کنایه هایی که ستسوکو اوایل همان روز در پارک کاوابه به کار می برد، فکر می کنم، چاره دیگری ندارم جز اینکه فکر کنم که چیزی در همین مایه ها گفته است. در هر صورت، یادم هست که ستسوکو حرف هایش را این طور به پایان برد:

«تازه، می ترسم که سوچی نخواد ایچیرو تا وقتی که کمی بزرگ تر نشده نوشیدنی بخوره. ولی پدر واقعاً لطف دارن که این طوری به احساسات ایچیرو اهمیت می دن.»

حواسم بود که ممکن است ایچیرو حرف هایمان را بشنود و نمی خواستم فضای ناخوشایندی در این ملاقات خانوادگی نادر ایجاد کنم و به همین خاطر بحث را همین جا تمام و آشپزخانه را ترک کردم. برای مدتی بعد از آن، آن طور که یادم می آید، کنار تارو و ایچیرو در اتاق اصلی نشستم و با هم گفتگوی لذت بخشی راه انداختیم و منتظر شام ماندیم.

سرانجام نزدیک یک ساعت بعد نشستیم به خوردن غذا. هنگام صرف غذا ایچیرو دستش را به

طرف بطری نوشیدنی که روی میز بود دراز کرد، با انگشتانش روی آن زد و آگاهانه نگاهی به من انداخت. من هم لبخندی بهش زدم، ولی چیزی نگفتم.

زن‌ها غذای فوق‌العاده‌ای تدارک دیده بودند و طولی نکشید که به‌راحتی صحبت‌هایمان گل انداخت. یک جا، تارو با ماجرای یکی از دوستان همکارش همه ما را به خنده آورد؛ دوستی که با آموزه‌ای از بدشمانی و حماقت مضحکی که داشت، به این معروف شده بود که هیچ‌وقت سر موقع کارش را انجام نمی‌دهد. یک جا، درحالی که تارو داستانش را تعریف می‌کرد، گفت:

«در واقع، کار به جایی رسیده که رؤسای ما ظاهراً علاقه‌مند شدند که اون رو «لاک‌پشت» صدا بزنند. در یکی از جلساتی که اخیراً برگزار شد، آقای هایاساکا^{۱۲} حواسش نبود و اعلام کرد: «به گزارش لاک‌پشت گوش می‌دیم و بعد برای نهار جلسه رو ترک می‌کنیم.»

با تعجب گفتم: «راست می‌گی؟ واقعاً عجیبه. من هم یه وقتی همکاری داشتم که همین لقب رو داشت. ظاهراً این لقب رو به همین دلیل به اونم داده بودند.»

ولی به نظر نمی‌رسید که تارو خیلی از این اتفاق مشابه تعجب کرده باشد. با احترام سرش را تکان داد و گفت: «یادم می‌آد تو مدرسه هم، دانش‌آموزی بود که همه ما «لاک‌پشت» صداش می‌زدیم. خب، از اونجا که هر گروهی طبیعتاً یه رهبری داره، فکر می‌کنم هر گروهی یه «لاک‌پشت» هم داشته باشه.»

با گفتن این، تارو بار دیگر شرح داستانش را از سر گرفت. البته، حالا که فکرش را می‌کنم، می‌بینم که حرف دامادم کاملاً درست بود؛ در بیشتر گروه هم‌سن‌وسال‌ها احتمالاً کسی به عنوان «لاک‌پشت» هست، حتی اگر خود این اسم هم همیشه مورد استفاده قرار نگیرد. مثلاً بین همین شاگردان خودم، شینتارو چنین نقشی را داشت. این به این معنی نیست که استعداد اولیه شینتارو را نادیده بگیریم؛ ولی وقتی در کنار کسی مثل کورودا قرار می‌گرفت، انگار یک پای استعدادش می‌لنگید.

فکر می‌کنم روی هم‌رفته من خیلی لاک‌پشت‌های این جهان را تحسین نمی‌کنم. گرچه ممکن است کسانی باشند که برای پشتکار مداوم و توانایی به زحمت موفق شدن این جور آدم‌ها ارزشی قائل شوند، ولی آدم به روراست نبودنشان و ظرفیتی که برای خیانت دارند شک می‌کند. و فکر می‌کنم، در نهایت، آدم از بی‌میلی آنها برای امتحان کردن شانسانشان به بهانه داشتن هدفی خاص و یا به

خاطر اصولی که ادعا می‌کنند به آن اعتقاد دارند از آنها متنفر می‌شود. این تیپ آدم‌ها هیچ‌وقت قربانی آن نوع فاجعه‌های بزرگی که، مثلاً، کسی مثل آکیرا سوگیمورا در قضیه پارک کاوا به سرش آمد، نمی‌شوند؛ ولی درست به همین خاطر، علی‌رغم احترام‌های ناچیزی که گاهی اوقات به‌عنوان معلم مدرسه و این‌جور چیزها به دست می‌آورند، هرگز دستاوردهایشان از حد متوسط بالاتر نمی‌رود.

درست است که در آن سال‌ها که در ویلای موری-سان بودیم رفته‌رفته به لاک‌پشت علاقه‌مند شدم، ولی باز هم یادم نمی‌آید که هیچ‌وقت به‌عنوان هم‌رتبه خودم بهش احترام گذاشته باشم. این علاقه‌مندی هم به خاطر ذات دوستی‌مان بود که آن روزها که لاک‌پشت در مؤسسه استاد تاکدا مورد آزار و اذیت قرار می‌گرفت و بعد از آن هم در بحبوحه مشکلاتی که در ماه‌های اولیه ورودمان به ویلا پیش آمد، شکل گرفت؛ پس از مدتی، دوستیمان تقریباً طوری شده بود که او دائماً به خاطر نوعی «حمایت» تعریف‌نشده‌ای که از او می‌کردم مدیونم بود. مدت‌ها بعد از آنکه فهمید چطور بدون آنکه دشمنی دیگران را برانگیزد در ویلا نقاشی بکند، مدت‌ها پس از آنکه به طور کلی او را به خاطر طبیعت مهربان و دوست‌داشتنی‌اش دوست بدارند، هنوز هم بهم حرف‌هایی از این دست می‌زد:

«اونوسان واقعاً ازت متشکرم. به خاطر شماس که اینجا انقدر خوب با من رفتار می‌شه.»

البته، به یک معنا لاک‌پشت به من مدیون بود؛ چون واضح بود که بدون ابتکار من هیچ‌وقت مؤسسه استاد تاکدا را ترک نمی‌کرد و شاگرد موری-سان نمی‌شد. لاک‌پشت به‌شدت از برداشتن این گام پرخطر امتناع می‌ورزید، ولی وقتی مجبور به این کار شد، دیگر هیچ‌وقت به این تصمیم شک نکرد. در واقع، لاک‌پشت طوری به موری-سان احترام می‌گذاشت که برای مدتی طولانی - حداقل برای دو سال اول - یادم نمی‌آید توانسته باشد با استادمان بحثی داشته باشد، جز اینکه با من و من می‌گفت: «بله، سنسی» یا «نه، سنسی».

در طی آن سال‌ها، لاک‌پشت همان‌طور مثل همیشه به‌کندی نقاشی می‌کرد ولی هیچ‌وقت نشد که کسی به این دلیل با او مخالفت کند. در واقع، افراد دیگری هم بودند که به همین میزان کند نقاشی می‌کردند و راستش این جماعت بدشان هم نمی‌آمد ماهایی را که عادت داشتیم سریع‌تر کار کنیم به تمسخر بگیرند. یادم هست که به ما لقب «لوکوموتیوران‌ها» را داده بودند و با این کار، شیوه پرشور و دیوانه‌وار ما را هنگام کار با لوکوموتیورانی مقایسه می‌کردند که از ترس اینکه هر

لحظه احتمال دارد جریان بخار قطع شود با بیلش به سرعت زغال اضافه می‌کند. ما هم در عوض به این جماعت که کند کار می‌کردند «دنده عقبی‌ها» می‌گفتیم. دنده عقبی در اصل اصطلاحی بود که در ویلا استفاده می‌شد، آن هم برای آنهایی که در اتاقی که پر بود از افرادی که پشت سه‌پایه‌ها سرگرم کار بودند، اصراً داشت هر چند دقیقه یک بار از بوم نقاشی‌اش چند قدم عقب برود و به آن نگاهی بیندازند و نتیجه این می‌شد که مرتب به همکارانشان که پشت سرشان سرگرم کار بودند برخورد می‌کردند. البته واقعاً ناعادلانه است که بگوییم چون نقاشی دوست ندارد در کشیدن نقاشی‌اش عجله کند- یا اصطلاحاً، عقب می‌ایستد- حشش است به خاطر این عادت غیراجتماعی‌اش محکوم شود. ولی به هر حال ما از نفس تحریک‌کننده بودن این لقب لذت می‌بردیم. راستش، شوخی‌های جالب بسیار زیادی از «لوکوموتیوران‌ها» و «دنده عقبی‌ها» را هنوز به یاد دارم.

البته، واقعیت این بود که تقریباً ممکن بود هر کدام از ما به این «دنده عقبی بودن» ها محکوم شویم و به همین خاطر تا جایی که ممکن بود موقع کار کردن از جمع شدن در یک جا پرهیز می‌کردیم. در ماه‌های تابستان، بسیاری از همکارانم سه‌پایه‌هایشان را در امتداد ایوان و در هوای باز، و یا داخل حیاط، برپا می‌کردند، درحالی‌که بعضی‌های دیگر به اصرار اتاق‌های زیادی را برای کارشان در نظر می‌گرفتند، چرا که ترجیح می‌دادند با چرخش نور آفتاب از اتاقی به اتاق دیگر دوره بیفتند. من و لاک‌پشت همیشه دوست داشتیم داخل آشپزخانه متروکه- بخش الحاقی بزرگ و انبارمانندی که پشت یکی از شاخه‌های ساختمان قرار داشت- کار کنیم.

هنگام ورود کف اتاق پر از خاک لگدکوب شده بود، اما به طرف ته اتاق سکوی چوبی مرتفعی قرار داشت و پهنای آن به اندازه‌ای بود که سه‌پایه‌های هر دونفرمان در آن جا می‌شد. تیرهای افقی کوتاه و قلاب‌های آویزان از آن- که روزگاری ظرف‌ها و چیزهای دیگری از آن آویزان می‌شد- و طاقچه‌های خیزران داخل دیوارها، هر کدام استفاده‌ای برای قلم‌ها، کهنه‌ها، و رنگ‌ها و وسایل دیگرمان داشتند. و یادم هست که چطور من و لاک‌پشت یک ظرف قدیمی بزرگ و سیاه‌شده را پر از آب کرده بودیم و آن را به بالای سکوی برده و از قرقره‌ای قدیمی که در آنجا بود آویزان کرده بودیم تا هنگام نقاشی در ارتفاع شانه‌هایمان بینمان آویزان باشد.

یادم هست که یک روز بعد از ظهر سرگرم نقاشی در همان آشپزخانه قدیمی بودیم که لاک‌پشت به من گفت:

«خیلی کنجکاوم ببینم چه نقاشی ای می کشی، اونوسان. باید کار فوق العاده ای باشه.»
بی آنکه نگاهم را از روی نقاشی ام بردارم لبخندی زدم. «چرا اینو می گی؟ این فقط یکی از تجربه های کوچک منه، همه ش همین.»

«ولی اونوسان، مدت زیادیه که داری با شور و حرارت کار می کنی و درخواست یه جای خلوت رو هم کردی. حداقل دو سالی می شد که درخواست خلوت نکرده بودی. از اون موقع که داشتی برای اولین نمایشگاهات رقص شیرها را آماده می کردی.»

اینجا باید توضیح بدهم که هرگاه هنرمندی احساس کند اثری خاص ممکن است قبل از تکمیل شدن با حرف این و آن ناقص بماند، «درخواست خلوت» می دهد و بعد هم این را همه خواهند فهمید که کسی نباید تلاش کند نقاشی آن فرد را نگاه کند تا اینکه زمانی برسد که خود هنرمند از درخواست خلوتش انصراف دهد. این کار توافقی منطقی بود تا همچون گذشته خیلی نزدیک به هم به کار و زندگی مان ادامه دهیم و درعین حال به هر فرد اختیار این را بدهیم که بی آنکه برای خودشان اقتضاحی به بار بیاورند قدرت ریسک کردن داشته باشند.

گفتم: «واقعاً انقدر واضحه؟ فکر می کردم که خیلی خوب هیجانم رو مخفی کرده ام.»
«حتماً یادت رفته اوباسان. الان تقریباً هشت سال می شه که کنار هم نقاشی می کنیم. البته، می دونم که این نقاشی برای خودت خیلی خاصه.»

گفتم: «هشت سال، فکر می کنم همین طوره.»
«درسته اونو. سعادت بزرگیه که انقدر نزدیک به آثار پراز ذوق و قریحه شما کار کنم. یه وقت هایی از روی تواضع این رو می گم، ولی با این همه باز سعادت بزرگیه.»

گفتم: «اغراق می کنی.» بعد هم لبخندی زدم و به نقاشی ام ادامه دادم.

«نه اصلاً این طور نیست اونوسان. راستش، فکر می‌کنم که در طی این سال‌هایی که باهات کار کردم هرگز پیشرفتی رو که نصیبم شده، بدون الهامی آنی که از دیدن کارهای تو جلوی چشمم حاصل می‌شد، به دست نمی‌آورد. بدون شک متوجه شدی که چقدر تابلوی «دختر پاییزی» من متأثر از نقاشی باشکوه تو «دختری در غروب» بوده. این تنها یکی از چندین باری بود که من، اونوسان، برای تقلید از هوش و ذکاوت تو تلاش کرده‌ام. می‌دونم که، تلاش مذبوحانه‌ای بوده، موری-سان خیلی لطف داشتند و اون رو به عنوان گامی به جلو برای من تحسین کردند.»

«داشتم فکر می‌کردم.» برای لحظه‌ای قلمم را بی حرکت در دست نگه داشتم و به کارم نگاه کردم. «با خودم فکر می‌کردم که ممکنه این یکی نقاشی هم که اینجاست برات الهام بخش بشه.»

برای لحظه‌ای همچنان نقاشی نیمه کاره‌ام را برانداز می‌کردم، بعد از روی ظرفی قدیمی که بینمان آویزان بود به دوستم نگاهی انداختم. لاک پشت با خوشحالی سرگرم نقاشی بود و متوجه نگاه من نمی‌شد. نسبت به اولین باری که در مؤسسه استاد تاکدا دیده بودمش کمی چاق تر شده بود و حالت ترسیده و رنجیده آن روزهایش تا حدود زیادی جایش را به حالتی از خرسندی بچه گانه‌ای داده بود. در واقع، یادم هست که در همان روزها کسی لاک پشت را به توله سگی که تازه دست آموز شده بود تشبیه کرده بود و حقیقتاً هم با حالتی که از نگاه کردن به او هنگام نقاشی در آن بعد از ظهر در آشپزخانه قدیمی بهم دست داده بود، خیلی هم بی تناسب نبود.

بهش گفتم: «بگو ببینم، لاک پشت، الان کاملاً از کارت راضی هستی، مگه نه؟» فوراً پاسخ داد: «بیشتر از هر وقت دیگه‌ای، ممنونم اونوسان.» بعد نگاهش را بالا گرفت و با عجله و لبخند بر لب اضافه کرد: «البته، کار من هنوز خیلی مونده کنار کار تو قرار بگیره، اونوسان.» نگاهش به طرف نقاشی‌ای که می‌کشید برگشت و درحالی که سرگرم کارش بود برای لحظاتی همچنان نگاهش کردم. بعد پرسیدم:

«حتی یه وقت‌هایی سعی نمی‌کنی شیوه‌های ... شیوه‌های جدیدی رو امتحان کنی؟»

بی آنکه سرش را بالا بگیرد گفت: «شیوه‌های جدید، اونوسان؟»

«بگو ببینم لاک پشت، نمی‌خوای یه روز کارهایی رو که شأن نابی داشته باشند خلق کنی؟ منظورم اثری نیست که فقط خودمون تو ویلا تحسین و ستایش کنیم. منظورم آثاریه که شأن و منزلت واقعی دارند. کاری که کمک مهمی به مردم کشورمون بکنه. برای رسیدن به این هدفه، لاک پشت،

که من از نیاز به شیوه جدید حرف می‌زنم.»

موقع گفتن این حرف‌ها به دقت نگاهش می‌کردم، اما لاک‌پشت بی‌وقفه به نقاشی کردن ادامه داد. گفت: «راستش رو بخوای، اونوسان، آدمی مثل من که چنین جایگاه معمولی‌ای داره همیشه سعی می‌کنه شیوه‌های جدیدی رو امتحان کنه. ولی طی همین سالی که گذشت، فکر می‌کنم بالاخره تونستم راه درست رو پیدا می‌کنم. می‌دونم اونوسان، متوجه شده‌م که موری‌سان طی این سالی که گذشت با دقت بیشتری به کارهای من نگاه می‌کنه. می‌دونم که از من راضیه. کی می‌دونه، شاید در آینده به من هم اجازه بدن که کارام رو کنار کارای تو و موری-سان به نمایش بذارم.» بعد هم دست آخر نگاهی به من انداخت و با حالت دستپاچه‌ای خندید. «من رو ببخش، اونوسان. این فقط یه خیاله که سبب می‌شه همچنان پشتکار داشته باشم.»

تصمیم گرفتم موضوع را ادامه ندهم. قصد داشتم بعداً یک زمانی دوستم را محرم اصرار خودم بکنم، اما، بعداً معلوم شد، یک سری اتفاقات مانع از این کار می‌شود.

یک صبح آفتابی، چند روز پس از بحثی که الان شرح دادم، وارد آشپزخانه قدیمی شدم و دیدم که لاک‌پشت پشت آن ساختمان انباری شکل سرپا ایستاده و به سمت من خیره شده. پس از عبور از روشنایی صبحی که بیرون از آنجا بود چند ثانیه‌ای طول کشید که چشم‌هایم به سایه آنجا عادت کند، ولی خیلی زود متوجه حالت محتاطانه و نسبتاً نگرانی که داشت، شدم؛ در واقع، وقتی دستش را ناشیانه به طرف سینه‌اش بالا آورد و قبل از آنکه آن را دوباره پایین بیندازد، حالتی وجود داشت که نشان می‌داد انتظار داشته بهش حمله کنم. هیچ اقدامی برای برپا کردن سه‌پایه‌اش و یا آماده‌شدن برای کار روزانه‌اش نکرده بود و وقتی هم با او احوالپرسی کردم همچنان سکوت کرد. نزدیک‌تر شدم و پرسیدم:

«مشکلی پیش اومده؟»

زیر لب گفت: «اونوسان...»، ولی حرفش را ادامه نداد. بعد که از سکو بالا می‌رفتم، با دستپاچگی به طرف چپش نگاه می‌کرد. نگاه خیره‌اش را تا نقاشی نیمه‌تمام خودم، که رویش را با چیزی پوشانده و رو به دیوار تکیه داده شده بود، دنبال کردم. لاک‌پشت با حالت دستپاچه‌ای به نقاشی اشاره کرد و گفت:

«اونوسان، این هم یکی دیگه از شوخی‌هاته؟»

گفتم: «نه لاک‌پشت،» و روی سکو رفتم. «اصلاً هم شوخی نیست.»

به سمت نقاشی رفتم، پرده‌ها را کنار زدم و رویش را به سمت خودمان برگرداندم. لاک‌پشت فوراً رویش را برگرداند.

گفتم: «دوست من، زمانی آن قدر شجاع بودی که به حرفای من گوش می‌دادی و ما با هم گام‌های مهمی در کارمون برداشتیم. حالا ازت می‌خوام که گام دیگه‌ای رو با من به جلو بیایی.»

لاک‌پشت که همچنان رویش را برگردانده بود، گفت:

«اونوسان، استادمون از این نقاشی خبر داره؟»

«نه، هنوز نه. ولی ممکنه بهش نشون بدم. از این لحظه به بعد تصمیم دارم که همیشه در همین چارچوب نقاشی کنم. لاک‌پشت، به نقاشیم نگاه کن. بذار برات توضیح بدم که می‌خوام چه کار کنم. شاید بتونیم گام دیگه‌ای رو با هم به جلو برداریم.»

سرانجام برگشت تا به من نگاه کند.

با صدایی شبیه به نجوا گفت: «تو یه خائنی. ببخشید آ.»

این را گفت و باعجله از ساختمان خارج شد.

نقاشی‌ای که تا این حد لاک‌پشت را ناراحت کرده بود اثری بود که «خشنودی» نام داشت، و گرچه مدت زیادی پیش من نماند، ولی در آن زمان به قدری روی آن سرمایه‌گذاری کرده بودم که جزئیات آن در ذهنم نقش بسته بود؛ در واقع، اگر میلی به خلق دوباره این نقاشی پیدا می‌کردم، احساس می‌کنم می‌توانستم این کار را با دقت بسیار زیادی انجام دهم. انگیزه کشیدن این نقاشی صحنه کوچکی بود که چند هفته قبل از آن مشاهده کرده بودم؛ صحنه‌ای که بیرون هنگام قدم‌زدن با ماتسودا دیده بودم.

یادم هست که داشتیم به ملاقات بعضی از همکاران ماتسودا از انجمن شینگن اوکادا می‌رفتیم و ماتسودا می‌خواست من را به آنها معرفی کند. نزدیک‌های اواخر تابستان بود؛ روزهای گرم سپری شده بودند، ولی، خاطرم هست که، همچنان که گام‌های محکم ماتسودا را در امتداد پلی فولادی که در نیشیزورو^{۱۰۲} بود دنبال می‌کردم، عرق صورتم را پاک می‌کردم و آرزو می‌کردم که همراه کمی آهسته‌تر راه برود. ماتسودا آن روز کت تابستانی سفید و زیبایی به تن داشت و، مثل همیشه، کلاهش را خیلی شیک و یک‌وری بر سرش گذاشته بود. علی‌رغم سرعت زیادی که داشت، گام‌هایش حالت راحتی داشت و هیچ نشانی از عجله در آنها نبود. و وقتی هم که وسط‌های پل

ایستاد، فهمیدم که حتی گرما هم اذیتش نمی‌کند.

گفت: «از این بالا می‌تونیم منظره زیبایی رو ببینیم، مگه نه، اونو؟»

نمای منظره پایین ما را دو مجموعه کارخانه شکل داده بودند که یکی در سمت راست و دیگری از سمت چپمان ظاهر می‌شدند. و بین این دو، انبوه به‌هم‌ریخته و متراکمی از سقف‌ها قرار داشت که تعدادی از آنها با تخته‌های ارزان‌قیمت و بقیه هم با فلزات چین‌خورده سرهم شده بودند. منطقه نیشیزورو حتی این روزها هنوز هم به‌عنوان منطقه‌ای محروم شهری خاص دارد، ولی در آن روزها، اوضاع بی‌اندازه بدتر بود. از منظره بالای پل، اگر به خاطر هیکل‌های کوچک و بی‌شماری نبود که با دقت بیشتری قابل رؤیت می‌شدند، هیکل‌هایی که با جنب‌وجوش زیادی شبیه مورچه‌هایی که به دور سنگ‌ها جمع بشوند، به دور خانه می‌گشتند، ممکن بود غریبه‌ها فکر کنند که این جامعه، منطقه متروکه‌ای است که در نیمه راه نابودی قرار گرفته است.

ماتسودا گفت: «اون پایین رو نگاه کن اونو. تا دلت بخواد از این جور جاها تو شهر خودمون هست. تا همین دو سه سال پیش، اینجا اون قدرها هم بد نبود. ولی الان کم‌کم داره به یک منطقه حلی آباد تبدیل می‌شه. هر روز به تعداد فقرا اضافه می‌شه، اونو، و مجبور می‌شن خونه‌هاشون رو بیرون شهر رها کنن و به هم‌نوعان رنج‌کشیده‌شون، تو جاهایی مثل اینجا، ملحق بشن.»

گفتم: «چه وحشتناک. آدم رو مجبور می‌کنه یه کاری براشون انجام بده.»

ماتسودا بهم لبخند زد؛ یکی از آن لبخندهای متکبرانه‌ای که همیشه باعث می‌شد احساس ناراحتی و حماقت بکنم. درحالی‌که به سمت منظره برمی‌گشت گفت: «احساسات خیرخواهانه، همه‌مون این رو می‌گیم. از تمام طبقات اجتماع. درحالی‌که، جاهایی مثل اینجا مثل قارچ‌های سمی دارن همه‌جا رشد می‌کنن. یه نفس عمیق بکش، اونو. حتی از اینجا هم می‌تونی بوی فاضلاب رو استشمام کنی.»

«متوجه بو شده بودم. واقعاً از اون پایین می‌آد؟»

ماتسودا جواب نداد، ولی همچنان با لبخند غریبی که بر لب داشت به اجتماع کلبه‌ها نگاه می‌کرد. بعد گفت:

«تجار و سیاستمدارها به‌ندرت جاهایی مثل اینجا رو می‌بینن. حداقل اگر این کار رو می‌کردند، مثل الان ما در فاصله‌ای امنی ازش قرار می‌گرفتند. شک دارم تجار و سیاستمدارهای زیادی پا به اون پایین گذاشته باشند. تازه فکر نکنم بیشتر هنرمندها هم این کار رو کرده باشند.»

با مشاهده اعتراضی که در حرف‌هایش بود، گفتم:

«مخالفتی با انجام این کار ندارم اگه باعث نشه که دیر به دیر به قرارمون برسیم.»

«برعکس، اگه راهمون رو از اون پایین ادامه بدیم یکی دو کیلومتری هم مسیرمون کوتاه‌تر می‌شه.»

ماتسودا راست می‌گفت که بو از فاضلاب‌های آن اجتماع تولید می‌شود. هنگامی که به طرف پایه پل فلزی پایین رفتیم و راهمان را از میان مجموعه‌ای از کوچه‌های باریک ادامه دادیم، بو حتی بیشتر هم شد، تا جایی که دیگر حال آدم را به هم می‌زد. دیگر خبری از کوره بادی نبود که با گرما مقابله کند و تنها حرکت در هوای دور و برمان، وزوز دائم مگس‌ها بود. دوباره، خودم را در تلاش برای رسیدن به گام‌های ماتسودا یافتم، ولی این بار اصلاً نمی‌خواستم گام‌هایش را آهسته‌تر کند.

در هر طرف مکان‌هایی شبیه به غرفه‌های بازار قرار داشتند که در آن وقت روز تعطیل بودند و در واقع خانه‌های مجزایی بودند که گاهی تنها با یک پرده پارچه‌ای از کوچه جدا می‌شدند. افراد مسن جلوی تعدادی از درگاه‌ها نشسته بودند و هنگام عبور از آنجا باعلاقه و بی‌هیچ خصومتی به ما خیره شده بودند؛ به نظر می‌آمد بچه‌های کوچک از هر طرف در حال آمدوشد بودند و در همین حال گربه‌ها هم ظاهراً مدام از کنار پاهایمان به سرعت رد می‌شدند. راهمان را ادامه دادیم و سرهایمان را زیر پتوها و رخت‌هایی که بر بندرخت‌هایی زمخت آویزان بودند پایین می‌آوردیم، از کنار

بچه‌های گریان و سگ‌های در حال پارس و همسایه‌هایی که به نظر می‌آمد پشت پرده‌های انداخته شده با مهربانی از این طرف به آن طرف کوچه سرگرم صحبت بودند، عبور کردیم. مدتی که گذشت، بیشتر متوجه چاه فاضلاب‌های روبازی شدم که در دوطرف راه باریکی که از آن می‌گذشتیم حفر شده بودند. همه‌جا پر بود از مگس‌هایی که در امتداد این چاه‌ها در حال پرواز بودند و هنگامی که داشتم همچنان ماتسودا را دنبال می‌کردم، به‌وضوح این احساس را داشتم که فاصله بین این گودال‌ها مدام کمتر و کمتر می‌شود، و حتی از جایی گذشتیم که، مثل عبور از روی تنه افتاده درختی، می‌بایست تعادل‌مان را حفظ می‌کردیم.

سرانجام به جای حیاط‌مانندی رسیدیم که در آن چندتایی از کلبه‌ها راه پیش رویمان را بسته بودند. ولی ماتسودا به فضای خالی بین دو تا از این کلبه‌ها که از بینشان می‌شد قسمتی از تکه زمین بایری را دید، اشاره کرد.

ماتسودا گفت: «اگه از اونجا بریم، از پشت خیابان کوگین^{۱۰۴} سردرمی‌آریم.»

نزدیک گذرگاهی که ماتسودا به آن اشاره کرده بود، متوجه سه پسر بچه شدم که روی چیزی که زمین افتاده بود خم شده بودند و با چوب به آن سیخونک می‌زدند. نزدیک‌تر که رفتم، با اخمی که بر صورتشان نشسته بود برگشتند، گرچه خودم چیزی ندیدم، ولی رفتارشان نشان می‌داد که داشتند حیوانی را شکنجه می‌دادند. ماتسودا هم بایستی همین فکر را کرده باشد، چون وقتی از آنجا می‌گذشتیم بهم گفت: «خوب، این دور و اطراف چیز زیادی ندارن که خودشون رو باهاش سرگرم کنن.»

در آن لحظه کمی بیشتر به آن بچه‌ها فکر کردم. و چند روز بعد، تصویر سه نفر آنها، که با اخم و تخم به طرف ما برگشته بودند و چوب‌هایشان را می‌چرخاندند و وسط آن همه کثافت ایستاده بودند، با وضوح خاصی در ذهنم مجسم شد و من هم از آن به عنوان تصویر مرکزی نقاشی «خشنودی» استفاده کردم. ولی باید این را هم بگویم که آن روز صبح وقتی که لاک‌پشت دزدکی به نقاشی نیمه‌تمام من نگاهی انداخت، سه‌تا پسر بچه‌ای که در تصویر دیده بود از یکی دو جنبه مهم با مدل اصلی‌شان فرق داشتند. چون علی‌رغم اینکه اینجا هم پسر بچه‌ها جلوی کلبه فقیرانه‌ای ایستاده بودند و لباس‌هایشان هم همان لباس‌های پاره‌پوره‌ای بود که آن پسر بچه‌ها به تن داشتند، ولی اخمی که روی صورتشان بود، اخم مجرمانه و تدافعی مجرمان کوچکی نبود که در حال ارتکاب جرم دستگیر شده باشند؛ بلکه، اخم مردانه جنگجویان سامورایی‌ای را به صورت داشتند که آماده

نبرد بودند. و علاوه بر این، تصادفی نبوده که پسرهای داخل نقاشی من، چوب‌هایشان را با ژست‌های سنتی کندو^{۱۰۵} در دست گرفته بودند.

لاک‌پشت دیده بود که، بالای سر این سه پسر، نقاشی به درون تصویر دیگری محو شده است- تصویر سه مرد چاق و خوش‌لباسی که درون یک کافه راحت نشسته و با هم می‌خندند. حالت چهره‌هایشان محو به نظر می‌رسید؛ شاید داشتند در مورد معشوقه‌هایشان و موضوعاتی شبیه به این جوک تعریف می‌کردند. این دو تصویر متفاوت بین خط ساحلی جزایر ژاپن با هم ترکیب می‌شدند. در حاشیه پایینی سمت راست، با حروف درشت و قرمز رنگ، کلمه «خشنودی» نوشته شده است؛ در قسمت پایینی سمت چپ، با حروف کوچک این اعلامیه آمده است: «ولی جوانان آماده‌اند تا برای شرافتشان مبارزه کنند».

وقتی این کار را که مربوط به آن اوایل است و البته کار ناپخته‌ای هم هست، توصیف می‌کنم، ممکن است بعضی از ویژگی‌های خاص آن برایتان آشنا به نظر برسد؛ چون ممکن است شما هم با نقاشی من به اسم «نگاه‌ها به افق» آشنا باشید، که به عنوان یکی از آثار چاپی دهه شصت، در تمام شهر به شهرت و نفوذ خاصی دست پیدا کرده بود. «نگاه‌ها به افق» در حقیقت بازآفرینی «خشنودی» بود، گرچه با آن تفاوت‌هایی دارد که آن هم به خاطر فاصله زمانی‌ای است که بین این دو قرار داشت. نقاشی آخری هم، احتمالاً خاطرتان هست که از دو تصویر متضاد ساخته شده بود که درهم ادغام شده و خطوط ساحلی ژاپن دورتادور آنها را گرفته بودند؛ تصویر بالایی باز هم تصویر سه مرد خوش‌پوش را نشان می‌داد که با هم گفتگو می‌کردند، ولی این بار حالت‌هایی عصی به خود گرفته و برای پیش‌قدم‌شدن به همدیگر نگاه می‌کردند. و این چهره‌ها، لازم نیست به شما یادآوری کنم که، شبیه به چهره‌های آن سه سیاستمدار معروف هستند. اما در تصویر پایینی، که غالب‌تر بود، آن سه پسر بچه فقیر جایشان را به سربازانی با چهره‌های عبوس داده بودند. دوتا از آنها تفنگ‌های سرنیزه‌دار در دست داشتند و افسری را همراهی می‌کردند که شمشیرش را کشیده و به جلو، به سمت غرب و به سوی آسیا، اشاره می‌کرد. پشت سرشان هم دیگر اثری از پس‌زمینه فقر و بدبختی نبود و تنها طلوع آفتاب به شکل پرچمی نظامی به تصویر کشیده شده بود. واژه «خشنودی» که در حاشیه پایینی سمت راست قرار داشت جای خودش را به «نگاه‌ها به افق!» داده و در سمت چپ آن هم این پیام نوشته شده بود «زمانی برای صحبت‌های بزدلانه باقی نمانده، ژاپن باید به پیش برود».

البته، اگر تازه به این شهر آمده‌اید، ممکن است به این اثر برخورد نکرده باشید. ولی به گمانم اغراق نباشد اگر بگویم بیشتر آنهایی که قبل از جنگ در اینجا زندگی می‌کردند با آن آشنا بوده‌اند؛ چون در آن زمان به خاطر تکنیک قلم نیرومند آن و به‌خصوص استفادهٔ نیرومندی که در آن از رنگ شده بود، بسیار مورد ستایش قرار گرفت. البته خوب می‌دانم که «نگاه‌ها به افق»، هر قدر هم که ارزش هنری داشته باشد، نقاشی‌ای است که ایده‌هایش این روزها منسوخ شده است. در واقع، خودم اولین نفری خواهم بود که آن ایده‌ها را شاید سزاوار سرزنش هم بدانم. من از آن آدم‌هایی نیستم که از پذیرش نقص‌هایی که در دستاوردهای گذشته‌شان بوده، هراس دارند.

ولی قصد نداشتم در مورد «نگاه‌ها به افق» حرف بزنم. این را اینجا گفتم فقط به خاطر رابطهٔ آشکاری که با نقاشی قبلی داشت، و فکر می‌کنم، به خاطر قبول تأثیری که ملاقات من با ماتسودا روی جریان کاری آینده‌ام گذاشته بود. ملاقات همیشگی با ماتسودا را چند هفته قبل از آن صبحی که لاک‌پشت در آشپزخانه به کشفش رسید، شروع کرده بودم. فکر می‌کنم، به این دلیل که ایده‌هایش برایم جذاب بود همچنان به دیدار با او ادامه می‌دادم، چون تاجایی که یادم می‌آید، اوایل خیلی هم از او خوشم نمی‌آمد. در واقع، بیشتر ملاقات‌های قبلی‌مان با اتخاذ مواضع بیش از حد خصمانه‌ای نسبت به هم خاتمه یافته بود. برای نمونه، بعد از ظهری را به یاد دارم که خیلی از آن روز هم نگذشته بود و دنبال او در منطقهٔ فقیرنشین نیشیزورو راه افتاده بودم و داشتیم به کافه‌ای حوالی مرکز شهر می‌رفتیم. اسم و مکان کافه را به خاطر ندارم، ولی خوب یادم هست که جای تاریک و کثیفی بود و ظاهراً طبقات پایینی شهر به آنجا رفت‌وآمد داشتند. به محض ورود به آنجا احساس نگرانی کردم، ولی به نظر می‌رسید ماتسودا با آنجا آشنا بود و قبل از آنکه من را به سمت قسمت شاه‌نشینی که در آن میزی کوچک و خالی قرار داشت راهنمایی کند، به چند مرد که دور میز سرگرم ورق‌بازی بودند سلام داد.

هنوز نگرانی‌ام فروکش نکرده بود، که اندکی بعد از آنکه نشستیم، دو مرد با قیافه‌هایی زمخت، هر دو تقریباً مست، تلوتلوخوران به قسمت شاه‌نشین آمدند و خواستند که سر صحبت را با ما باز کنند. ماتسودا خیلی بی‌پرده به آنها گفت که گورشان را گم کنند و من هم کاملاً انتظار داشتم برایم دردسر درست کنند، اما رفتار رفیق‌م طوری بود که به نظر می‌رسید تو دل مردها را خالی کرد و بی هیچ اظهارنظری ما را ترک کردند.

پس از آن، مدتی را به نوشیدن و صحبت گذراندیم و خاطرم هست، اندکی بعد مشاجرهٔ ما خصمانه

شد. یادم می‌آید در جایی بهش گفتم:

«درسته که ما هنرمندا هرازگاهی لایق تمسخر امثال شماها هم هستیم. ولی متأسفانه باید بگم سخت در اشتباهی که فکر می‌کنی ما خیلی ساده‌لوحانه به دنیا نگاه می‌کنیم.»

ماتسودا خندید و گفت:

«ولی باید بدونی، اونو، که من هنرمندهای زیادی رو دیدم. روی هم‌رفته شماها جماعتی هستید که به شکل حیرت‌آوری رو به انحطاط هستید. اغلب، دانشتون در مورد مسائل جهان از حد دانش یک بچه هم فراتر نمی‌ره.»

خواستم اعتراض کنم که ماتسودا ادامه داد: «مثلاً، اونو، همین طرح خودت رو در نظر بگیر. همینی که الان داشتی با جدیت پیشنهاد می‌دادی. خیلی جذابه ولی راستش رو بخوای، نشون‌دهنده همه ساده‌لوحی‌هاییه که مختص شما هنرمنداست.»

«نمی‌فهمم که چرا ایده‌های من انقدر از نظر تو لایق تمسخرن. ولی مسلماً اشتباه کردم که فکر می‌کردم شما برای فقرای این شهر نگران هستید.»

«نیازی به این نوع لجاجت‌های بچه‌گانه نیست. شما خیلی خوب از نگرانی‌های من اطلاع دارید. ولی بذارید طرح کوچک شما رو برای لحظه‌ای در نظر بگیریم. بیا فکر کنیم که فرض محال اتفاق می‌افته و استاد شما هم همدردی می‌کنه. بعدش همه شما که تو ویلا هستید یک هفته، شاید دو هفته وقت می‌ذارید، که ... نقاشی بکشید- که چی؟- بیست‌تا نقاشی؟ نهایتش سی‌تا. دلیلی هم نداره بیشتر از این بکشید، درهرحال بیشتر از ده یازده تاشون رو نخواهید فروخت. بعدش چه می‌کنید، اونو؟ با کیف کوچکی پر از سکه‌هایی که از این همه کار دشوار به دست آوردی راه می‌افتی تو مناطق فقیرنشین شهر؟ به هر آدم فقیری که دیدی یه سن ^{۱۰۶} می‌دی؟»

«عذر می‌خوام ماتسودا، ولی باید این رو تکرار کنم- سخت در اشتباهی اگه فکر می‌کنی من آدم ساده‌لوحی هستم. حتی برای لحظه‌ای هم نگفتم که نمایشگاه فقط به گروه موری-سان محدود می‌شه. من کاملاً به ابعاد فقری که درصدد برطرف کردنش هستیم اشراف دارم و به همین خاطره که با این پیشنهاد پیش تو اومدم. انجمن اوکادا- شینگن شما تو جایگاه موفقی قرار داره و می‌تونه این طرح رو توسعه بده. نمایشگاه‌های بزرگی که مرتب در جای جای شهر برگزار می‌شه، هنرمندان بیشتری رو جذب خواهند کرد، کمک‌های قابل‌ملاحظه‌ای هم برای این مردم به ارمغان خواهند

ماتسودا لبخندی زد و سرش را تکان داد و گفت: «عذر می‌خوام اونو، ولی با این همه می‌ترسم که فرض من درست بوده باشه. به عنوان یک گروه خاص، شما هنرمندا به طرز ناامیدکننده‌ای ساده‌لوحید.» به پستی صندلی تکیه داد و آهی کشید. روی میزما را خاکستر سیگار پوشانده بود و ماتسودا هم داشت متفکرانه با لبه قوطی کبریتی که از مشتری‌های قبلی به‌جا مانده بود طرح‌هایی از آن در می‌آورد. در ادامه گفت: «این روزها نوع خاصی از هنرمندا هستند که بزرگ‌ترین استعدادشون اینه که از دنیای واقعی مخفی می‌شن. متأسفانه به نظر می‌آد که این نوع هنرمندا این روزها تعدادشون بیشتره، و شما، اونو، تحت تأثیر یکی از اونها قرار گرفتی. انقدر جوش نیا، واقعیت داره. دانش تو از دنیا اندازه دانش یه کودکه. مثلاً، بعید می‌دونم بتونی بهم بگی کارل مارکس کی بوده.»

بهش نگاهی که بایستی از روی عصبانیت باشد انداختم ولی چیزی نگفتم. خنده‌ای زد و گفت: «دیدی؟ اما خیلی هم ناراحت نباش. اغلب همکارانت هم بیشتر از این بارشون نیست.»

«مزخرف نگو. البته که می‌دونم کارل مارکس کیه.»

«عجب، عذر می‌خوام، اونو. شایدم تو رو دست کم گرفتم. لطفاً یه کم در مورد کارل مارکس برام بگو.»

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: «فکر می‌کنم رهبر انقلاب روسیه بود.»

«بعد لنین چه کاره بود، اونو؟ شاید معاون مارکس بوده؟»

«یه جورایی همکار بودن.» دیدم ماتسودا دوباره نیشخند می‌زند، به همین خاطر قبل از آنکه بتواند چیزی بگوید، به سرعت گفتم: «به هر حال، داری مزخرف می‌گی. اینها دغدغه‌های یه کشور خیلی دوره. من دارم در مورد فقرا، اینجا تو کشور خودمون صحبت می‌کنم.»

«درسته اونو، درسته. ولی دیدی باز هم در مورد همه چیز خیلی کم می‌دونی. کاملاً حق با تو بود که فکر می‌کردی انجمن اوکادا- شینگن می‌خواه هنرمندا رو بیدار کنه و اونها رو به دنیای واقعی معرفی کنه. اما اگه حتی یک بار هم گفته باشم که انجمن ما قصد داره به یه کاسه گدایی بزرگ تبدیل بشه، گمراهت کرده‌ام. ما هیچ علاقه‌ای به صدقه و خیرات نداریم.»

«متوجه نمی‌شم که چرا باید با یه امر خیر کوچکی مثل این مخالف باشم. و اگه قرار باشه که این اتفاق چشم و گوش ما هنرمندای منحط رو باز کنه که، به نظرم، چه بهتر که انجام بشه.»

«راستش، اونو، اگه فکر می‌کنی که یه کم خیرات از سر نوع دوستی می‌تونه به فقرای کشورمون کمک کنه، باید بگم هنوز چشمات خیلی با باز شدن فاصله دارن. واقعیت اینه که ژاپن داره به سمت بحران می‌ره. ما در چنگال تجار حریص و سیاستمدارهای ضعیف گیر افتادیم. این آدم‌ها کاری می‌کنن که فقر روز به روز بیشتر و بیشتر بشه. مگه اینکه، ما، نسل جدیدی‌ها، کاری بکنیم. ولی من یه آشوبگر سیاسی نیستم، اونو. دغدغه من هنره و هنرمندایی مثل تو. هنرمندای جوان و با استعدادی که هنوز با دنیای کوچک و بسته‌ای که همه شما درس ساکن هستید چشم و گوشون برای همیشه بسته نشده. دلیل وجود اوکادا- شینگن اینه که به امثال شماها کمک کنه چشمتونو باز کنید و برای این دوران دشوار آثاری با ارزش واقعی خلق کنید.»

«من رو ببخش ماتسودا، ولی به نظرم می‌آد این تو هستی که در واقع ساده‌لوحی. دغدغه هنرمند اینه که هر جا زیبایی رو دید تسخیرش کنه. ولی هر قدر هم بخواد ماهرانه این کار رو انجام بده، باز هم تأثیر کمی روی چیزهایی که تو می‌گی می‌ذاره. راستش، اگه اوکادا- شینگن اون طوری باشه که تو ادعا می‌کنی، پس حقیقتاً از نظر من بد طراحی شده. به نظر می‌رسه که بنیانش رو روی یه اشتباه

ساده لوحانه که هنر چه کارهایی رو می‌تونه و چه کارهایی رو نمی‌تونه انجام بده، گذاشتید.»

«خودت خوب می‌دونی، اونو، که ما انقدرها هم ساده به مسائل نگاه نمی‌کنیم. واقعیت اینه که اوکادا- شینگن تو فضا که نیست. مردای جوانی مثل ما از تمام طبقات اجتماع- از سیاست، از ارتش- اونجا هستند که همین‌طوری فکر می‌کنن. ما نسلی هستیم که تازه ظهور کردیم. با هم توانایی این رو داریم که چیز واقعاً ارزشمندی رو به دست بیاریم. فقط اوضاع طوری شده که بعضی از ماها عمیقاً دغدغه هنر پیدا کردیم و آرزو می‌کنیم یه روز ببینن که هنر به نیازهای دنیای امروز پاسخ می‌ده. حقیقت اینه، اونو، که در زمانه‌ای مثل الان، که مردم مدام فقیر و فقیرتر و بچه‌های دور و برت مدام گرسنه‌تر و مریض‌تر می‌شن، واقعاً کافی نیست که هنرمندی بره و گوشه‌ای خودش رو پنهان کنه و سرگرم کامل کردن تصاویر روسپی‌های درباری بشه. می‌بینم که از دستم ناراحت شدی و حتی الانم دنبال راهی می‌گردی که جوابم رو بدی. ولی نیتم خیره، اونو. امیدوارم که بعداً خوب به این چیزها فکر کنی! چون که تو، گذشته از همه اینها، آدم بسیار بااستعدادی هستی.»

«خوب، اگه این‌طوره بهم بگو ماتسودا. چطور ما هنرمندهای احمق و رو به انحطاط می‌تونیم انقلاب سیاسی تو رو به وجود بیاریم.»

ماتسودا، برای آزار من، بار دیگر در آن سوی میز با تحقیر لبخند می‌زد. «انقلاب؟ واقعاً، اونو! کمونیست‌ها خواهان یک انقلاب هستن. ما اصلاً چنین چیزی نمی‌خوایم. راستش، کاملاً برعکس. ما خواهان استقرار مجدد هستیم. ما فقط می‌خوایم که اعلی حضرت امپراتور دوباره به عنوان رهبر مملکت به جایگاه به حق خودشون برگردونده بشن.»

«ولی امپراتور ما حالا هم دقیقاً همین جایگاه رو دارند.»

«واقعاً که، اونو. چقدر ساده لوح و سردرگمی.» صدایش، گرچه مثل همیشه، کاملاً آرام بود ولی ظاهراً در آن لحظه اندکی زمخت تر شده بود. «امپراتور ما رهبر برحق ماست، ولی آیا این حقیقت داره؟ تجار و سیاستمدارها قدرت رو ازش گرفتن. گوش کن، اونو، ژاپن دیگه کشوری عقب افتاده با کشاورزهای روستایی نیست. ما الان یک ملت قدرتمندیم و قادریم با هر یک از ملت‌های اروپایی رقابت کنیم. در نیمکره آسیا، ژاپن مثل غولی می‌مونه که بین مستی کوتوله و بی‌دست‌وپا افتاده باشه. با وجود این بازهم اجازه می‌دیم که مردمون بیش از پیش درمونده بشن و بچه‌های کوچک‌مون از سوء تغذیه بمیرن. درحالی که تجار ثروتمندتر می‌شن و سیاستمدارها هم مدام بهونه

می‌آرن و فک می‌زنن. می‌تونن تصور کنی که یکی از قدرت‌های غربی اجازه بده چنین وضعیتی پیش بیاد؟ اونها مطمئناً خیلی پیش‌تر از اینها اقدام می‌کنن.»

«اقدام؟ منظورت چه نوع اقدامیه، ماتسودا؟»

«الان وقتش رسیده که ما امپراتوری قوی و ثروتمندی مثل امپراتوری انگلیس و فرانسه بسازیم. ما باید از قدرتمون برای گسترش نفوذمون در خارج استفاده کنیم. وقتش رسیده که ژاپن جایگاه به‌حقش رو بین قدرت‌های دنیا پس بگیره. باور کن، اونو، ما ابزار این کار رو داریم، ولی هنوز خیلی مونده اراده‌ش رو پیدا کنیم. و ما باید خودمون رو از شر این تجار و سیاستمدارها راحت کنیم. اون موقع است که ارتش فقط به اعلی‌حضرت امپراتور پاسخگو خواهد بود.» بعد خنده کوتاهی کرد و نگاه خیره‌اش را به طرف پایین به سمت طرح‌هایی که روی خاکسترهای بالای میز می‌کشید برگرداند و گفت: «ولی اون‌طور که معلومه این حرف‌ها بیشتر مسئله‌دیگران و اونا باید نگرانش باشند نه ما. امثال ماها، اونو، باید خودمون رو وقف هنر کنیم!»

با همه اینها، معتقدم که، دلیل ناراحتی لاک‌پشت دو هفته بعد در آشپزخانه متروکه ربط زیادی به مسائلی که آن شب با ماتسودا بحث کردم، نداشت؛ لاک‌پشت آن‌قدرها هم درک نداشت که از نقاشی نیمه‌تمام من این همه را بفهمد. تمام چیزی که فهمیده بود این بود که در این کاری بی‌اعتنایی آشکاری به اولیت‌های موری-سان شده بود؛ تلاش جمعی مدرسه برای تصاحب نور شکننده فانوس دنیای لذات نادیده گرفته شده بود؛ برای تکمیل جلوه‌های بصری هم از خوشنویسی با خطوط بزرگ استفاده شده بود؛ و علاوه بر اینها، بدون شک، لاک‌پشت وقتی ببیند در تکنیکم به شکلی گسترده‌ای از طرح سخت استفاده کرده‌ام، شگفت‌زده خواهد شد. احتمالاً شما هم می‌دانید که این شیوه شیوه‌ای تقریباً سنتی بوده، ولی سبکی بود که اصول اولیه آموزش‌های موری-سان آشکارا با آن تضاد داشت.

دلیل این عصبانیتش هرچه بود، بعد از آن صبح فهمیدم که دیگر نمی‌توانم ایده‌هایم را، که به سرعت در حال گسترش بود، از دوروبری‌هایم پنهان کنم و دیر یا زود هم موقعیتی پیش می‌آمد که استادمان همه چیز را در مورد آن می‌فهمید. بنابراین، پیش از آنکه با موری-سان آن بحث را در آلاچیق باغ‌های تاکامی^{۱۰۷} داشته باشم، بارها چیزهایی را که می‌خواستم به او بگویم در ذهنم مرور کرده بودم و کاملاً مصمم شده بودم که تسلیم نشوم.

نزدیک یک هفته از ماجرای که آن صبح در آشپزخانه اتفاق افتاد، سپری شد. من و موری-سان

بعد از ظهر را برای انجام کاری در شهر گذراندیم- شاید برای انتخاب و سفارش وسایل- یادم نمی‌آید. چیزی که یادم می‌آید این است که موقع انجام آن کار، موری- سان به هیچ وجه رفتار عجیبی با من نداشت. بعد، با نزدیک شدن غروب، فهمیدیم که زمان کمی تا رسیدن به قطار داریم و از پله‌های شیب‌دار پشت ایستگاه یوتسوگاوا^{۱۰۸} تا باغ‌های تاکامی بالا رفتیم.

آن روزها در باغ‌های تاکامی، درست روی تپه‌ای که مشرف بر آن ناحیه بود، آلاچیق بسیار زیبایی قرار گرفته بود؛ در واقع، فاصله زیادی از جایی که امروز یادبود صلح در آنجا قرار گرفته، نداشت. جالب‌ترین ویژگی آن آلاچیق، که به وضوح به چشم می‌آمد، شیوه قرار گرفتن فانوس‌هایی بود که دور تا دور سقف آویزان شده بودند؛ اگرچه در آن شب بخصوص، تا جایی که به خاطر دارم، وقتی رسیدیم همه فانوس‌ها خاموش شده بودند. زیر سقف که رفتیم، آلاچیق به اندازه یک اتاق بزرگ و جادار می‌شد و از آنجایی که از هیچ طرفی دیواری دور آن کشیده نشده بود، تنها ستون‌های قوسی شکل سقف بود که دید آدم را به منطقه پایین دست محدود می‌کرد.

به احتمال زیاد، آن شب همراه موری- سان اولین باری بود که آلاچیق را دیده بودم. این مکان سال‌های سال همچنان به عنوان مکان مورد علاقه من باقی ماند، تا اینکه سرانجام در جریان جنگ نابود شد و هروقت اتفاقی گذرمان به آنجا می افتاد اغلب شاگردانم را به آنجا می‌بردم. راستش، فکر می‌کنم که در همین آلاچیق بود که، درست قبل از شروع جنگ، آخرین گفتگویم را با کورودا، با استعدادترین شاگردم، داشتم.

به هر حال، اولین بعد از ظهری که همراه موری- سان وارد آنجا شدم، خاطرم هست که آسمان رنگ سرخ کم‌رنگی به خود گرفته بود و هنوز هم چراغ‌هایی که از آشفستگی سقف‌ها بیرون زده بودند از درون تاریکی‌ای که در آن پایین بود، قابل رؤیت بودند. موری- سان چند قدم دیگر به سمت آلاچیق برداشت، بعد شانه‌اش را به یکی از ستون‌ها تکیه داد و با خشنودی اندکی به آسمان نگاه می‌کرد و بی‌آنکه به طرف من برگردد گفت:

«اونو، توی بقچه چندتایی کبریت و شمع هست. لطف کن این فانوس‌ها رو روشن کن. تصور می‌کنم تأثیر بسیار جالبی خواهد داشت.»

وقتی دور آلاچیق راه افتادم و فانوس‌ها را یکی پس از دیگری روشن کردم، باغ‌های دور و برمان، که سوت و کور شده بودند، آرام‌آرام به درون تاریکی فرو رفتند. در تمام مدت، من همچنان به شب

موری- سان که بر زمینه آسمان افتاده بود و اندیشمندان به منظره‌ای خیره شده بود، چشم دوخته بودم. تقریباً نیمی از فانوس‌ها را روشن کرده بودم که شنیدم گفت:

«خوب، اونو، بگو بینم چه مسئله‌ایه که انقدر درگیرت کرده؟»

«بخشید، سنسی؟»

«امروز صبح گفتم که چیزی هست که ذهنت رو مشغول کرده.»

لبخند کوتاهی زدم و خودم را به سمت فانوس دیگری کشاندم.

«چیزی نیست، یه مسئله کوچکه، سنسی. نمی‌خوام سنسی رو باهاش اذیت کنم، ولی از طرفی هم

نمی‌دونم که چطور بیانش کنم. راستش، دو روز پیش، فهمیدم که بعضی از نقاشی‌هام از جای

همیشگی شون توی آشپزخونه قدیمی جابه‌جا شدن.»

موری- سان برای لحظه‌ای ساکت ماند. بعد گفت:

«و بقیه در مورد این مسئله چی گفتند؟»

«ازشون پرسیدم، ولی به نظر می‌رسید هیچ‌کدوم اطلاعی ندارن. یا حداقل، نمی‌خواستن چیزی بگن.»

«خوب، خودت به چه نتیجه‌ای رسیدی، اونو؟ فکر می‌کنی توطئه‌ای علیه تو شده؟»
«خوب، راستش رو بخواید، سنسی، به نظر می‌رسه که بقیه از کنار اومدن با من نگرانن. راستش، طی چند روز گذشته حتی نتونستم چند کلمه با یکی‌شون حرف بزنم. وقتی وارد اتاقی می‌شم، همه یا ساکت می‌شن یا با هم اونجا رو ترک می‌کنن.»

در این باره چیزی نگفت و، وقتی بهش نگاهی انداختم، به نظر می‌رسید که هنوز هم مجذوب آسمان دم غروب بود. داشتم فانوس دیگری را روشن می‌کردم که شنیدم گفت:

«نقاشی‌ها الان پیش منه. متأسفم که با بردنشون باعث نگرانیت شدم. چند روز پیش بود که کمی وقت فراغت پیدا کردم و فکر کردم که فرصت خوبی به این کار آخرت بندازم. اون موقع ظاهراً جایی بیرون بودی. به نظر بایستی موقع برگشتن بهت می‌گفتم، اونو. معذرت می‌خوام.»

«که این طور، نه اصلاً، سنسی. واقعاً بی‌نهایت سپاسگزارم که شما به کار من علاقه نشون دادید.»
«البته کاملاً طبیعی که بایستی علاقه نشون بدم. تو ماهرترین شاگردم هستی. سال‌ها وقت صرف پرورش استعدادت کردم.»

«البته، سنسی. واقعاً نمی‌تونم حساب کنم که چقدر به شما مدیون هستم.»
برای لحظاتی هیچ‌یک از ما حرفی نزدیم، درحالی‌که من همچنان فانوس‌ها را روشن می‌کردم. بعد ایستادم و گفتم:

«خیالم راحت شد که بلایی سر نقاشی‌هام نیومده. باید می‌دونستم که دلیل بسیار ساده‌ای برای این اتفاق وجود داشته. حالا دیگه خیالم به کلی راحت شد.»

موری-سان در جواب این حرف‌ها چیزی نگفت و، از چیزی که من از سایه‌اش می‌فهمیدم، حتی چشمش را هم از منظره برداشت. فکر کردم شاید حرف‌هایم را نشنیده است، به همین دلیل کمی بلندتر گفتم: «خوشحالم که خیالم بابت امنیت نقاشی‌هام راحت شده.»

موری-سان گفت: «بله، اونو،» انگار که از درون افکار دوردستی یکه خورده و بیرون آمده باشد.
«کمی وقت فراغت پیدا کرده بودم. بنابراین از یکی خواستم که بره و کار آخرت رو برام بیاره.»

«چقدر احمق بودم که نگران شدم. خوشحالم که نقاشی‌ها سالم هستن.»

برای لحظاتی حرفی نزد و به همین خاطر دوباره فکر کردم صدایم را نشنیده است. ولی بعدش گفت: «از چیزی که دیدم کمی تعجب کردم. به نظر می‌آد که در حال جستجوی شیوه‌های شگفت‌انگیزی هستی.»

البته، ممکن است که او دقیقاً عبارت «جستجوی شیوه‌های شگفت‌انگیز» را به کار نبرده باشد. چون یاد می‌آید که این اصطلاح اصطلاحی بود که خودم در این چند سال اخیر به کرات از آن استفاده کرده بودم و شاید هم دارم حرف‌هایی را که در دیدار بعدی در همان آلاچیق به کورودا گفته بودم، به یاد می‌آورم. ولی با همه اینها باز هم معتقدم که موری-سان هرازگاهی حرفی از «جستجوی شیوه‌ها» به میان می‌آورد؛ در واقع، این احتمالاً نمونه دیگری از ویژگی‌هایی است که من از استاد قبلی‌ام به ارث برده‌ام. به هر حال، خاطرم هست که جوابی ندادم و فقط با دستپاچگی لبخندی زدم و به سراغ فانوس بعدی رفتم. بعد صدایش را شنیدم که می‌گفت:

«البته تجربه کردنش برای هنرمندان جوان اصلاً هم بد نیست. دست کم یکی از فایده‌هاش این خواهد بود که از این راه به بعضی از علایق سطحی‌ترش پی می‌بره و اونها رو از سیستم فکریش دور می‌ریزه. بعد هم می‌تونه با تعهد بیشتری به سراغ کارهای جدی‌ترش برگرده.» کمی مکث کرد و بعد، انگار که با خودش حرف بزند، زیر لب می‌گفت:

«نه، تجربه کردن کار بدی نیست. همه اینها لازمه جوانیه. اصلاً هم چیز بدی نیست.»

گفتم: «سنسی، به شدت احساس می‌کنم که کار اخیرم بهترین کاریه که تا به حال انجام دادم.» «چیز بدی نیست، اصلاً هم بد نیست. ولی باز هم آدم نباید زمان زیادی رو صرف این تجربه‌ها بکنه. در اون صورت آدم شبیه کسی می‌شه که خیلی سفر می‌کنه. بهترین کار اینکه که قبل از اینکه خیلی دیر بشه به سراغ کار اصلیش برگرده.»

منتظر ماندم تا شاید چیز بیشتری بگوید. پس از چند لحظه، گفتم: «واقعاً کار احمقانه‌ای کردم که این همه نگران امنیت نقاشی‌هام شدم. ولی می‌بینید، سنسی، من به اینها بیش از بقیه کارهایی که کردم افتخار می‌کنم. به هر حال، باید حدس می‌زدم که توضیح خیلی ساده‌ای برای گم‌شدنشون هست.»

موری-سان همچنان ساکت ماند. وقتی از کنار فانوسی که روشن می‌کردم گذشت، نگاهی بهش

انداختم، نتوانستم بفهمم که داشت به حرف‌های من فکر می‌کرد و یا کلاً به چیز دیگری می‌اندیشید. درحالی‌که غروب در آسمان کامل‌تر می‌شد ترکیب نور عجیبی در آلاچیق شکل گرفته بود و من هم فانوس‌های بیشتری را روشن کردم. ولی هیکل موری-سان، که به ستونی تکیه داده و پشتش به من بود، همچنان به شکل شبی باقی ماند.

سرانجام گفت: «اتفاقاً بهم گفتن که یکی دوتا تابلوی دیگه هم هست که این اواخر تمومشون کردی ولی بین اینهایی که من دارم نبودند.»

«به احتمال زیاد یکی دو تای دیگه هستند که من کنار بقیه نقاشی‌ها نداشتمشون.»

«اوه! و بدون شک اینها همون نقاشی‌هایی هستن که بیش از بقیه دوستشون داری.»

پاسخی به این حرف‌ها ندادم. بعد موری-سان ادامه داد:

«شاید وقتی برگشتیم، اونو، این نقاشی‌های دیگه رو هم برام بیاری. بسیار خوشحال می‌شم که ببینمشون.»

برای لحظه‌ای فکر کردم و بعد گفتم: «البته، بسیار ممنون می‌شم که نظر سنسی رو در موردشون بدونم. با وجود این، اصلاً نمی‌دونم کجا گذاشتمشون.»

«ولی تلاش می‌کنی که پیداشون کنی، مطمئنم.»

«حتماً سنسی. همون موقع هم، شاید اومدم و سنسی رو از دست نقاشی‌های دیگه‌م که لطف کردند و نگاهی بهشون انداختن راحت کنم. حتماً این نقاشی‌ها جای شما رو اشغال کردن باید به محض اینکه برگشتیم اونا رو بردارم.»

«نیازی نیست به خاطر اون نقاشی‌ها خودت رو به زحمت بندازی، اونو. همین که بقیه رو پیدا کنی و پیش من بیاری کفایت می‌کنه.»

«متأسفم، سنسی، فکر نمی‌کنم که بتونم بقیه نقاشی‌ها رو پیدا کنم.»

«که این‌طور، اونو.» از روی خستگی آهی کشید و دیدم باز هم به آسمان خیره شده است.

«پس فکر نمی‌کنی که بتونی اون نقاشی‌ها رو برام بیاری.»

«نه، سنسی. متأسفانه نه.»

«که این‌طور. البته، حتماً اینم در نظر گرفتی که در صورت از دست دادن حمایت من آینده‌ات چه جوری می‌شه.»

«همیشه امیدوار بودم که سنسی جایگاهم رو درک می‌کنه و همچنان من رو در ادامه کارم حمایت می‌کنه.»

همچنان ساکت بود، این شد که در نهایت ادامه دادم:

«سنسی، رفتن از ویلا بزرگ‌ترین رنج رو برای من به همراه داره. این چند سالی که اینجا گذشته شادترین و باارزش‌ترین سال‌های زندگیم بودن. به همکارام به چشم برادر نگاه می‌کردم. و در مورد خود سنسی هم، که، نمی‌تونم حساب کنم که چقدر بهش مدیونم. ازتون خواهش می‌کنم که یه بار دیگه به نقاشی‌هام نگاه کنید و در موردشون تجدید نظر کنید. شاید، در واقع، شاید سنسی وقتی که به خونه رسیدیم بهم اجازه بدن که هدفم رو از کشیدن هرکدوم از نقاشی‌ها توضیح بدهم.»

هنوز هم نشانی از اینکه حرف‌های من را شنیده باشد در او دیده نمی‌شد. پس ادامه دادم:

«در طی این سال‌ها چیزهای زیادی یاد گرفتم. از تعمق در دنیای لذت چیزهای زیادی آموختم و به زیبایی شکننده‌اش پی بردم. ولی الان احساس می‌کنم وقتش رسیده که به سراغ چیزهای دیگه‌ای برم. سنسی، معتقدم که در زمان‌های دشواری مثل الان، هنرمندا باید به جای چیزهای لذت‌بخشی که با طلوع آفتاب ناپدید می‌شن، به چیزهای ملموس‌تری اهمیت بدن. لازم نیست هنرمندا همیشه توی دنیای بسته و روبه‌انحطاطی بمونن. وجدانم، سنسی، بهم می‌گه که نمی‌تونم برای همیشه هنرمندی از دنیای شناور باقی بمونم.»

موقع گفتن این حرف‌ها داشتم به فانوس نگاه می‌کردم. پس از چند لحظه، موری - سان گفت:

«الان مدتی که تو ماهرترین شاگرد من هستی. برای من تا حدودی دردناکه که بینم داری از پیشمون می‌ری. پس بذار این‌طور بگیم که سه‌روز وقت داری تا اون نقاشی‌ها رو بهم برگردونی. تو اون نقاشی‌ها رو بهم برمی‌گردونی و بعد ذهنت رو معطوف به دغدغه‌های مهم‌تری می‌کنی.»

«همون‌طور که قبلاً هم گفتم، سنسی، عمیقاً متأسفم که نمی‌تونم اون نقاشی‌ها رو براتون بیارم.»

از موری - سان صدایی آمد انگار که داشت با خودش می‌خندید. بعد گفت: «همون‌طور که خودت هم گفتی، اونو، این روزها روزهای سختیه. برای هنرمندی که عملاً ناشناخته ست و منابعی هم در دسترس نداره حتی سخت‌تر هم می‌شه. اگه شاگرد کم‌استعدادی بودی موقع رفتنت از اینجا نگران آینده‌ات می‌شدم. ولی تو آدم باهوشی هستی. مطمئناً قبلاً برنامه‌ریزی‌هایی کردی.»

«راستش، من هیچ برنامه‌ریزی یا چیزی شبیه به این نکردم. مدت‌هاست که ویلا حکم خونه‌ام رو

پیدا کرده، هیچ وقت با جدیت به این فکر نکردم که یه روز بیاد که دیگه خونه من نباشه.»

«که این طور. خوب، همون طور که گفتم، اونو، اگه کم استعدادتر بودی، دلیلی برای نگرانی وجود داشت. ولی تو مرد جوان و باهوشی هستی.» شیخ موری- سان را دیدم که به طرف من برگشت. «بدون شک موفق می شی کاری توی طراحی مجلات و کتاب های کمیک پیدا کنی. شاید هم بتونی به شرکتی مثل همون شرکتی که قبل از اومدن پیش من درس کار می کردی، ملحق بشی. البته، این به معنی پایان پیشرفت تو به عنوان یک هنرمند جدی خواهد بود، به هر حال شکی نیست که همه اینها رو در نظر گرفتی.»

استفاده هر استادی از این کلمات آن هم در رابطه با شاگردی که هنوز هم تحسینش می کند به نظر بیش از حد کینه توزانه می آید. ولی با همه اینها، وقتی استاد نقاشی برای یکی از شاگردانش این همه وقت و منابع صرف می کند و علاوه بر این وقتی اجازه می دهد نام آن شاگرد میان مردم در کنار نام او برده شود، اگر چه شاید کاملاً قابل توجیه نباشد ولی احتمالاً قابل درک است، که آن استاد برای لحظه ای رفتار معقول را کنار بگذارد و کاری کند که احتمالاً بعدها از آن پشیمان بشود.

و گرچه مانور دادن بر سر تملک نقاشی ها بدون شک کار کم اهمیتی به نظر می آید، ولی مطمئناً قابل درک است اگر استادی، که در واقع بیشتر رنگ و لوازم را تدارک دیده است، در چنین لحظاتی فراموش کند که شاگردش هم هر گونه حقی نسبت به کار خودش داشته باشد.

گذشته از همه اینها، واضح است که چنین انحصار طلبی و تکبری از سوی یک استاد- هر چقدر هم که معروف باشد- مایه تأسف است. گاهی وقت ها، هنوز هم خاطره آن صبح سرد زمستانی را به خاطر می آورم و بوی سوختگی در مشامم قوی تر از همیشه می شود. زمستان بود و هنوز جنگ شروع نشده بود و من هم با نگرانی پشت در خانه کورودا- جای کوچک و درب و داغانی که برای مدتی در منطقه ناکاماچی^{۱۰۹} اجاره کرده بود- ایستاده بودم. بوی سوختگی، به گمانم، داشت از جایی داخل خانه، جایی که صدای هق هق زنی هم شنیده می شد، می آمد. مرتب طناب زنگ در را می کشیدم و فریاد می زدم که کسی بیاید و در را باز کند، ولی پاسخی در کار نبود. سرانجام تصمیم گرفتم خودم به داخل خانه بروم، ولی در بیرونی را که باز کردم، پلیسی با لباس نظامی دم در ظاهر شد.

پلیس گفت: «چی می خواهید؟»

«دنبال آقای کورودا می‌گردم. خونه است؟»

«ساکنان خونه رو برای بازجویی به اداره پلیس بردن.»

«بازجویی؟»

افسر گفت: «پیشنهاد می‌کنم برگردید خونه. در غیر این صورت شاید بخوایم در مورد شما هم تحقیق کنیم. ما در حال حاضر دنبال تمام آشناهای نزدیک ساکنان اینجا هستیم.»

«آخه چرا؟ آقای کورودا مرتکب جرمی شده؟»

«هیچ کس نمی‌خواد امثال اینها این دور و بر باشن. اگه راهتو نگیری و نری، شما رو هم برای بازرسی می‌بریم.»

داخل خانه، آن زن- به گمانم، مادر کورودا- همچنان هق‌هق می‌کرد. صدای کسی را شنیدم که داشت سرش داد می‌زد.

پرسیدم: «افسر مسئول کجاست؟»

«راتو بگیر و برو! می‌خوای بازداشت کنن؟»

گفتم: «قبل از اینکه چیز بیشتری بگیم، بذار بگم که اسم من اونوئه.» افسر اصلاً به‌جا نیاورد، پس با اندکی تردید ادامه دادم: «من کسی هستم که براساس اطلاعاتش شما به اینجا اومدید. اسم من ماسوجی اونوئه، هنرمند و عضو کمیته فرهنگی وزارت کشور. در واقع، بنده مشاور رسمی فعالیت‌های غیروطن‌پرستانه هستم. فکر می‌کنم اینجا اشتباهی رخ داده و می‌خوام با کسی که اینجا مسئوله صحبت کنم.»

افسر برای لحظه‌ای با بدگمانی به من نگاه کرد، بعد برگشت و به داخل خانه رفت. طولی نکشید که برگشت و اشاره کرد که بلند شوم.

وقتی به دنبالش راه افتادم، دیدم همه‌جا محتویات قفسه‌ها و کتوها کف اتاق خالی شده است. چندتایی کتاب بسته‌بندی شده هم دیدم که روی هم تلنبار شده بود، در همین حال در اتاق اصلی، تاتامی را کنار زده و افسری کفپوش‌های زیر آن را با چراغ‌قوه‌ای بازرسی می‌کرد. از پشت یکی از دیوارها، صدای هق‌هق مادر کورودا و افسری که سؤالاتی را با فریاد از او می‌پرسید با وضوح بیشتری می‌شنیدم.

من را به ایوان بیرونی در قسمت پشتی خانه راهنمایی کردند. در وسط حیات کوچک افسر دیگری با لباس نظامی به همراه مردی با لباس شخصی کنار آتشی ایستاده بودند. مردی که لباس شخصی به تن داشت برگشت و چند قدم به طرف من آمد.

با کمال احترام پرسید: «آقای اونو؟»

افسری که مرا به داخل راهنمایی کرده بود ظاهراً متوجه شده بود که گستاخی چند لحظه پیش درست نبوده و به سرعت به داخل خانه برگشت.

«چه بلایی سر آقای کورودا اومده؟»

«بردنشن ازش بازجویی کنن، آقای اونو. حواسمون بهش هست، شما نگران نباشید.»

از کنارش به آتشی، که آن لحظه داشت خاموش می‌شد، خیره شدم. افسری که لباس نظامی به تن داشت با تکه چوبی به توده آتش سیخ می‌زد.

پرسیدم: «شما برای سوزاندن اون نقاشی‌ها مجوز داشتید؟»

«این روش ماست که هر چیز زنده‌ای رو که به عنوان مدرک به کار نیاد از بین ببریم. ما نمونه‌های خوب و کافی‌ای رو انتخاب کردیم. بقیه این آشغال‌ها رو هم فقط می‌سوزونیم.»

گفتم: «اصلاً فکرش رو نمی‌کردم چنین اتفاقی بیفته، من فقط به کمیته پیشنهاد کردم که کسی رو به اینجا بفرستن تا به آقای کورودا به خاطر خودش یه تذکر بدن.» دوباره به توده‌ای که وسط حیاط در حال تبدیل شدن به خاکستر بود خیره شدم. «اصلاً لازم نبود اونا رو بسوزونید. کارهای بالارزش بسیاری بین اونهاست.»

«آقای اونو ما از کمک شما سپاسگزاریم. ولی الان که تحقیقات شروع شده شما باید اون رو به

مسئولین مربوطه بسپرید. ما ترتیبی می‌دیم که با آقای کورودای شما رفتار درستی بشه.»

لبخندی زد و به سمت آتش برگشت و به افسری که لباس نظامی بر تن داشت چیزی گفت. آن دیگری هم بار دیگر به آتش سیخ زد و زیر لب چیزی در مایه‌های «آشغال وطن فروش» گفت.

در ایوان ماندم و ناباورانه نگاه می‌کردم. تا اینکه افسری که لباس شخصی به تن داشت دوباره به طرف من برگشت و گفت: «آقای اونو، پیشنهاد می‌کنم که دیگه به خونه برگردید.»

گفتم: «خیلی زیاده‌روی کردید. حالا چرا خانم کورودا رو استنطاق می‌کنید؟ اون که ربطی به این ماجراها نداره؟»

«این دیگه یه مسئله پلیسیه، آقای اونو. دیگه به شما ارتباط پیدا نمی‌کنه.»

«خیلی بیش از حد زیاده‌روی شده. تصمیم دارم در این رابطه با آقای اوبوکاتا^{۱۱۱} صحبت کنم. در حقیقت، شاید هم مستقیماً این مسئله رو بردم پیش شخص آقای سابوری^{۱۱۲}.»

مردی که لباس شخصی به تن داشت، کسی را از داخل خانه صدا زد و افسری که در را برایم باز کرده بود کنارم ظاهر شد.

مرد لباس شخصی پوش گفت: «از آقای اونو به خاطر کمکشون تشکر کنید و راه رو بهشون نشون بدید.» بعد که به طرف آتش برگشت بی‌مقدمه سرفه‌ای کرد. درحالی که هوای اطراف صورتش را کنار می‌زد، با پوزخندی گفت: «نقاشی‌های بد دود بدی هم تولید می‌کنن.»

ولی این ماجراها هیچ کدام ربط زیادی به موضوع پیدا نمی‌کنند. به گمانم داشتم حوادث آن روز در ماه گذشته را، که ستسوگو برای دیدار کوتاهی به این پایین پیش ما آمده بود، در ذهنم مرور می‌کردم؛ در واقع، داشتم تعریف می‌کردم که چطور تارو با داستان‌هایی که در مورد همکارانش دور میز شام تعریف می‌کرد ما را به خنده آورده بود.

آن‌طور که یادم می‌آید، ضیافت شام به شکل بسیار رضایت‌بخشی پیش می‌رفت. با وجود این، نمی‌توانستم جلوی ناراحتی‌ام را از دیدن ایچیرو، هنگامی که نوریکو مشغول ریختن نوشیدنی بود، بگیرم. چند بار اول، از آن طرف میز با لبخند توطئه‌آمیزی به من نگاه می‌کرد و من هم تمام تلاشم را می‌کردم که به خنثی‌ترین شکل ممکن جواب لبخندش را بدهم. ولی هرچه از ضیافت شام بیشتر می‌گذشت و نوشیدنی بیشتری ریخته می‌شد، کمتر به من نگاه می‌کرد و در عوض با بدخلقی به خاله‌اش که لیوان‌ها را دوباره پر می‌کرد خیره شده بود.

تارو چندتایی داستان جالب‌تر در مورد همکارانش برایمان تعریف کرد، که ستسوکو بهش گفت: «حتماً شوخی می‌کنی تارو- سان. ولی من از نوریکو شنیدم که این روزها روحیهٔ خیلی بالایی توی شرکتتون حاکمه. بدون شک کار کردن تو همچنین جایی باید خیلی جذاب باشه.»

با شنیدن این حرف رفتار تارو به یک‌باره بسیار جدی شد. سرش را تکان داد و گفت: «درسته، همین‌طوره، ستسوکو- سان. تغییراتی که ما پس از جنگ به وجود آوردیم حالا داره در تمام سطوح شرکت به بار می‌شینه. ما خیلی به آینده خوش بینیم. ظرف ده سال آینده، اگه تمام تلاشمون رو بکنیم، کی ان سی^{۱۲} نه تنها در تمام ژاپن بلکه در سرتاسر جهان به نامی شناخته شده تبدیل می‌شه.»

«چه باشکوه! نوریکو بهم گفته بود که مدیر شعبهٔ شما مرد مهربونیه. خود همین می‌تونه تغییر زیادی تو روحیهٔ افرادی که اونجا کار می‌کنن به وجود بياره.»

«درسته، حق با تونه. ولی آقای مایاساکا فقط یه آدم مهربون نیست، ایشون توانایی و بصیرت بسیار بالایی هم دارن. مطمئن باش، ستسوکو- سان، کار کردن برای یه رئیس بی‌کفایت، هر قدر هم که مهربون باشه، می‌تونه تجربهٔ ناامیدکننده‌ای باشه. ما خیلی خوش‌شانسیم که آدمی مثل آقای مایاساکا رئیس‌مونه.»

«درسته، سویچی هم خیلی خوش‌شانسه که رئیس توانایی داره.»
«راست می‌گی، ستسوکو- سان؟ البته انتظاری هم جز این از شرکتی مثل نیپن الکتریک نداشتیم. فقط به بهترین افراد تو این شرکت مسئولیتی سپرده می‌شه.»

«خوشبختانه همین‌طوره. ولی مطمئنم این قضیه در مورد کی ان سی هم به همین میزان صدق می‌کنه، تارو- سان. سویچی همیشه از کی ان سی تعریف می‌کنه.»

در اینجا حرفشان را قطع کردم و گفتم: «عذر می‌خوام تارو. البته که شما دلایل زیادی برای خوش بین بودن به کی ان سی دارید. ولی می‌خواستم ازت بپرسم، به نظرت همهٔ تغییرات کلی‌ای که پس از جنگ در شرکت شما اتفاق افتاده خوب بوده؟ شنیدم که از مدیران قبلی تقریباً کسی باقی نمونه.»

دامادم لبخند متفکرانه‌ای زد، بعد گفت: «پدر خیلی از توجه‌تون سپاسگزارم. جوانی و قدرت همیشه هم به‌تنهایی بهترین نتایج رو به بار نمی‌آرن. ولی پدر در کمال صداقت باید بگم یک تغییر

کلی به وجود آمده. ما به رهبران جدیدی نیاز داریم که شیوه جدیدی متناسب با جهان امروز داشته باشند.»

«البته، البته. و من شک ندارم که رهبران جدید شما افراد بسیار توانمندی هستند. ولی بگو ببینم، تارو، فکر نمی‌کنی یه وقت‌هایی در دنباله‌روی از آمریکایی‌ها داریم کمی شتابزده عمل می‌کنیم؟ من خودم به عنوان اولین نفر می‌پذیرم که بیشتر شیوه‌های قدیمی الان دیگه باید برای همیشه کنار گذاشته بشن، ولی فکر نمی‌کنی یه وقت‌هایی بعضی چیزای خوب هم با چیزهای بد دور انداخته می‌شن؟ راستش گاهی وقت‌ها به نظر می‌رسه ژاپن مثل یک بچه کوچیکه که آدم‌بزرگ‌های بیگانه‌ای بهش چیز یاد می‌دن.»

«واقعاً حق با شماست پدر. من مطمئنم، یه وقت‌هایی بوده که ما خیلی شتابزده عمل کردیم. ولی روی هم رفته، آمریکایی‌ها چیزهای زیادی دارند که به ما یاد بدن. طی همین چند سال اخیر، برای نمونه، ما ژاپنی‌ها برای فهمیدن چیزهایی مثل دموکراسی و حقوق فردی راه زیادی رو طی کردیم. راستش، پدر، احساس می‌کنم که بالاخره ژاپن پایه‌ای رو به وجود آورده که بتونه روی اون آینده باشکوهی رو بسازه. به همین خاطر شرکت‌هایی مثل شرکت ما می‌تونن با اعتماد به نفس بالایی چشم به آینده بدوزن.»

ستسوگو گفت: «درسته، تارو- سان. سوچی هم درست همین احساس رو داره. همین اواخر بارها این عقیده‌ش رو بهم گفته بود که پس از چهار سال سردرگمی، بالاخره کشور ما تونسته عزم خودش رو برای آینده جزم کنه.»

گرچه دخترم تارو را مخاطب این حرف‌ها قرار داده بود، ولی به وضوح حس می‌کردم که این حرف‌ها را خطاب به من گفته بود. تارو هم ظاهراً همین‌طور فکر می‌کرد، چون به جای اینکه جواب ستسوگو را بدهد، ادامه داد:

«راستش، پدر، درست همین چند هفته پیش تو مراسم شام تجدید دیدار با کسانی که با هم از مدرسه فارغ‌التحصیل شده بودیم شرکت کردم و دیدم که برای اولین بار پس از تسلیم، همه کسانی که از طبقات مختلف جامعه اونجا حضور داشتند نسبت به آینده ابراز خوشبینی می‌کنند. بنابراین اصلاً نمی‌شه گفت فقط در کی ان سیه که این احساس وجود داره که اوضاع بهتر می‌شه. و گرچه من کاملاً نگرانی‌های پدر رو درک می‌کنم، ولی اطمینان دارم که در کل درس‌هایی که از این

چند سال گذشته گرفتیم خوب بوده و همه ما رو به سمت آینده باشکوهی پیش خواهد برد. البته شاید هم من دارم اشتباه می‌کنم، پدر.»

گفتم: «نه به هیچ وجه، به هیچ وجه.» و لبخندی زدم. «همون طور که گفتم، شکی نیست که آینده باشکوهی در انتظار هم‌نسل‌های شماست. و همگی شماها هم از این بابت بسیار مطمئن هستید. من فقط می‌تونم براتون آرزوی بهترین‌ها رو بکنم.»

دامادم ظاهراً می‌خواست جواب این حرف را بدهد، ولی در همین لحظه، ایچیرو از آن طرف میز دستش را دراز کرد و، همچون دفعه قبلی که این کار را کرده بود، آهسته با انگشت به شیشه نوشیدنی ضربه‌ای زد. تارو رویش را به طرف او برگرداند و گفت: «اوه، ایچیرو! درست همون کسی که برای بحثمون لازمش داریم. بگو ببینم، بزرگ شدی فکر می‌کنی چه کاره بشی؟»

نوهام همچنان برای لحظه‌ای در فکر نوشیدنی بود، بعد یکهو نگاهی به من انداخت. مادرش بازویش را گرفت و آهسته بهش گفت: «ایچیرو، عمو تارو داره ازت سؤال می‌کنه. بهش بگو می‌خوای چه کاره بشی.»

ایچیرو با صدای بلند اعلام کرد: «رئیس شرکت نیپن الکتریک!»
همه خندیدیم.

تارو پرسید: «مطمئنی دیگه، ایچیرو؟ نمی‌خوای به جاش بیای رئیس ما توی کی ان سی بشی؟»
«نیپن الکتریک بهترین شرکته!»

دوباره همگی خندیدیم.

تارو گفت: «چقدر حیف شد. ایچیرو- سان همون کسیه که ما تا چند سال دیگه در کی ان سی بهش نیاز پیدا می‌کنیم.»

ظاهراً این حرف‌ها ذهن ایچیرو را از نوشیدنی دور کرده بود و، از آن لحظه به بعد، به نظر خوش می‌گذراند و هروقت که بزرگ‌ترها به چیزی می‌خندیدند با صدای بلند به آنها ملحق می‌شد. فقط نزدیک آخر شام بود که با صدایی کاملاً حاکی از بی‌حوصلگی پرسید:

«همه نوشیدنی رو خوردید؟»

نوریکو گفت: «همه‌ش تموم شد. ایچیرو- سان یه کم دیگه آب پرتقال دوست داری؟»

ایچیرو به شکل مؤدبانه‌ای این پیشنهاد را رد کرد و به طرف تارو که داشت چیزی را برایش توضیح

می‌داد، برگشت. به خاطر همه اینها، می‌توانستم سرخورده شدنش را تصور کنم و تا حدی از ستسوکورنجیده شدم که چرا درک بیشتری از احساسات پسر کوچکش ندارد.

نزدیک یک ساعت بعد هنگامی که برای شب‌به‌خیر گفتن به اتاق اضافی آپارتمان رفتم فرصت پیدا کردم تا تنهایی با او صحبت کنم. لامپ هنوز روشن بود، ولی ایچپرو، به حالت دمر زیر لحافش رفت، و یک طرف گونه‌اش را به متکا چسبانده بود. وقتی لامپ را خاموش کردم، فهمیدم که پرده‌ها مانع از ورود نور آپارتمان روبه‌رو، که داخل اتاق می‌آمد و سایه‌های نرده‌مانندی را در امتداد دیوارها و سقف به وجود می‌آورد، نمی‌شد. از اتاق بغل صدای دخترانم می‌آمد که به چیزی می‌خندیدند. وقتی کنار لحاف ایچپرو زانو زدم نجواکنان گفت:

«اوجی، خاله نوری‌کویی حال شده؟»

«فکر نکنم ایچپرو. فقط داره به چیزی می‌خنده، همه‌ش همین.»

«ممکنه فقط یه ذره. مگه نه، اوجی؟»

«خوب، شاید. فقط یه کوچولو. ضرری نداره.»

گفت: «زن‌ها ظرفیت نوشیدنی رو ندارن، مگه نه، اوجی؟» و سرش را هرهرکنان به داخل بالش فرو برد.

من هم خندیدم، بعد بهش گفتم: «می‌دونی چیه، ایچپرو؟ لازم نیست در مورد نوشیدنی امشب ناراحت بشی. واقعاً اهمیتی نداره. خیلی زود بزرگ می‌شی و بعدش می‌تونی هرقدر که خواستی نوشیدنی بخوری.»

بلند شدم و به طرف پنجره رفتم تا شاید حالت پرده‌کرکره‌ها را بهتر کنم. چندین بار باز و بسته‌شان کردم، ولی شکاف‌ها و تیغه‌ها طوری از هم فاصله داشتند که در هر حالتی پنجره‌های روشن بلوک روبه‌رو را می‌دیدم.

«نه ایچپرو، واقعاً چیز مهمی نیست که به خاطرش ناراحت بشی.»

برای لحظه‌ای، نوه‌ام جوابی نداد. بعد صدایش را پشت سرم شنیدم که می‌گفت:

«نباید اوجی نگران بشه.»

«اوه! حالا منظورت از این چی بود، ایچیرو؟»

«اوجی نباید نگران بشه. چون اگه نگران بشه، دیگه نمی‌تونه بخوابه. و اگه آدم‌های پیر نخوابن، مریض می‌شن.»

«که این‌طور. خیلی خوب ایچیرو. اوجی قول می‌ده که نگران نشه. ولی تو هم نباید ناراحت بشی. چون واقعاً ارزشی نداره به خاطرش بخوای ناراحت بشی.»

ایچیرو همچنان ساکت ماند، بار دیگر کرکره‌ها را باز و بسته کردم و گفتم: «ولی، البته، اگه ایچیرو امشب واقعاً برای نوشیدنی اصرار می‌کرد اوجی آماده بود که مداخله کنه و ترتیبی بده که کمی نوشیدنی بخوره. البته در کل، فکر می‌کنم کار درستی کردیم که زن‌ها رو این بار به حال خودشان ول کردیم. ارزش نداره که سر این چیزهای کوچک ناراحتشون کنیم.»

ایچیرو گفت: «یه وقت‌هایی توی خونه پدر می‌خواد یه کاری رو انجام بده ولی مامان می‌گه که اجازه نداره. بعضی وقت‌ها، حتی پدر هم حریف مامان نمی‌شه.»

با خنده گفتم: «راست می‌گی.»

«پس اوجی نگران نمی‌شه.»

«دلیلی وجود نداره که هیچ‌کدوم از ما نگران بشیم.» از کنار پنجره برگشتم و دوباره کنار رختخوابش زانو زدم «حالا دیگه سعی کن بخوابی.»

«اوجی امشب اینجا می‌مونه؟»

«نه اوجی خیلی زود برمی‌گرده خونه خودش.»

«چرا اوجی نمی‌تونه اینجا بمونه؟»

«اینجا به اندازه کافی جا نداره، ایچیرو. اوجی یه خونه بزرگ داره که همه‌ش مال خودش، یادت می‌آد؟»

«فردا اوجی برا خدا حافظی می‌آد ایستگاه؟»

«البته، ایچیرو. حتماً این کارو می‌کنم. و بدون شک، خیلی زود دوباره برای دیدن ما به اون پایین پایینا می‌آی.»

«اوجی نباید نگران بشه که نتونسته مادر رو راضی کنه که بهم نوشیدنی بده.»

با لبخند گفتم: «به نظر می‌آد که داری به سرعت بزرگ می‌شی، ایچیرو. وقتی بزرگ بشی مرد خوبی

می‌شی. شاید هم واقعاً رئیس نیپون الکتریک بشی. یا جای دیگه‌ای تو همین حد و اندازه‌ها. الان دیگه بذاریه کم سکوت کنیم تا شاید خوابت ببره.»

لحظاتی پس از آن همچنان کنارش نشستم و هروقت که حرف می‌زد در جوابش سکوت می‌کردم. و فکر می‌کنم در همین لحظات، که منتظر بودم نوهام به خواب برود، به انفجار گاه و بی‌گاه خنده‌ها از اتاق بغل گوش می‌دادم، کم‌کم گفتگویی را که آن روز صبح با ستسوکو در پارک کاوابه داشتم در ذهنم مرور می‌کردم. احتمالاً این اولین فرصتی بود که برای این کار پیدا کرده بودم و، تا آن لحظه، هیچ‌وقت سابقه نداشت که این همه از حرف‌های ستسوکو ناراحت بشوم. ولی وقتی نوهام را که در حال خوابیدن بود ترک کردم تا دوباره به بقیه که در اتاق اصلی بودند ملحق شوم، به گمانم بسیار از دست ستسوکو ناراحت بودم و، بدون شک به همین خاطر بود که، اندکی پس از نشستن در آنجا به تارو گفتم:

«می‌دونی، خیلی عجیبه وقتی آدم بهش فکر می‌کنه. من و پدرت باید نزدیک شانزده سالی باشه که همدیگه رو می‌شناسیم، با این حال فقط در طول این یک سال گذشته تونستیم این‌طور برای هم دوستای خوبی بشیم.»

دامادم گفت: «درسته، ولی فکر می‌کنم اغلب همین‌طوره. آدم‌ها همیشه همسایه‌های زیادی دارن که به‌جز یک صبح‌به‌خیر گفتن خشک و خالی رابطه‌ای باهاش ندارن. وقتی بهش فکر می‌کنی واقعاً تأسف‌آور.»

گفتم: «خُب البته، در مورد خودم و دکتر سایتو باید بگم که ما فقط یه همسایه ساده نبودیم. از اونجا که هر دوی ما با دنیای هنر ارتباط داشتیم به طبع از نام و آوازه هم مطلع بودیم. واقعاً جای تأسفه که من و پدرت تلاش بیشتری نکردیم تا از همون ابتدا با هم دوست بشیم. این‌طور فکر نمی‌کنی تارو؟»

این را که گفتم، به ستسوکو نگاهی انداختم تا مطمئن شوم که به این حرف‌ها گوش می‌دهد. تارو گفت: «واقعاً هم حیف شد. ولی حداقل شانس این رو داشتید که در نهایت با هم دوست بشید.»

«ولی منظورم این بود، تارو، که تأسف زیادم بیشتر به این خاطره که ما در تمام این مدت از آوازه همدیگه در عالم هنر خبردار نبودیم.»

«درسته، واقعاً جای تأسفه. آدم به خودش می‌گه دونستن اینکه همسایه‌ش، یه جورایی همکار معروفی هم بوده، باعث صمیمی‌تر شدن روابط می‌شه. ولی با این حال فکر می‌کنم، به خاطر داشتن برنامه‌های شلوغ و در دسرهای دیگه، اغلب چنین اتفاقی نمی‌افته.»

با خشنودی به ستسوکو نگاهی انداختم، ولی هیچ نشانی از اینکه به اهمیت حرف‌های تارو پی برده باشد در او دیده نمی‌شد. البته، ممکن است که واقعاً حواسش به این حرف‌ها نبوده باشد؛ گرچه، حدس من این است که واقعاً آن را فهمیده، ولی به قدری مغرور بوده که نمی‌خواست پاسخی بدهد، چون با دلیلی مواجه شده بود که نشان می‌داد نیش و کنایه‌هایش صبح آن روز در پارک کاوا به اشتباه بوده است.

ما در خیابان عریض وسط پارک آرام‌آرام قدم می‌زدیم و از درختان پاییزی که در دو طرف ما صف کشیده بودند تعریف می‌کردیم. هر دو داشتیم احساسمان را در مورد نوری‌کو که چطور با زندگی تازه‌اش انس گرفته ابراز می‌کردیم و به این نتیجه رسیدیم که از همه شواهد پیداست که او به‌راستی بسیار خوشحال است.

در آن لحظه داشتم می‌گفتم: «همه اینها مایه خوشحالیه. شدیداً نگران آینده‌اش بودم، ولی الان به نظر می‌آد همه چیز براش خیلی خوب شده. تارو مرد قابل ستایشیه. آدم نمی‌تونه آرزوی داشتن همسری بهتر از اون رو داشته باشه.»

ستسوکو با لبخند گفت: «واقعاً وقتی فکرش رو می‌کنی می‌بینی خیلی عجیبه که تا همین پارسال همه‌مون چقدر نگرانش بودیم.»

«همه اینها باعث خوشحالیه. و می‌دونم، ستسوکو، من از تو هم به خاطر نقشی که داشتی متشکرم. اون وقت‌ها که اوضاع خیلی خوب پیش نمی‌رفت تو حامی بزرگی برای خواهرت بودی.»

«برعکس، من چون خیلی دور بودم نتونستم کار زیادی انجام بدم.»

با خنده گفتم: «و البته این تو بودی که سال گذشته اون «اقدامات احتیاطی» رو بهم گوشزد کردی. یادت می‌آد، ستسوکو؟ می‌بینی که نصیحتت رو نادیده نگرفتم.»

«عذر می‌خوام، پدر، ولی کدوم نصیحت رو می‌گیدی؟»

«حالا دیگه لازم نیست انقدر باادب باشی. الان دیگه با کمال میل قبول می‌کنم که دلیلی نداشت به بعضی از جنبه‌های خاص کارهام افتخار کنم. راستش، این قضیه رو همون اندازه که پیشنهاد

کرده بودی تو گفتگوهای مربوط به خواستگاری اعتراف کردم.»

«معدرت می‌خوام، ولی من اصلاً نمی‌فهمم پدر در مورد چی حرف می‌زنن.»

«نوریکو چیزی در مورد مراسم میای بهت نگفته؟ خوب، اون شب بهش اطمینان دادم که تا جایی که به حرفه من مربوط می‌شه هیچ‌گونه مانعی سر راه خوشبختیش قرار نخواهد گرفت. به جرئت می‌تونم بگم که در نهایت من این کار رو می‌کردم، ولی به‌هرحال بابت نصیحت پارسالت ازت متشکرم.»

«ببخشید، پدر، ولی یادم نمی‌آد سال گذشته نصیحتی به شما کرده باشم. و در مورد میای هم باید بگم راستش نوریکو چند بار ماجرا رو برام تعریف کرده بود. راستش، کمی بعد از میای بهم نامه نوشت و از حرف‌های ... حرف‌های پدر در مورد خودش ابراز تعجب کرده بود.»

«به جرئت می‌تونم بگم که شگفت‌زده شده بود. نوریکو همیشه خدا پدر پیرش رو دست‌کم می‌گرفت. ولی من اصلاً از اون آدم‌هایی نیستم که اجازه بدم دخترم سختی بکشه فقط به این خاطر که خودم بیش از حد مغرورم و نمی‌تونم با مسائل روبه‌رو بشوم.»

«نوریکو بهم گفت که از رفتار اون شب پدر کاملاً گیج شده بود. ظاهراً خانواده سایتو هم به همین اندازه گیج شده بودند. اصلاً کسی نمی‌دونست منظور پدر از همه این کارها چی بوده. راستش، وقتی نامه نوریکو رو برای سوچی خوندم اونم ابراز سردرگمی می‌کرد.»

با خنده گفتم: «این باورنکردنیه. ای بابا، ستسوکو، این خود تو بودی که پارسال من رو به این کار ترغیب کردی. این تو بودی که پیشنهاد کردی «اقدامات احتیاطی» انجام بدم تا موقع برخورد با خانواده سایتو هم مثل خانواده میاکه دچار اشتباه نشیم. یادت نمی‌آد؟»

«حتماً خیلی فراموش کار شدم، ولی متأسفانه چیزهایی که پدر بهشون اشاره کردن رو به خاطر نمی‌آرم.»

«این دیگه باورنکردنیه، ستسوکو.»

ناگهان ستسوکو از راه رفتن ایستاد و فریاد زد: «درخت‌های افرا این وقت سال چقدر قشنگ شدن!»

گفتم: «درسته، مطمئناً هر چی از پاییز بیشتر بگذره زیباتر هم می‌شن.»

دوباره که راه افتادیم، دخترم با لبخند گفت: «فوق‌العاده است.» بعد گفت:

«راستش، پدر، دیشب همین طور اتفاقی در مورد یکی دو مسئله بحث می‌کردیم و تاروسان هم به

طور اتفاقی گفتگویی رو که دو هفته پیش با شما داشت تعریف می‌کرد. همون بحثایی که در مورد آهنگسازی کرده بودید که این اواخر خودکشی کرده بود.»

«یوکیو ناگوچی^{۱۳۲}؟ اوه آره، اون بحث رو به خاطر می‌آرم. خوب بذار ببینم، فکر می‌کنم تارو گفته که خودکشی اون مرد بی‌معنی بوده.»

«تارو- سان تا اندازه‌ای نگران بود که چرا پدر باید انقدر به مرگ آقای ناگوچی علاقه‌مند شده باشند. در واقع، به نظر می‌آد پدر سابقه آقای ناگوچی رو با سابقه خودشون مقایسه می‌کنن. همه ما از شنیدن این خبر نگران شدیم. راستش، این اواخر همه ما تا حدودی نگران شدیم که مبادا پدر بعد از بازنشستگی شون کمی افسرده شده باشن.»

خندیدم و گفتم: «خیالت راحت باشه، ستسوکو. تصمیم ندارم حتی برای یک لحظه هم به کاری که آقای ناگوچی انجام داده فکر کنم.»

ستسوکو در ادامه گفت: «تا جایی که من فهمیدم، آهنگ‌های آقای ناگوچی تو تمام فعالیت‌هایی که در سطوح مختلفی در رابطه با جنگ انجام می‌گرفته، رواج گسترده‌ای داشته. به همین خاطر دلایلی داشته که فکر می‌کرده بایستی به همراه سیاستمدارها و ژنرال‌ها مسئولیت کارهاشو به عهده بگیره. ولی درست نیست که پدر به چنین چیزهایی در رابطه با خودشون حتی فکر نکنن. به هر حال پدر فقط یه نقاش بود.»

«بذار خیالت رو راحت کنم، ستسوکو، حتی یه لحظه هم به کاری که ناگوچی کرده فکر نمی‌کنم. ولی با همه اینها خیلی هم احساس غرور بهم دست نمی‌ده وقتی می‌بینم منم آدم بانفوذی بودم و از این نفوذم در راه تحقق هدف فاجعه‌باری استفاده کردم.»

دخترم ظاهراً برای لحظه‌ای به این حرف‌ها فکر کرد. بعد گفت:

«من رو ببخشید، ولی شاید لازم باشه از زاویه بهتری به مسائل نگاه کنیم. پدر چندین نقاشی بی‌نظیر کشیدن و بدون شک بین این گروه از نقاش‌ها نفوذش از همه بیشتر بوده. ولی کار پدر ربط زیادی به مسائلی که ما در موردشون حرف می‌زنیم نداره. پدر فقط یک نقاش بودن. دیگه نباید فکر کنه که اشتباهات بزرگی مرتکب شده.»

«البته، ستسوکو، این دیگه با قضیه توصیه‌های پارسال فرق می‌کنه. هرچی باشه حرفه من هم تا حدودی در این کار دخیل بوده.»

«من رو ببخشید، پدر، ولی باز می‌گم من این ارجاعاتی رو که به گفتگوهای مربوط به مراسم خواستگاری سال گذشته می‌دید اصلاً نمی‌فهمم. راستش، برام یک‌جورایی مبهمه که چرا باید حرفه پدر ارتباطی با این گفتگوها داشته باشه. خانواده سایتو، به نظر می‌اومد، اصلاً براشون مهم نبود و همون‌طور که قبلاً هم گفتیم اون‌ها خیلی از رفتار پدر تو مراسم میای گبیج شده بودن.»

«این دیگه واقعاً شگفت‌آور، ستسو کو. ماجرا این بود که من و دکتر سایتو مدت زیادی همدیگه رو می‌شناختم. ایشون به‌عنوان یکی از معروف‌ترین منتقد‌های هنری حتماً سال‌های سال کار من رو دنبال می‌کرده و از جنبه‌های تأسف‌بارتر کارم کاملاً آگاه بوده. بنابراین کاملاً درست و به‌جا بود که من می‌بایستی در اون مرحله از گفتگوها شیوه نگرشم رو روشن می‌کردم. در واقع، کاملاً مطمئنم که دکتر سایتو از این کار من خوشش اومده.»

«عذر می‌خوام، ولی از چیزهایی که تارو- سان می‌گفت به نظر می‌اومد که دکتر سایتو هیچ‌وقت این‌همه با حرفه پدر آشنایی نداشتن. البته، همیشه پدر رو به‌عنوان یک همسایه می‌شناختند. ولی به نظر می‌رسید که ایشون اصلاً اطلاع نداشتن که پدر با دنیای هنر ارتباطی داشته باشند، تا سال پیش که گفتگوها شروع شد.»

با خنده گفتم: «کاملاً در اشتباهی، ستسو کو. من و دکتر سایتو سال‌ها بود که همدیگه رو می‌شناختم. خیلی وقت‌ها توی خیابان می‌ایستادیم و اخباری رو در مورد دنیای هنر با هم رد و بدل می‌کردیم.»

«پس حتماً من اشتباه می‌کنم. من رو ببخشید. ولی با این حال لازمه تأکید کنم که هیچ‌کسی تا به حال به گذشته پدر به چشم یک متهم نگاه نکرده. پس همه امیدوارند که پدر دیگه با معیارای کسی مثل اون آهن‌گساز بیچاره به خودشون نگاه نکنن.»

اصراری به ادامه جروب‌بحث با ستسو کو نکردم و ظاهراً این‌طور به خاطر می‌آید که خیلی زود موضوع را عوض کرده و درباره موضوعات کم‌اهمیت‌تری بحث کردیم. با وجود این، شکی نیست که دخترم در مورد بیشتر چیزهایی که آن صبح گفته بود اشتباه می‌کرده؛ چرا که امکان ندارد دکتر سایتو آن‌همه سال از شهرت من به‌عنوان یک نقاش بی‌اطلاع بوده باشد. و وقتی آن شب بعد از شام ترتیبی دادم تا تارو را متقاعد کنم که این حرف را تأیید کند، فقط به این خاطر بود که موضوع را برای ستسو کو روشن کنم؛ چون هرگز در این باره شکی در ذهن خودم وجود نداشته. مثلاً، واضح‌تر

از هر چیز دیگری خاطره آن روز آفتابی را نزدیک شانزده سال پیش به یاد می آورم که دکتر سایتو درحالی که سرگرم تعمیر کردن حصار بیرونی خانه جدیدم بودم برای اولین بار من را مخاطب قرار داده بود. با دیدن نام من بر روی سردر، گفته بود: «افتخار بزرگیه که هنرمند مشهوری مثل شما همسایه ما هستند.» من آن ملاقات را به وضوح به خاطر دارم، و بدون شک این ستسوکو است که اشتباه می کند.

شهر کتاب (nbookcity.com)

اواخر صبح دیروز، پس از دریافت خبر مرگ ماتسودا، برای خودم نهار سبکی درست کردم و بعد هم بیرون رفتم تا کمی ورزش کنم.

موقع پایین رفتن از تپه هوا به شکل مطبوعی گرم بود. به رودخانه که رسیدم، روی پل تردید ایستادم و به دور و برم نگاهی انداختم. آسمان آبی و صاف بود و، کمی پایین تر، در مسیر حاشیه رودخانه، در امتداد جایی که بلوک‌های آپارتمانی جدید شروع می‌شدند، دو پسر بچه را دیدم که داشتند در حاشیه آب با قلاب‌های ماهیگیری بازی می‌کردند. برای لحظاتی آنها را تماشا کردم و خبر فوت ماتسودا را در ذهنم مرور کردم.

از وقتی که رابطه‌ام را با ماتسودا در جریان گفتگوهای مربوط به ازدواج نوریکو دوباره از سر گرفتم، همیشه می‌خواستم بیشتر بهش سر بزنم، ولی، در واقع، تا همین یک ماه پیش نتوانستم پام را دوباره از آراکاو بیرون بگذارم. کاملاً بدون تصمیم قبلی به راه افتاده بودم و در آن لحظه اصلاً فکرم را هم نمی‌کردم که نزدیک آخرهای عمرش است. احتمالاً ماتسودا به خاطر درمیان گذاشتن ایده‌هایش با من در آن بعدازظهر مرگ راحت‌تری داشته است.

به خانه ماتسودا که رسیدم، خانم سوزوکی فوراً مرا شناخت و با قدری هیجان به داخل راهنمایی کرد. از حالتی که این کار را انجام داد به نظر می‌رسید که از هجده ماه پیش که به دیدنش رفته بودم افراد زیادی به ملاقات ماتسودا نرفته بودند.

با خوشحالی گفت: «از دفعه قبلی که شما اینجا بودید سر حال تر شدن.»
مرا به اتاق پذیرایی راهنمایی کرد و چند لحظه بعد، ماتسودا، درحالی که کیمونوی گشادی به تن داشت، و بی آنکه کسی کمکش بکند وارد شد. واضح بود که از دیدن دوباره من خوشحال است و برای لحظاتی در مورد مسائل کوچک و آشناهای مشترکمان صحبت کردیم. فکر می‌کنم تازه زمانی که خانم سوزوکی چای ما را آورد و دوباره رفت، یادم افتاد از ماتسودا به خاطر نامه امیدوارکننده‌ای که در جریان مریمی اخیرم برایم فرستاده بود تشکر کنم.

گفت: «به نظر می‌آید کاملاً خوب شدی، اونو. الان که نگات می‌کنم، اصلاً فکرم نمی‌کنم این اواخر مریم شده باشی.»

گفتم: «الان خیلی به‌ترم. باید مراقب باشم که خیلی خودم رو خسته نکنم. تازه مجبورم این عصا رو

هم با خودم این‌ور و اون‌ور ببرم. در غیر این صورت دوباره به حالت قبلی برمی‌گردم.»

«تو من رو ناامید می‌کنی، اونو. من رو باش که فکر می‌کردم ما دوتا پیرمرد می‌تونستیم در مورد بیماری‌هامون با هم بحث کنیم. ولی یه نگاه به خودت بنداز، درست مثل دفعه پیشی هستی که اینجا اومدی. من مجبورم اینجا بشینم و به سلامتی تو حسادت کنم.»

«مزخرف نگو، ماتسودا. تو خیلی هم سرحال به نظر می‌آی.»

با لبخندی گفت: «خُب درسته که در این یک سالی که گذشت کمی وزن اضافه کردم ولی سخت بتونی من رو به قبول این حرف متقاعد کنی، اونو. حالا بگو ببینم، نوریکو-سان خوشحاله؟ شنیدم که ازدواجش به خیر و خوشی سر گرفته. آخرین باری که اینجا اومدی خیلی نگران آینده‌اش بودی.»

«همه چیز خوب از آب در اومد. حالا منتظره که پاییز بچه‌اش به دنیا بیاد. بعد از اون همه نگرانی، خوشبختانه اوضاع به همون اندازه‌ای که من برای نوریکو آرزو می‌کردم خوب پیش رفته.»

«یک نوه در پاییز. این دیگه واقعاً چیزیه که ارزش چشم‌انتظار بودن رو داره.»

گفتم: «راستش، دختر بزرگ‌ترم ماه آینده بچه دومش به دنیا می‌آد. خیلی وقته آرزوی داشتن بچه دومش رو داره، به همین خاطر این هم می‌تونه خبر خیلی خوبی باشه.»

«البته، البته. دو تا نوه که منتظرشون هستی.» برای لحظه‌ای، همان‌جا نشست و لبخند می‌زد و سرش را برای خودش تکان می‌داد. بعد گفت: «حتمأً به خاطر می‌آری، اونو، که من همیشه به قدری درگیر بهبودی اوضاع جهان بودم که وقت برای فکر کردن به ازدواج نداشتم. اون بحث‌هایی رو که با هم می‌کردیم یادت می‌آد، درست قبل از اینکه تو و میچیکو-سان با هم ازدواج کنین؟»

هر دو خندیدیم.

ماتسودا دوباره گفت: «دو تا نوه. این دیگه واقعاً ارزش منتظر شدن رو داره.»

«درسته. در رابطه با دخترام باید بگم که خیلی خوشبخت بوده‌م.»

«راستی بگو ببینم، اونو، هنوز هم نقاشی می‌کشی؟»

«فقط چندتا نقاشی آبرنگی اونم برای گذروندن وقت. بیشتر مشغول گل و گیاهم؛ اون هم فقط به خاطر سرگرمی خودم.»

«به هر حال خوشحالم که می‌شنوم دوباره داری نقاشی می‌کشی. آخرین باری که برای دیدنم

اومده بودی، به نظر می‌رسید که برای همیشه نقاشی رو کنار گذاشتی. اون موقع خیلی ناامید بودی.»

«یقیناً همین‌طور. مدت زیادی دست به نقاشی نبرده بودم.»

«درسته اونو، تو خیلی ناامید به نظر می‌رسیدی.» بعد هم سرش را بالا گرفت و با لبخندی بهم گفت: «ولی از طرفی هم، بدجوری دنبال انجام یک کار بزرگ بودی.»

در جواب لبخندش لبخندی زدم و گفتم: «ولی تو هم همین‌طور بودی، ماتسودا. اهداف تو هم دست کمی از اینها نداشتن. به هر حال، این تو بودی که در رابطه با بحران چین اون بیانیه رو برای کمپین ما نوشتی. تقریباً هیچ کدوم از اون آرمان‌ها، آرمان‌های متوسطی نبودند.» دوباره هر دو خندیدیم. بعدش گفت:

«حتماً یادت می‌آد، اونو، که چطور عادت کرده بودم تو رو ساده‌لوح خطاب کنم. تو رو به خاطر دیدگاه کوتاه‌فکرانه هنریت دست بندازم. تو هم همیشه از دستم عصبانی می‌شدی. خوب، در نهایت معلوم شد که ظاهراً هیچ کدوم از ما دیدگاه چندان بازی هم نداشتیم.»

«فکر کنم حق با تو باشه. ولی اگه با دقت بیشتری به همه چیز نگاه می‌کردیم، از کجا معلوم شاید امثال من و تو هم، ماتسودا، می‌تونستیم کارهای واقعاً خوبی انجام بدیم. یه روزی ما انرژی و شجاعت بیشتری داشتیم. راستش، ما یقیناً هر دوی این صفات رو تا حد زیادی داشتیم که تونستیم چیزی مثل کمپین جدید ژاپن رو راه بندازیم، یادت هست؟»

«واقعاً. اون وقت‌ها نیروهای قدرتمند زیادی علیه ما علم شده بودند. ممکن بود خیلی راحت کنترلمون رو از دست بدیم. به نظرم ما باید خیلی مصمم بوده باشیم، اونو.»

«ولی من یکی که هیچ وقت مسائل رو با وضوح کافی ندیدم. به قول خودت، به خاطر دید کوتاه‌فکرانه هنریم بوده. عجیبه که، حتی حالا هم، برام سخته فکر کنم دنیا خیلی از محدوده این شهر گسترده‌تره.»

ماتسودا گفت: «این روزها، برام سخت شده که فکر کنم دنیا حتی از محدوده این باغ هم گسترده تره. بنابراین شاید این تو هستی که الان دید وسیع تری داری، اونو.»
بار دیگر با هم خندیدیم، بعد ماتسودا کمی از لیوان چایش نوشید.

ماتسودا گفت: «ولی لازم نیست بیش از حد خودمون رو سرزنش کنیم.»
«حداقل ما اون کاری رو کردیم که بهش باور داشتیم و نهایت سعی مون رو هم کردیم. فقط مسئله اینجاست که در نهایت معلوم شد ما هم آدم‌هایی معمولی هستیم. آدم‌های معمولی که هیچ استعداد ذاتی خاصی ندارن. فقط خیلی بدشانس بودیم که در چنین روزگاری ما آدم‌های معمولی بودیم.»

اشاره‌ای که ماتسودا قبلاً به باغ کرده بود توجهم را به آن سمت کشانده بود. بعد از ظهر یکی از روزهای اواسط بهار بود و خانم سوزوکی یکی از پنجره‌ها را تقریباً باز گذاشته بود طوری که از همان جایی که نشسته بودم نور خورشید را می‌دیدم که با درخشش زیادی بر سکوه‌های براق ایوان منعکس می‌شد. نسیم ملایمی به درون اتاق می‌وزید و با خودش بوی دود خفیفی را به داخل می‌آورد. از جایم بلند شدم و به طرف پنجره‌های توری رفتم.

گفتم: «بوی سوختگی هنوز هم من رو ناراحت می‌کنه. خیلی از اون زمان نمی‌گذره که بوی سوختگی معنیش بمباران و آتش بود.» برای لحظاتی همچنان به باغچه بیرون خیره شده بودم، بعد اضافه کردم: «ماه آینده، پنج سالی می‌شه که میچیکو از دنیا رفته.»

ماتسودا برای مدتی همچنان ساکت ماند. بعد شنیدم پشت سرم می‌گفت:
«این روزها، بوی سوختن معمولاً به این معنیه که همسایه‌ای داره باغچه‌ش رو تمیز می‌کنه.»
در جایی از خانه، ساعتی شروع به نواختن کرد.

ماتسودا گفت: «وقتشه که به ماهی‌های حوض غذا بدم. می‌دونی، مجبور شدم مدت زیادی با خانم سوزوکی جروب‌بحث کنم تا دوباره بهم اجازه بده به ماهی‌های حوض غذا بدم. قبلاً مرتب این کار رو می‌کردم، ولی چند ماه پیش، روی یکی از اون جاپاهای سنگی سر خوردم. بعد از اون مجبور شدم کلی باهاش جروب‌بحث بکنم.»

ماتسودا از جای بلند شد و صندل‌های حصیری را که روی ایوان افتاده بود پوشید و با هم به سمت باغ پایین رفتیم. حوض در میان نور خورشید در انتهای باغ قرار داشت و ما به دقت پا روی

جاپاهای سنگی ای می گذاشتیم که در امتداد مسیری از توده صاف خزه‌ها قرار داشت.

وقتی بر لبه حوض ایستاده بودیم و آب سبزرنگ و غلیظ آن را تماشا می کردیم، صدایی سبب شد هر دوی ما سرمان را بالا بگیریم. در جایی که خیلی از ما فاصله نداشت، پسر بچه ای چهار یا پنج ساله داشت از بالای حیاط باغ نگاه می کرد و با هر دو دستش محکم شاخه ای را چسبیده بود. ماتسودا لبخندی زد و با صدای بلند گفت:

«اوه، عصر بخیر، بوتچان!»^{۱۱۴}

پسر بچه برای لحظه ای همان طور به ما خیره شد و بعد هم ناپدید شد. ماتسودا لبخندی زد و شروع کرد به ریختن غذای ماهی ها داخل آب. گفت: «پسریکی از همسایه هاست. هر روز همین موقع ها، از تنه اون درخت خودش رو بالا می کشه تا بیرون آمدن و غذا دادن من به ماهی ام رو تماشا کنه. ولی خجالتیه و اگه سعی کنم باهاش حرف بزنم فرار می کنه.» لبخند کوتاهی زد. «بعضی وقت ها از خودم می پرسم که چرا هر روز این کار رو انجام می ده. اینجا که چیز زیادی برای تماشا وجود نداره. فقط یه پیرمرده با عصاش، که نزدیک حوضش ایستاده و داره به ماهی های حوضش غذا می ده. با خودم می گم چه چیز اینجا براش جذابه.»

دوباره به بالای حیاط که چند لحظه پیش چهره کوچک آن بچه ظاهر شده بود نگاهی انداختم و گفتم:

«خوب، امروز اون یه سورپرایز دیده. امروز، اون دو تا پیرمرد رو با عصا دیده، که کنار حوض ایستادن.»

ماتسودا با خوشحالی خندید و به انداختن غذا در آب ادامه داد. دو سه تا از ماهی های زیبای حوض به سطح آب آمده بودند و پولک هایشان در نور خورشید می درخشید.

ماتسودا گفت: «نظامی ها، سیاستمدارا، تجار. همه اونها به خاطر بلایی که سر این کشور اومد سرزنش شدند. ولی در مورد امثال خودمون، اونو، باید بگم که سهم مون همیشه ناچیز بوده. الان دیگه کسی اهمیت نمی ده که امثال من و تو چه کارهایی کردن. اونها به ما نگاه می کنن و تنها چیزی که می بینن دو تا پیرمردن که عصا دستشون گرفتن.» بهم لبخند زد، بعد دادن غذا به ماهی ها را از سر گرفت. «حالا دیگه ما تنها کسانی هستیم که به این موضوع اهمیت می دیم. وقتی برمی گردیم و به زندگی هامون نگاه می کنیم، می بینیم که پر از اشتباه بوده، این من و تو هستیم اونو،

فقط من و توایم که به این مسئله اهمیت می‌دیم.»

ولی حتی وقتی، در آن بعدازظهر، ماتسودا این کلمات را هم به زبان می‌آورد در رفتارش چیزی باقی مانده بود که می‌گفت او هر چیز دیگری هست جز یک مرد ناامید. و یقیناً دلیلی هم نداشت که ناامید بمیرد. در واقع ممکن هم بود که برگردد و به زندگی‌اش نگاهی کند و نقص‌های خاصی هم در آن ببیند، ولی بدون شک آن جنبه‌های دیگرش را هم می‌دید که می‌توانست به آنها افتخار کند. چون، همان‌طور که خودش هم گفت، امثال من و او، احساس رضایت می‌کنیم وقتی می‌دانیم که هر کاری که کرده‌ایم، در آن لحظه با تمام اعتقاداتمان آن را انجام داده‌ایم. البته گام‌های جسورانه‌ای هم برداشته‌ایم و اغلب با یکدندگی بیشتر کارها را انجام می‌دادیم؛ ولی مطمئناً این بهتر از آن است که آدم، به خاطر نداشتن اراده و شجاعت، هرگز اعتقاداتش را در بوته آزمایش قرار ندهد. وقتی آدم با تمام وجود به یک سری از اعتقادات باور پیدا می‌کند، مطمئناً بعدها حاشیه رفتن بیشتر در موردشان برایش ناخوشایند می‌شود. مطمئناً ماتسودا وقتی زندگی‌اش را مرور می‌کرده از همین منظر به آن نگاه می‌کرده است.

لحظه خاصی هست که همیشه به خاطر می‌آورم، ماه مه ۱۹۳۸، درست بعد از آنکه جایزه بنیاد شیگتا^{۱۱۵} را بهم دادند. تا آن مرحله از زندگی شغلی‌ام جایزه‌ها و افتخارات زیادی را برده بودم، ولی از نظر بیشتر مردم جایزه بنیاد شیگتا نقطه عطفی به شمار می‌آمد. گذشته از این، خاطرم هست که در همان هفته کمپین ژاپن جدید را هم راه‌اندازی کرده بودیم که موفقیت زیادی هم به دست آورد. به هر حال، شب بعد از اهدای جوایز، شبی بود پر از جشن و سرور. یادم هست که در می‌گی - هیداری نشسته بودم و دور و برم را شاگردان و همکاران زیادی گرفته بودند و مرتب بهم نوشیدنی تعارف می‌کردند و من هم به سخنرانی‌هایی که یکی پس از دیگری در ارتباط با من می‌شد گوش می‌دادم. آشنایانم از هر سنجی به می‌گی - هیداری آمده بودند تا تبریکات‌شان را ابراز کنند؛ حتی یادم هست که یک افسر پلیس هم که قبلاً هیچ‌وقت او را ندیده بودم داخل آمده بود تا ادای احترام کند. گرچه آن شب بسیار خوشحال بودم، ولی با کمال تعجب خبری از احساس پیروزی و موفقیتی نبود که گرفتن این جایزه بایستی با خود بیاورد. در واقع، این احساس را تجربه نکردم تا چند روز بعد، که به حومه پراز تپه ماهور ایالت واکابا^{۱۱۶} رفتم.

نزدیک پانزده سال می‌شد که به واکابا نرفته بودم؛ یعنی از روزی که ویلای موری - سان را، با قاطعیت، ترک کرده بودم و ترسیده بودم که مبادا آینده برایم چیزی نداشته باشد. در طول آن

سال‌ها، گرچه همه ارتباطات رسمی‌ام را با موری- سان قطع کرده بودم، ولی همچنان در رابطه با هرگونه خبری در مورد استادم کنجکاو بودم و به همین خاطر از افول دائمی شهرتش در شهر اطلاع داشتم. تلاش‌هایش برای ترکیب رگه‌های اروپایی با سنت اوتامارا در نهایت غیروطن‌پرستانه تلقی شده بود و هرازگاهی خبرهایی از او شنیده می‌شد که نمایشگاه‌هایی جنجالی را حتی در بی‌کلاس‌ترین خیابان‌های شهر برگزار کرده است. در واقع، از بیش از یک منبع شنیده بودم که برای درآمدزایی به کشیدن تصاویر برای مجلات همگانی رو آورده. در همین زمان، می‌توانستم کاملاً مطمئن باشم که موری- سان سیر کاری من را دنبال کرده و به احتمال زیاد هم خبر دریافت جایزه بنیاد شیگتا را هم شنیده است. به خاطر همین با آگاهی کامل از تغییراتی که زمان بر سر ما آورده بود آن روز در ایستگاه روستا از قطار پیاده شدم.

بعد از ظهر آفتابی یکی از روزهای بهار بود که در امتداد آن راه‌های پر از پستی و بلندی و از میان جنگل عازم ویلای موری- سان شدم. آهسته راه می‌رفتم تا از تجربه پیاده‌روی‌ای که روزگاری خوب بلد بودم لذت ببرم. و در تمام مدت به این فکر می‌کردم که چه اتفاقی خواهد افتاد وقتی یک بار دیگر با موری- سان روبه‌رو شوم. شاید همچون مهمان محترمی تحویل می‌گرفت؛ و شاید هم به‌سردی و با بی‌تفاوتی آخرین روزهایی رفتار می‌کرد که در ویلا بودم، البته، شاید هم درست مثل زمانی که شاگرد مورد علاقه‌اش بودم با من رفتار می‌کرد؛ یعنی، انگار که این همه تغییری که در وضعیت کنونی هر کدام مان اتفاق افتاده بود وجود نداشت. به دلم افتاده بود که گزینه آخری بیشتر از همه احتمال دارد و یادم هست در آن لحظه با خودم فکر می‌کردم اگر این اتفاق بیفتد چه عکس‌العملی از خودم نشان بدهم. تصمیم گرفتم که به عادت گذشته رجوع نکنم و او را با نام «سنسی» خطاب نکنم؛ بلکه، فقط طوری او را مخاطب قرار دهم که انگار همکارم بوده. و اگر هم اصلاً نخواهد که جایگاه کنونی‌ام را بپذیرد، با خنده دوستانه‌ای، چیزی در این مایه‌ها بگویم: «همون‌طور که می‌بینید، موری- سان، مجبور نشدم اون‌طور که شما روزگاری ترسش رو داشتید و قتم رو صرف تصویرگری کتاب‌ها بکنم.»

سرانجام خودم را بر بالای آن راه کوهستانی بلند یافتم که منظره زیبایی از ویلا را در بین درختان دره پایین به آدم عرضه می‌کرد. برای لحظه‌ای ایستادم تا به عادت سال‌ها پیش منظره را تحسین کنم. باد مفرحی می‌وزید و در دره پایین درختان را می‌دیدم که به آرامی تکان می‌خوردند. با خودم فکر کردم که شاید ویلا بازسازی شده باشد، ولی از آن فاصله امکان نداشت از این بابت مطمئن

پس از مدتی روی علف‌هایی که در حاشیهٔ راه سبز شده بودند نشستم و همچنان به ویلای موری-سان چشم دوختم. پرتقال‌هایی را که از یکی از مغازه‌های کنار ایستگاه خریده بودم از بچه‌ام در آوردم و یکی‌یکی شروع کردم به خوردنشان. در همین فاصله که آنجا نشسته بودم و از بالا به ویلای نگاه می‌کردم و از مزهٔ آن پرتقال‌های تازه لذت می‌بردم همان حس عمیق پیروزی و موفقیت درونم شکل گرفت. توصیف آن احساس دشوار است؛ چرا که با آن نوع وجد و شادی‌هایی که در پی موفقیت‌های کوچک به آدم دست می‌دهد فرق داشت؛ و همان‌طور که گفتم، با همهٔ احساساتی هم که در می‌گی-هیداری تجربه کرده بودم متفاوت بود. حس خوشحالی عمیقی بود نشئت‌گرفته از این اعتقاد که تلاش‌های آدم درست بوده؛ که کارهای دشواری که انجام گرفته و شک‌هایی که به یقین بدل شده بودند همگی به زحمتش می‌ارزیده؛ که آدم آنچه را دارای ارزش و اعتباری واقعی بوده به دست آورده. آن روز یک قدم بیشتر به سمت ویلا برنذاشتم؛ چرا که این کار کاملاً بی‌معنی بود. تنها حدود یک ساعت دیگر در آنجا نشستم و با احساس خرسندی عمیقی سرگرم خوردن پرتقال‌هایم شدم.

به گمانم این از آن احساس‌ها نباشد که آدم‌های زیادی فرصت تجربه‌کردنش را پیدا کنند. امثال لاک‌پشت، امثال شینتارو، ممکن است که راهشان را به‌سختی طی کنند، ماهر و بی‌آزار هم باشند، ولی این آدم‌ها هیچ‌وقت خوشحالی‌ای را که من در آن روز احساس می‌کردم تجربه نخواهند کرد؛ چرا که امثال آنها نمی‌دانند که به خطر انداختن همه‌چیز به خاطر بالا رفتن از سطح متوسط چه معنایی دارد.

البته، ماتسودا مورد متفاوتی بود. گرچه من و او اغلب با هم مشاجره می‌کردیم، ولی برخوردمان با زندگی مشابه بود و مطمئنم که او هم می‌توانست به گذشته‌اش برگردد و یکی دو تا از این موقعیت‌ها را در آن پیدا کند. در واقع، مطمئنم که، آخرین باری که با هم حرف می‌زدیم، داشت به این حرف‌ها فکر می‌کرده که با لبخند ملیحی بر لبش بهم گفته بود: «حداقلش این بود که ما به چیزی که اعتقاد داشتیم عمل کردیم و نهایت تلاشمون رو کردیم.» چون هر چندبار هم که آدم در سال‌های آخر عمرش دستاوردهای زندگی‌اش را دوباره ارزیابی کند، باز هم همیشه مایهٔ آرامش است که بداند در زندگی‌اش یکی دو تا از این لحظات بوده که احساس رضایت حقیقی می‌کرده است، مثل احساسی که من آن روز بر بالای آن راه کوهستانی تجربه کردم.

دیروز صبح، پس از آنکه برای لحظاتی روی پل تردید ایستادم و به ماتسودا فکر کردم، به جایی که قبلاً منطقه تفریحی ما بود رفتم. حالا دیگر آن منطقه بازسازی شده و دیگر نمی‌شود آن را به خاطر آورد. خیابان کوچک و باریکی که روزگاری از مرکز این منطقه می‌گذشت و پر بود از جمعیت و بنرهای پارچه‌ای مغازه‌های جورواجور، حالا دیگر جایش را به جاده سیمانی عریضی داده است که کامیون‌های سنگین هر روز در آن رفت‌وآمد می‌کنند. جای کافه خانم کاواکامی را هم ساختمان اداری چهارطبقه‌ای گرفته است، که نمایی شیشه‌ای دارد. در همسایگی آن هم ساختمان‌های بیشتری از این دست قرار دارند، و در طول روز، کارمندان ادارات، پستی‌ها، و پیک‌ها را می‌توان دید که همگی با جوش‌و‌خروش زیادی به داخل آنها رفت‌وآمد دارند. دیگر تا رسیدن به فوروکاوا هیچ کافه‌ای وجود ندارد، و اینجا و آنجا، گوشه حصار و یا درختی دیده می‌شود که از روزگاران گذشته به جای مانده است و در محیط جدیدشان به شکل غریبی بی‌تناسب به نظر می‌آیند.

درجایی که روزگاری می‌گی- هیداری قرار داشت، حالا حیاط جلویی مجتمعی اداری قرار دارد که کمی با جاده فاصله دارد. چند تا از کارمندان ارشد ماشین‌هایشان را در این حیاط گذاشته‌اند، ولی اینجا در کل فضای خالی کنار آسفالت است که در جاهای مختلفی از آن چندتایی درخت کاشته‌اند. جلوی این حیاطی که روبه‌روی جاده است، نیمکتی از آن نیمکت‌ها که آدم در پارک می‌بیند قرار گرفته. حالا به خاطر چه کسانی این نیمکت را آنجا قرار داده‌اند، نمی‌دانم، چون هرگز ندیده‌ام که یکی از این آدم‌هایی که دائم در تکاپو هستند برای استراحت لحظه‌ای روی آنها بنشینند. ولی گمان می‌کنم نیمکت نزدیک به همان جایی باشد که در گذشته میز قدیمی ما در می‌گی- هیداری قرار داشت و من هرازگاهی روی آن می‌نشستم. به احتمال زیاد هم یک نیمکت همگانی نیست، ولی به‌هرحال به پیاده‌رو نزدیک است و کسی هم تا حالا به نشستن من اعتراض نکرده. دیروز صبح، که خورشید تابش دلپذیری داشت، دوباره روی نیمکت نشستم و برای مدتی همانجا ماندم و فعالیت‌های دور و برم را مشاهده می‌کردم.

تا آن موقع بایستی وقت نهار شده باشد، چون از آن طرف جاده دسته‌هایی از کارمندان را می‌دیدم که با آستین‌های سفیدرنگ و روشنشان از ساختمانی که نمای شیشه‌ای داشت و روزگاری کافه خانم کاواکامی در آنجا قرار داشت، بیرون می‌آمدند. موقع تماشای آن صحنه‌ها، با خودم فکر کردم که چقدر این آدم‌های جوان سرشار از خوش‌بینی و شور و نشاط‌اند. برای لحظه‌ای، دو مرد جوان که در حال ترک ساختمان بودند ایستادند تا با نفر سومی که در حال وارد شدن به ساختمان بود

صحبت کنند. آنها در پله‌های جلوی در همان ساختمانی که نمای شیشه‌ای داشت ایستادند و زیر آفتاب با هم می‌خندیدند. مرد جوانی هم، که صورتش را با وضوح زیاد می‌دیدم، به شکل بسیار شادابی می‌خندید، که حالت آشکاری از معصومیتی کودکانه در خود داشت. بعد خیلی سریع آن سه همکار از هم جدا شدند و هر کدام راه خود را رفتند.

هنگام تماشای آن کارمندان جوان از روی نیمکت پیش خودم لبخندی زدم. البته، گاهی وقت‌ها، که به یاد آن کافه‌های چراغانی شده می‌افتم و همه آن آدم‌هایی که زیر آن چراغ‌ها جمع می‌شدند و احتمالاً با سروصدای بیشتری نسبت به آن جوان‌های دیروزی ولی با همان خوش‌قلبی آنها، می‌خندیدند، حس نوستالژی خاصی نسبت به گذشته و به این منطقه در آن روزها بهم دست می‌دهد. ولی دیدن اینکه چطور شهر دوباره از نو ساخته شده و در طی این سال‌ها چطور همه چیز به سرعت بهبود یافته، مرا سرشار از شادی حقیقی می‌کند. به نظر می‌رسد ملت ما هر اشتباهی را هم که در گذشته مرتکب شده باشد، اکنون شانس دوباره‌ای پیدا کرده تا اوضاع را بهتر کند. تنها کاری که از دست آدم برمی‌آید این است که برای این جوانان آرزوی موفقیت کند.

[←۱]

Hesitation of Bridge

[←۲]

Gingko درختی چینی یا ژاپنی با برگ‌های بادبزنی شکل است. م.

[←۳]

Sugimura Akira

[←۴]

Setsuko

[←۵]

Ono

[←۶]

kenji

[←۷]

تسلیم شدن ژاپن در جنگ جهانی دوم. م.

[←۸]

Noriko

[←۹]

Ichiro

[←۱۰]

Oji

[←۱۱]

san Ichiro. در زبان ژاپنی این پسوند به اسم اضافه می‌شود و معنای محترمانه‌ای به آن می‌دهد و تقریباً می‌توان آن را معادل «جان» در ترکیب‌هایی چون «علی جان، مریم جان ...» دانست و ترجمه این عبارت هم به همین قیاس «ایچیرو جان» خواهد بود.

[←۱۲]

Mori

[\[←۱۳\]](#)

Match Love

[\[←۱۴\]](#)

Suichi

[\[←۱۵\]](#)

Miyake

[\[←۱۶\]](#)

Kawakami

[\[←۱۷\]](#)

Shintaro

[\[←۱۸\]](#)

Obasan

[\[←۱۹\]](#)

Sensei

[\[←۲۰\]](#)

نوعی حصیر یا کف پوش که در ژاپن قدیم برای پوشاندن کف اتاق استفاده می شد.

[\[←۲۱\]](#)

Yoshio

[\[←۲۲\]](#)

Migi-Hidari

[\[←۲۳\]](#)

Kuroda

[\[←۲۴\]](#)

Murasaki

[\[←۲۵\]](#)

Tanaka

[←۲۶]

Ono Masuji

[←۲۷]

Yoshitsune Lord

[←۲۸]

Wind the of Ninja

[←۲۹]

Ranger Lone معادل فارسی آن چیزی شبیه به «تکاور تنها» می شود ولی مترجم برای انتقال حس کودکانه این بازی از ترجمه آن خودداری کرده است. م.

[←۳۰]

silver yo Hi !Ranger Lone

[←۳۱]

Urayama

[←۳۲]

Musashi Myamoto

[←۳۳]

Watanabe

[←۳۴]

Tsuruoka

[←۳۵]

Nishiyama

[←۳۶]

Sachiko

[←۳۷]

Arakawa

[←۳۸]

Manchuria

[←۳۹]

Shimizu

[←۴۰]

Miyake Jiro

[←۴۱]

چوب‌هایی که برای خوردن غذا استفاده می‌شود. م.

[←۴۲]

Yokote

[←۴۳]

Hara-kiri. خودکشی ژاپنی که در آن شخص شکم خود را با شمشیر و امثال آن پاره می‌کند. م.

[←۴۴]

boy Hirayama

[←۴۵]

Kayabashi

[←۴۶]

Furukawa

[←۴۷]

Yamagata

[←۴۸]

Harada Masayuki

[←۴۹]

Misumi

[←۵۰]

Otsuji Shigeo

[\[←۵۱\]](#)

Nastuki Eiji

[\[←۵۲\]](#)

Takeda

[\[←۵۳\]](#)

Nakahara Yasukari

[\[←۵۴\]](#)

Yuyama

[\[←۵۵\]](#)

Negishi

[\[←۵۶\]](#)

Tamagawa

[\[←۵۷\]](#)

Moriyama Seiji

[\[←۵۸\]](#)

Saito

[\[←۵۹\]](#)

Bogart Humphrey نام بازیگری هالیوودی

[\[←۶۰\]](#)

Tanibashi

[\[←۶۱\]](#)

Kio

[\[←۶۲\]](#)

College Uemachi

[\[←۶۳\]](#)

Kinoshita

[\[←64\]](#)

Tuzaka-cho

[\[←65\]](#)

Sakaemachi

[\[←66\]](#)

Minamachi

[\[←67\]](#)

Matsuda Chishu

[\[←68\]](#)

Matsuda Chishu

[\[←69\]](#)

Michiko

[\[←70\]](#)

Yanagimachi

[\[←71\]](#)

Suzuki

[\[←72\]](#)

Nakane

[\[←73\]](#)

Colledge Imperial Minami

[\[←74\]](#)

Wakamia

[\[←75\]](#)

Honcho

[\[←76\]](#)

Kazugamachi

[←۷۷]

Higashimachi

[←۷۸]

Ogawa

[←۷۹]

Hamabara

[←۸۰]

. اولین مرحله از مراسم ازدواج ژاپنی‌ها که در آن طرفین دیدار کوتاهی به همراه والدین با یکدیگر خواهند داشت تا تصمیم بگیرند که دو طرف همدیگر را می‌پذیرند یا نه.

[←۸۱]

Taro

[←۸۲]

Kasuga

[←۸۳]

Yanagawa

[←۸۴]

Enchi

[←۸۵]

Society Cordon

[←۸۶]

Matsumoto

[←۸۷]

Mitsuo

[←۸۸]

Kitabashi

[←۸۹]

Izumimachi

[[←٩٠](#)]

Kawabe

[[←٩١](#)]

Takahashi

[[←٩٢](#)]

Shirahama

[[←٩٣](#)]

Sasaki

[[←٩٤](#)]

Kojima

[[←٩٥](#)]

Nagata

[[←٩٦](#)]

Akihara

[[←٩٧](#)]

Maki

[[←٩٨](#)]

Gusaburo

[[←٩٩](#)]

Sailorman Popeye

[[←١٠٠](#)]

Naguchi Yujiro

[[←١٠١](#)]

Sakurabashi

[[←١٠٢](#)]

Hayasaka

[[←۱۰۳](#)]

Nishizuru

[[←۱۰۴](#)]

kogane

[[←۱۰۵](#)]

نوعی گارد سامورایی ها.

[[←۱۰۶](#)]

در ژاپن واحد پول برابر با یک صدم ین است.

[[←۱۰۷](#)]

Takami

[[←۱۰۸](#)]

Yotsugava

[[←۱۰۹](#)]

Nakamachi

[[←۱۱۰](#)]

Ubukata

[[←۱۱۱](#)]

Saburi

[[←۱۱۲](#)]

KNC

[[←۱۱۳](#)]

Naguchi Yukio

[[←۱۱۴](#)]

Botchan

[[←۱۱۵](#)]

شهر کتاب (nbookcity.com)